

التدريج
الحرمين



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



نتننتناهد



نتننتناهد



شکم خالی گتکِ سیر

نتن شاہد

مصطفیٰ محمدی



نسئتناهد

پیش کش به استاد کونگ فو ایران، سهراب (یاسر) عیسی پور؛
شهید شیمیایی جنگ

ننترنناهد

سرشناسه : محمدی، مصطفی، ۱۳۵۱ -
عنوان و نام پدیدآور : شکم خالی، کنگ سیرا / مصطفی محمدی؛ ویراستار زهرا شیرکوند.
مشخصات نشر : تهران : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت فرهنگی و آموزشی ،
نشر شاهد، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری : ۲۵۱ ص؛ ۵/۱۴×۲۱/۳ س.م.
شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۶۶۷-۸
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
20th century -- Persian fiction
جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- داستان
Fiction -- 1988-1980, Iran-Iraq War
شناسه افزوده : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، نشر شاهد
رده بندی کنگره : PIRAT۰۲
رده بندی دیویی : ۶۲/۸۵۳
شماره کتابشناسی ملی : ۹۰۴۵۴۹۳
اطلاعات رگورد کتابشناسی: فیبا



نشر شاهد

شکم خالی
کنگ سیرا

نویسنده: مصطفی محمدی

ویراستار: زهرا شیرکوند

طراح جلد: جواد قربان پور

مدیر تولید: دکتر رحیم نریمانی

گروه تولید: محمد علیایی مقدم - داوود حیدری - مریم بهلولی - میلاد طیبی

صفحه آرای: فاطمه قلی نژاد

ناشر: نشر شاهد

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۰,۰۰۰ تومان

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ کوثر

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۶۶۷-۸

نشانی: تهران، خیابان آیت‌الله طالقانی، بین خیابان ولی عصر (عج) و خیابان حافظ، کوچه

شهید غفارزاده، بنیاد شهید و امور ایثارگران طبقه ۶

تلفن: ۰۲۱-۸۳۳۳۲۶۴۸

فکس: ۰۲۱-۸۸۹۱۶۵۳۱

پیش درآمد

به خوبی و درستی نمی دانم مایه اصلی داستان شکم خالی؛ کتک سیر در ذهن ام چگونه و از کجا شکل گرفت تا آن را در مسیر ادبیات جنگ، پردازش کنم! تنها می توانم ادعا کنم - بیست و پنج سال پیش در میانه دهه هفتاد - نخست یک اراده ساده در اوج دوران تنهایی و سکوت محیط از صدا و همه مه یاران از دست رفته، برای نوشتن این رمان در مغز من خانه کرد؛ و البته با تاثیری از خاطرات ام در دوران جنگ و خوانده های ام از نوشتارها و اشعار شیخ عطار نیشابوری، گلستان سعدی، مثنوی معنوی مولانا، جوامع الحکایات و لوامع الروایات نوشته سدیدالدین محمد عوفی که کلیدواژه «هشت بهشت» را در خاطر حک نمود. در آثاری که از آن بزرگان می خواندم، شخصیت ها بیش تر در صدد رسیدن به خانه خدا بوده و یا به طواف کعبه دل پرداخته و صاحب آن خانه رامی طلبیدند.

بنابراین با تاثیر از آن آثار کهن، ساخته های فکری و ذوقی ام را در قالب یک کتاب سامان بخشیدم تا قهرمانان این رمان نیز به

یک سو و با یک هدف در حرکت بوده و یک چیز را جسته و برای اش
تلاش کنند....

در خرابات طریقت ما به هم منزل شدیم
کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند در پی زنجیر ما
(دیوان غزلیات حافظ، غزل ۱۰، ابیات ۳ و ۴)

دی ماه ۱۴۰۰ تهران

نویسنده

نننه نتناهد

هوا کم کم بارانی و سرد می شد؛ اما خورشید می رفت تا توی دل آسمان جای گرفته و به گرمای کارزار بیافزاید. صبح، در هنگامه های طلوع آفتاب، به من خبر داد با همه امیدی که در وجودش نهفته دارد، کنارش کسی نیست و همان جا به تنهایی ایستادگی می کند؛ بنابراین تمامی بچه های ام را یک به یک و با نام کوچک صدا زدم:

- حسن ... فرهاد ... ابراهیم ... امیر خسرو ... مجید ... سید علی ... مجتبی ... غلام حسین ... مصطفی ... جواد ...!

نیروهایی که پوتین و مهمات و آذوقه به اندازه کافی برای شان نداشتیم، حالا سرپا برابرم ایستاده بودند تا بشنوند توی خط چه خبر است! گفتم بهشان، سرهای تان را روی دست می گیرید و به قلب دشمن پرتاب می کنید... می زنید به خط دشمن....

بی درنگ به سوی هم دیگر برگشتند، شروع به روبوسی و وداع کردند و... چنان یک دیگر را در آغوش می فشردند که تشخیص شان از هم سخت ام شد. پشت بندش، چشمه های غم توی دل ام جوشید: «نکنه اینا رو هم از دست شون بدم؟!» گاه گریه و گاه آوای

همهمه، برهم غالب می شد. هیچ کس حاضر نبود آن جا بماند و مرا تنها نگذارد. فریادی سر دادم تا به رسم شان که یادآور لحظه های دیدار و یا خداحافظی در پس و پیش فراغ های طولانی است، پایان دهم. دوباره سراپا گوش شدند تا بفهمند ره سپار کدام سوازان کارزار مرگ بار باید بشوند! هنگامه بدرقه بود: بهشان پیوستم؛ هم چون نفسی که به فضا می پیوندند. به دنبال شان تا خاک ریز پیشانی که برای چندروز نقطه رهایی نبرد شده بود، راه افتادم: همانند دسته پرندگان نادر و مهاجر، از برابر چشمان ام دور شدند؛ درحالی که رایحه عطر یاس ۴۴ و تی.رز پیراهن های شان در مشام ام باقی مانده بود. به یاد شب و روزهایی افتاده بودم که سراسر ساعات اش را با آنان گذرانده بودم و دمی از چشم یک دیگر دور نمی شدیم تا دچار دل تنگی و گسستگی نشویم. همیشه به خودم می گفتم هیچ دوستی و قرابتی تا ابد ادامه نخواهد یافت؛ اما جنگ بهم ثابت کرده بود دوستی و برادری خود با همزمان ام را تا لحظه مرگ می توانم نگه دارم.

هنوز نرفته، دل ام برای شان بهانه می گرفت: «برادرام کجا رفتن؟ شاید بزن گشتن و جاشون جبران نشد؟! وای خدا!... چه دست خالی موندم امشب!»

اما او ساعتی پیش از شروع باران، در آخرین تماس، دوباره گفت که هنوز هم تنه است و کسی دست اش را نفرشده! دیگر چیزی توی وجودم برای فروریختن باقی نماند. به رمز گفتم، ولی الان بچه ها بایستی هر کدام ده تا خشاب زیر پای ات خالی کرده باشند! با خشم و ناامیدی پاسخ داد، اصلا هم این طور که تو می گویی نیست!

دار و ندارم که ته مانده یک گردان آدم آماده و متراکم بود، از دست رفت... گوشی بی سیم را که برمی داشت، آتش ام می زد و دیوانه ترم می کرد... نفرت از خویشتن، تمام وجودم را فراگرفت... از خودم بی زار شدم... احساس خفگی ناشی از یک خیانت خیالی بهم دست داد... دوست داشتم یک بار صدای اش روی موج vhf بیاید و بگوید که اشتباه کرده... .

باران گویی با شدتی شبیه به خشم آسمان از زمین، فرود می آمد. هم چنان در طی یک ساعت از آخرین تماس ام با او، توی این فکر بودم که بیست و پنج آدم رزمنده چه طوری می شود به همان راحتی گم شده باشند؟! زیر پای ام خالی شده بود، پشت ام از سرمای رود و قطرات باران گرگز می کرد، برق و رنگ چشمان نیروهای ام که بهترین دوستان تمام عمرم از آب درآمده بودند، از برابر نگاه ام کنار نمی رفت. دست آخر، صبرم سرآمد: با نخستین وسیله ای که گیرم آمد خودم را به دل هور سپردم. قایق تدارکات سینه آب را توی دل نی زار می شکافت و ناله کنان پیش می رفت. توی دل ام ترس اسارت بچه ها بر بیم سقوط خط چیره شده بود: «مگه من چه کاری می تونستم بکنم؟!» وقتی پا به پهنه خشکی گذاشتم، افعی های آهنی در هر وجب از زمین پوک و سست منطقه چمبره زده و دشت را مین برداشته بود. باران سطح خاک را مثل چسب سریشم نرم و لزج ساخته و کاریش نمی شد کرد. بوی لجن ها و مزه تلخ سوختگی و مهمات، همه جا را فراگرفته بود. یک صدای دیررس از درون ام می گفت کاشکی از همان نقطه مبدأ می توانستم رد پای بچه ها را پیدا کرده و مسیر عبورشان را تشخیص دهیم؛ اما مگر می شد؟! .

از انفجار خمپاره های سبک، دریافتیم که هنوز هم پس از گذشت دو شب از آغاز حمله، دشمن عقب نرفته و فاصله چندانی با ما و ساحل رود ندارد؛ حتی دوروبرم قبضه های سبک کار می کرد. این موضوع برای ام نمی توانست خوشایند باشد. در روزهای مانده به نبرد تا ساعات اولیه حمله، اسارت هولناک تر از شهادت است؛ چرا که ممکن است برنامه ها لو برود و همه چیز خراب بشود؛ اما حالا همه دوست داشتند حسایی جنگیده و سرانجام شهید شوند! ولی برای یک فرمانده، مهم تر از پیشبرد اهداف طراحان جنگ، حفظ سلامت و جان نیروهاست. و بدتر از همه، این که در بی خبری از آخرین نفرات تحت امرت، بلا تکلیف و دست خالی بمانی.

تا ساعت سه صبح، بیست ساعت از گم شدن بچه ها می گذشت و باز هم کسی خبری تازه نمی آورد....

روز بعد که به عقب بازگشتم، نام دسته شهادت راروی گروه آنان نهادم؛ باشد تا زمانی که از حال و روزشان چیزی دستگیرم شود؛ هر چند که تا پایان جنگ تنها از سرنوشت هفده تن شان مطلع شدم: سه تا اسیر، پنج نفر شهید و مابقی هنوز هم مفقود و کسی از مرده یا زنده شان خبری ندارد.

امروز این خود اوست که کنارم مانده و در برابر دشمنی دیگر ایستادگی می کند؛ باز هم با همان تنهایی؛ در حالی که غربت نیز به غم تنهایی اش افزوده شده. از روز نخستنی که پس از چهار سال ملاقات اش کردم، هزاران بار با اصرار و ناباوری و التماس ازش

پرسیده‌ام، مگر می‌شود حتی یک نفر از آن گروه چابک و باتجربه به تو دست نداده باشد؟! هر بار سرش را با تاسف و انکار تکان می‌دهد و می‌گوید که اگر می‌دانست برای نجات و یاری او بیست و پنج رزمنده را برای اش به خط و اعزام کردم، هرگز صدای اش را پشت بی‌سیم برای کمک بلند نمی‌کرد و راضی بود همان جا توی تنهایی و بی‌خبری بماند و بمیرد!

بالای سرش به جز کتاب‌های دعا و قرآن، یکی - دو جلد مجموعه داستان و خاطره دیده می‌شود؛ «جوینده راه حق» نوشته «نیکوس کازانتزاکیس» و دیگری «روز سوّم» زندگی‌نامه شهید «محمود نوریان». روزهای پیش، برای این‌که نزدش بمانم، اصراری نداشت؛ اما از دیروز خواهش کرده حتی برای یک ساعت هم تنهای اش نگذارم. لابد نمی‌داند خودم چه اندازه با درگیری‌های زندگی روزمره دست و پنجه نرم می‌کنم؛ و یا این‌که قرار است اتفاقی بیافتد و من هم باید این جا شاهد و ناظرش باشم!

توی همین افکار پرسه می‌زنم که با آه و ناله از خواب سبکی که با آشفتگی و هزریان همراه است، بیدار می‌شود:

- قرصام کو؟ دارم می‌میرم. آه، خدا! عجب شب سردی شده!
می‌گویم، طاقت بیاور مرد! مگر می‌خواهی زایمان کنی؟! می‌گوید:
- بازم این درد جوون گیر یقه ما رو گرفته. نفسم رو بریده. ول کن هم نیس. چه قد تحمل؟! راحتم کن، خدا! یا اون رواز ما بگیر یا...
و باز حرف‌های تکراری و چیزهایی که خودم می‌توانم ادامه‌اش را توی ذهن پی بگیرم؛ واگویی‌هایی که تنها خودش معنی آن‌ها را می‌فهمد.

قرص‌ها را کف دست می‌ریزم و با یک لیوان آب نزدیک می‌روم:
- این جا راحتی؟
می‌گوید:

- رفیق! واسه آدم مرده، کفن زری یا چلوار، چه توفیری داره؟
می‌پرسم، مگر کسی اذیتات می‌کند؟ می‌گوید، نه! بیش‌تر از هر
چیز دیگر از این میهمان ناخوانده عاصی شده‌ام. می‌گوییم:
- اینم یه جور اسباب زحمت دنیایه دیگه؛ اما غصه نخور، فردا
جراح‌ها خدمتش می‌رسن.
می‌گوید:

- کاش همون موقع‌ها دکترها واسه بیرون آوردن این یکی هم یه
فکری می‌کردن؛ یا لاف‌ش این موجود، شر ما رو از سر دوست و رفقا
کم می‌کرد؛ ولی چه فایده این یکی به جوونم بسته‌س. نمی‌شه هم
دست‌کاری و جابه‌جاش کرد. درست و حسابی چسبیده به قلبم.
می‌گوییم:

- از بس غصه می‌خوری، قلبت باد کرده و تنه به تنه اون می‌زنه!
می‌گوید:

- رفیق! آخه تا کی؟ یه روز، دو روز... نه! یه هفته، دو هفته... الان
بیست‌ساله شده لاگردار! دیگه عتیقه عتیقس، والله!

سپس، طوری که انگار قرص‌ها اثر لازم خودش را گذاشته یا
از خواب گیجی جسته باشد، چند سرفه ممتد می‌زند و می‌گوید،
خب! قسمت ما هم همین بود نه کم‌تر و نه بیش‌تر. این جمله،
همان تکه کلامی است که پیوسته به زبان می‌آورد و اغلب دیگران یا
خودش را با آن دلداری می‌دهد.

دل اش از حرف و درد خالی و صاف شده؛ اما هنوز سکوت دوباره
به اتاق بازنگشته که سرچایش دراز می کشد و می گوید:
- ولی امشب این لامصب با همه زورش اومده سراغم. سابقه
نداره.

آهی کشیده و ادامه می دهد:

- مَث اینه که امشب رو هم بایستی با این سوزش قلب سحر
کنم. قرصام کو؟ رفیق! قرصام کو؟
می گویم، خوردی دیگر. می گوید:
- خوردم؟! کی؟
- ...

سکوت می کنم. دوباره به حرف می آید:

- جوونم دراومد. خوابم حروم شد، بابا! عجب که رخصت پرزدن
نگرفتم و موندیم این ور آب. این ترکش از تو به من رفیق تره!
- رفیق یعنی کسی که با دشمنش هم دوست باشه؛ چه به
هم کلاسی سال اول دبستانش.

- نکنه خودت رو می خوای بگی که توی اردوگاه با افسرهای
نگه بان هم از در دوستی وارد می شدی؟!
لازم می بینم که یادآورش شوم:

- سفر لندن ات که داره درست می شه دیگه. چقد نق می زنی
آخرشبی!

می گوید:

- برو بابا، توأم! لندن کدوم گوری بود؟! اون دنیا رو می گم. اقلأً
اگه حرف آدم رو خوب نمی فهمی، جواب هم نده.

می‌گوییم:

- خوب هم می‌فهمم. فکر کردم....

حرف‌ام را می‌بُرد:

- رفیق! خواهش می‌کنم فکر نکن؛ ساکت گوش کن. گفتم

بمونی واسه همین.

هنگامی که پیش او هستم، احساس مسؤولیت بیش‌تری بهم دست می‌دهد؛ به همه چیز؛ به رفتارم؛ حرف‌زدن‌های‌ام؛ عکس‌العمل دیگران و زندگی. او تنها کسی است که با همه تنگاتنگی زندگی‌مان، مرا فقط با لفظ «رفیق» خطاب می‌کند. می‌گوییم:

- وقتی جوون بودیم، اون روزها، راجع به مرگ اون قدر راحت صحبت می‌کردیم که انگاری یه اتفاق ساده‌ست؛ ولی حالا پیر شدیم و محافظه‌کار؛ جوری که مرگ واسمون خیلی هجمه سنگینی به نظر می‌آد.

صدای‌ام، هرچند آرام، به گوش‌اش می‌رسد؛ اما با این‌که می‌دانم برای‌اش این تلقی ناخوشایند است، چیزی نمی‌گویم. نگاه‌ام از پنجره اتاق، رو به بیرون است: پشت شیشه‌های غبارگرفته و نیلی، تا چشم کار می‌کند، همه جا شب است و تاریکی. همان‌طور که پشت به او و رو به پنجره دولنگه اتاق ایستاده‌ام، می‌گوییم:

- بعضی‌ها خیلی بدنند؛ ولی لااقل با بد بودنشون، راه بدزیستن رو به آدم نشون می‌دن و با هشدار به آدم می‌گن که به اون راه کشیده نشی؛ ولی بعضی‌های دیگه با خوب جلوه‌دادن خودشون، آدم رو گول می‌زنن و حقایق رو واست پوشیده می‌کنن تا توش سردرگم بشی.

برمی‌گردم و نگاه‌اش می‌کنم: چشمان‌اش را روی هم گذاشته اما به نظر نمی‌رسد به خواب رفته باشد. می‌روم نزدیک و روی صندلی کنار تخت می‌نشینم. سرم را روی لبه تخت می‌گذارم: گردن‌ام زیر سنگینی سر، پس از یک روز پرمشغله و طولانی، خم می‌شود....

- آی سینم... می‌سوزه... هنوزم این درد با ما راه نمی‌آد و مدارا نمی‌کنه... آی خدا!....

بیدار که می‌شوم، صدای‌اش از توی راهرو به گوش می‌رسد. ساعت نزدیکای دو نیمه‌شب است. بلند می‌شوم و آرام به دنبال‌اش راه می‌افتم: دست‌ها را به حالت عجیبی به پهلو گرفته و همان‌طور یواش یواش به سوی انتهای کریدور می‌رود. بهش که می‌رسم، می‌پرسم:

- چت شد دوباره؟

می‌گوید، دست به آب دارم. دوباره می‌پرسم، تنها می‌روی؟ پاسخ می‌دهد:

- نه! بیا پشت در و ایستا تا کسی نیاد تو! مرد حسابی! انگار تو حالت از من بدتره. این دیگه چه حرفیه؟! چه‌قد سوال می‌پرسی تو! این روزها شوخی‌های‌اش هم حالت جدی دارد. به‌سختی می‌شود باهاش تفریح کرد. می‌گوید:

- فردا اتاقم رو می‌گم عوض کنن. این‌جا خیلی از مستراح دوره. می‌گویم، زیاد هم نزدیک باشد گند و بو آزارت نمی‌دهد؟ سرجا می‌ایستد و توی چشمان‌ام زل می‌زند:

- رفیق ناحبسی! من از شدت درد، طعم غذام رو هم حالیم

نمی‌شه که توش فلفل ریختن یا خاک‌قند؟! اون وقت تو توقع داری
مشامم کار کنه؟!!

دوباره راه می‌افتد. برای این‌که از دل خوری دربیاید، می‌گویم:
- خب، حالا بریم سر اصل مطلب!

می‌گوید:

- آره! بریم که داره رشته کار از دستم در می‌ره!

هر دو پس از ساعت‌ها، برای آنی می‌خندیم.

رفت و برگشت، ده دقیقه‌ای طول کشید. دوباره روی تخت ولو
شده و به نقطه نامعلومی خیره مانده که رو به من کرده و می‌گوید:

- شنیدم چی گفتی‌ها.

می‌پرسم، کی؟ می‌گوید:

- یه ساعت پیش؛ ولی نخواستم جواب حرفات رو بدم.

می‌پرسم، حرفِ مفت بود؟! با لحنی نرم و طعنه‌آمیز پاسخ

می‌دهد:

- اگر بود، الان توی این حال و روز، حرف مفت هم به دردم

مرهمه.

می‌گویم:

- تو دوست داشتی من تنها یه شنونده خوب باشم. این رو

خودت نگفتی؟

می‌گوید:

- تو آدم مرموزی هستی! آدم سر از کارت در نمی‌آره. ضدانقلاب

شدی؛ نظرت راجع به شهادت و مرگ کلی برگشته؛ کلی تغییر کردی،

رفیق!

طوری که انگار با غریبه‌ای مشکوک در مصافحه باشم، می‌گویم:
- نه که همه چیز سر جاش مونده که منم....
توی حرف‌ام می‌پرد و همان‌طور که پتوی تخت را تا زیر گردن
روی خودش کشیده، رو به من، به پهلو می‌چرخد:
- آدم‌ها عوض می‌شن. آدم اصلاً به همین عوض شدنش
قشنگه؛ ولی اعتقادات آدم که نباید دست‌خوش تغییر و تحول
بشه. یه روز می‌گفتی عاشق شهادتی؛ اما امشب می‌گی جوون بودیم
و هیجانی؟! می‌گی فکر می‌کردی مرگ یه اتفاق ساده همین دوروبر
خودمونه. احساس می‌کنی سرت کلاه رفته، هان؟!
می‌گویم:

- خب، رفته دیگه. نارو خوردیم و خیلی‌ها گول‌مون زدن و ازمون
سوءاستفاده کردن؛ انگاری خیال می‌کنن ما واسه اونا رفته بودیم
بجنگیم که حالا خودشون رو واسه ما می‌گیرن! عین ولی نعمت‌ها با
ما برخورد می‌کنن. این درسته، این رسمشه؟! قرار بود این جوری از
آب دربیاد آخر و عاقبت ما؟! کی فکرش رو می‌کرد، کی؟
انگاری، همان‌طوری که ترکش کنار قلب‌اش پابرجا مانده، این
حالت به اندیشه‌های‌اش سرایت کرده که هم‌چنان با نگرشی راسخ
و خدشه‌ناپذیر، مسایل را برای خودش تجزیه و تحلیل می‌کند.
خواستیم بگویم خودش هم روی برخی از اعتقادات شخصی‌اش
درجا می‌زند؛ اما صحیح دیدم حرف بیش‌تری نزنم.
طوری که بی‌خوابی به سرش زده و گلایه‌های من را نشنیده
باشد، صحبت‌اش را در ادامه چند سرفه خشک و نگران‌کننده،
می‌خواهد پی بگیرد. صورت‌اش به سرخی می‌گراید و با رنگ

خاکستری موها درهم می‌آمیزد:

- انگاری همین دیروز عصر یا دم صبح بود؛ همون روزی که این ترکش وامونده پا گذاشت روی قلب ما و عمرمون رو نصف کرد. مدتی در حالتی از خلسه و سکوت و یا برشی موقت از هوا و صدا، می‌گذرد. اندیشه‌ای دل‌آزار، قلب‌ام را منجمد می‌کند: «چه جوری یه درخت وسط یه جنگل سبز یهویی خشک می‌شه و می‌افته؟! چی از این عجیب‌تر واسه یه جنگل؟! یا صاعقه از میون یه میلیون درخت یه جنگل، یه درخت تنومند رو انتخاب می‌کنه و آتیش می‌زنه! وای خدا! از میون این همه آدم توی این شهر، چرا بایستی دوست داشتنی‌ترین هاش رو انتخاب کنی و زودتر از بقیه جلب کنی؟!...» خودش هم انگار توی فکر و خیال رفته که مدام درد دل می‌کند؛ جوری که با خراشه ترکشی که از سال‌ها پیش توی پهلوی دهلیز چپ قلب‌اش جاخوش کرده، واگویه می‌کند، بلند می‌شود و دور اتاق شش در چهار، قدم‌رو می‌رود:

- ... یادته؟ اون وقتی رو می‌گم که بی‌محابا قفسه سینم رو دریدی؟! دم نزدم. نمی‌تونستم با فریاد و آه و ناله، بهت خوش آمد بگم. نه اجازه گرفتی و نه رات رو کج کردی تا به یکی دیگه از اعضای بدنم بخوری و زیاد طوریم نشه و نه مهلت دادی خیز برم و از بالای سرم رد بشی. نه اصن کارم رو تموم کردی تا من هم جواز دفنم الان توی بایگانی بهشت زهرا پوسیده باشه....

حرف می‌زند و حرف می‌زند....

از بیرون و خیابانی که اتاق بر آن مشرف است، تنها صدای خش خش جاروی رفتگر و ناله برگ‌های خشک و مرده درختان

چنار که روی دست آسفالت و موزاییک‌های پیاده‌رو پهن شده، به گوش می‌رسد. تکه‌تکه خشاخش برگ و جارو، از ژرفای سکوت شب، خروش خفته ساحل کارون و امواج پست رادر یادم زنده می‌کند. هوا چله‌نشین سرمای گذدار آذرماه است و از روزنه‌های زهوار جاخورده و قدیمی پنجره، خودش را داخل می‌کند. دست به پهلوی، همین‌طور قدم می‌زند و یکریز چیزهایی برای خودش واگویی می‌کند که بیش‌تر کلمات‌اش نامفهوم است؛ انگار به زبان غریبی سخن بگوید و یا تحت آلام درونی‌اش، غفلتاً آرگان‌نیسم آهنین‌اش مختل و معیوب شده باشد:

- پسرا! تا الان این جوری دیگه زجرم نداده بودی. تا آخرین مهره ستون فقراتم تیر می‌کشد. همیشه فکر می‌کردم این جور دردها، درد خلاصیه؛ ولی قرصام همیشه خدا یه جوری کارگر می‌شه و چند ساعتی دوباره برم می‌گردونه توی این دنیا. بعضی وقت‌ها حس می‌کنم یه نفر از پشت داره به کتف‌های براومدم لگد می‌کوبه.

از پس شیشه در بالکن، به موزاییک‌ها خیره می‌شوم: «اگه الان تابستون بود، می‌رفتم توی بالکن و روی خنکای کف زمین دراز می‌کشیدم تا از هوای دودگرفته شهر لذت ببرم و خیال کنم برج هشت اهواز و کارونه!» پیش می‌روم و پرده را کنار می‌زنم: نور مهتاب توی اتاق پخش می‌شود. برمی‌گردم تا روی لبه تخت بنشینم: دست‌کم یک وجب پایین می‌رود. اما خودش به قدری بدن‌اش نحیف و سبک شده که هر وقت روی این تخت استقرار می‌گیرد، تنها چند سانتیمتر، به قاعده دو بند انگشت، تشک نشست می‌کند!

کنار بالکن می‌ایستد، دست چپ را از پشت کمر برداشته و

دست‌گیره در فلزی را توی پنجه می‌گیرد، می‌چرخاند، مثل این‌که خیلی سفت و زنگ‌زده، یا توانی به بازو ندارد، منصرف می‌شود، دست‌ها را دوباره از پشت بهم می‌دهد و با نگاه‌های عمیق به پرده قیرگون آسمان تهران، توی گذشته‌ها و حرف‌های درونی‌اش غوطه‌ور می‌شود. توی این همه حرف، حتی یک بار هم مرا خطاب نکرد؛ درعین حال از حضورم احساس آرامش و محرمیت دارد:

- می‌گن لاغر شدی؛ وارفتی؛ ضعیف شدی! ای بابا! اون روزها که واسه خودمون سروپنجه‌ای داشتیم و بالات‌های محل درمی‌افتادیم، یا جلوی در پنجاه‌تومنی دانشگاه تهران، چوب و چماق چپی‌ها می‌خورد توی سرمون و آخ هم نمی‌گفتیم، کجاست؟ کجا رفت؟ کی بود تا ببینه؟! می‌گوییم:

- مٹ اینه که قرص بی‌خوابی خوردی امشب! بیا بگیر بخواب. شهر رو بیدار کردی!

می‌گوید، خوابیم کجا بود؟! چه قدر بخوابیم؟ از دیروز صبح تالنگ ظهر خواب بودم. می‌گوییم:

- برا اینه که روزا می‌خوابی. اون وقت شب خوابت نمی‌بره. می‌پرسد:

- رفیق! شونه‌هام ذوق ذوق می‌کنه. می‌آی بمالی برام؟ می‌گوییم:

- بیا بشین رو صندلی.

نمی‌آید. همان‌طور سرپا، بیرون را تماشا می‌کند. انگاری منظره شب و مهتاب، هر دم بیش‌تر هوایی‌اش می‌سازد تا به گذشته‌ها

بازگردد. «اگه دستش برسه، زمان رو هم متوقف می‌کرد!» از روی
تخت جستی می‌زنم و می‌روم پشت‌اش می‌ایستم: آرام‌شانه‌های‌اش
را ماساژ می‌دهم. صدایی از حظ آزاد می‌کند:
- یواش‌تر بمال، رفیق!

می‌گویم:

- خب، بابا! خودم کارم رو خوب بلدم. دیگه باید پایان‌نامه
دلاکی ما رو صادر کنی.

می‌گوید:

- باشه طلبت، رفیق! آخ... اوخ... آخیش... بالأخره به دنیا
اومدم... دستت درد نکنه... گرفتار بیمارستان نشی... آخ... آروم،
آروم، آروم‌تر... آره، این طوری خوبه...
گویی قلب‌اش هم از حرارت مشتش و مال گرم شده که می‌گوید:
- توی کمدم یه دفترچه خاطراته. پُرش کردم. اگه حالش رو
داری، می‌تونی پُرش داری بخونی.

می‌گویم:

- بمونه واسه فردا که باید چندساعت پشت در اتاق عملت
منتظر بشینم و حوصله‌م سر میره.

می‌گوید:

- ولی حیفه. از دستت می‌ره‌ها!

می‌گویم:

- نه بابا؟! تو که دست نوشته‌هات رو به کسی نمی‌دادی بخونه؟!
چی شده حالا دست و دل باز شدی؟

می‌گوید:

- گفتم شب آخری لطفی در حقت کرده باشم، رفیق!
با کف دست پشت‌اش می‌کوبم. صدای‌اش بلند می‌شود
آی‌ی... می‌گوییم:

- دیگه چرت‌وپرت‌نگی‌ها! شب آخری دیگه یعنی چی، مرد؟! از
این لطف‌ها هم خواهش می‌کنم در حق ما نکن.
می‌گوید:

- رفیق! دلم می‌خواد الان بشینی یه نظر بندازی، بخونی و
ببینی کجاش ایراد داره یا جافتاده؟ می‌خوام قبل از مرگم یه وقت
حرف ناربط نزده باشم.
می‌گوییم:

- بازم که حال ما رو بهم زدی تو! ول کن دیگه. اصن من از کجا
بدونم کجای نوشته‌هات ایراد داره؟!
می‌گوید:

- حالا برو یه ورقی بزن و دل ما رو شاد کن، بچه‌نویسنده!
با طفره می‌گوییم:

- سرم درد می‌کنه؛ خوابم می‌آد بی‌انصاف!
می‌گوید:

- آخه منم ساعت هشت صبح باید برم زایشگاه تا این ترکش رو
برام.

می‌گوییم، تا ابد که نمی‌خواهی توی اتاق عمل بمانی. می‌گوید،
رفیق! حواله ما حاضر است. می‌گوییم:

- می‌زنم دوباره! این دفعه یه بار دیگه پرت‌ویلا بگی، می‌زنم توی
سرت تا همین جا زودتر از موعد، عزرائیل حواله بارنامه‌ت رو صادر

کنه.

... -

دیگر حرفی نمی‌زند و اتاق در سکوت شبانه فرو می‌رود.

دفترچه خاطرات، همان کهنه دفتری است که بارها دل‌ام خواست برش می‌داشتم و لای‌اش را بازمی‌کردم تا بفهمم این آدم توی ساعات خلوت و تنهایی خودش، چه چیزها و رازهایی را با آن درمیان می‌گذارد؟ اما یک بار که با کنج‌کاوی به صفحه اول دفتر نگاه انداختم، دیدم حدیثی از پیامبر (ص) و یا یکی از ائمه علیهم‌السلام را در پشت درشت نوشته؛ با این مضمون که نگاه بدون اجازه به نوشته و اسرار دیگران، همانند چشم‌دوختن به آتش دوزخ است. دفتر را بستم و دیگر وسوسه نشدم. «حالا چی شده که خودش خواهش می‌کنه تا هر چه می‌خوام به اون نگاه کنم و محتواش رو بخونم؟!» روی تخت خالی اتاق دراز می‌کشم و دفترچه را به حالت حایل، برابر نور مهتابی سقف می‌گیرم:

... آن شب تازه راه افتاده بودیم. مسافتی که در طول زمان از چند ساعت فراتر بود، خمیده و نیم‌قامت پیمودیم. توی دشتی روان شده بودیم که علاوه بر ناشناختگی و هراس ناکلی، در سکوتی وهم‌انگیز و کور فرو رفته بود. تنها در فاصله‌ای نامشخص، بلندای دو قله هم‌چون شب‌تیره و ترس‌آور، نمایان بود. انگاری به مادهان کجی کنند و هیبت‌شان را در پناه زمین و آسمان تاریک، به رخ‌مان بکشند؛ ولی هدف برای مان روشن و محرز بود: آن سوی دو قله...

بر ترس از محیط که غالب شدیم، احساس غربت نیز از بین رفت. گرمای کلمات به تازگی در وجودم جاری شده و چشم‌ام آرام‌آرام با دست‌خط ساده و بی‌انعطاف‌اش کنار می‌آمد. توی یکی از رفت‌وآمدهای‌اش در فضای اتاق، به تخت نزدیک می‌شود:

- می‌دونم که از اون همه ترکش ریز و درشت، تنها همین فسقلی توی تنم باقی مونده. اون هم عین خودم از تنهایی و بی‌کسی داره رنج می‌بره. گاهی وقت‌ها دلم می‌خواد قلبم رو از سینم چنگ بزنم و مشت کنم و بندازمش بیرون. پرتش کنم رو به آسمون و به زمین گرم بخوره! از بس که دردم می‌آره.

باشگفتی و تندی نگاه‌اش می‌کنم:

- وا!...

سرم را دوباره پایین می‌اندازم تا سرخط نوشته‌ها را پیدا کنم:
- گهگاه یک تکه سنگ از زیر پای مان در می‌رفت. یا به آهن پاره و بوته‌مردده‌ای برمی‌خوردیم و سروصدایی نابهنگام برمی‌خاست. انگاری طبیعت ناشناخته، به ستون چهل-پنجاه نفری ما خوش آمد می‌گفت. دل مان با هر صدای نامربوط هرّی می‌ریخت؛ اما دریغ از جیغ یک جیرجیرک یا پرواز حشره‌ای کوچک! صبح روز پیش، مه غلیظ و سنگین بمب‌های شیمیایی، کل دشت را پوشانده بود؛ تا آن که «ارسلنا الرّیاح...» حادث و هوا دوباره باز و قابل تنفس شد.

حالا نوبت به ما رسیده بود: می‌خواستیم عین ارواح خشمگین، سر دشمن خراب شویم. هم‌زمان ذکر می‌گفتند و آرام‌آرام پیش می‌رفتند. انگار پس از رسیدن به دامنه کوه، قامت‌های خم‌شده ما در گام‌هایی که در شیب برمی‌داشتیم، نشان از ترس می‌نمود.

بنابراین جراتی دوچندان به خود داده و موانع و بلندی‌ها را با جسارتی بیش‌تر پشت سر گذاشتیم تا به کمین‌گاه دشمن که تصور می‌رفت در خواب و بی‌خبری باشند، برسیم؛ اما ناگهان سوت یک خمپاره، سکوت شکننده کوهستان را فراری داد: همه‌مان زمین‌گیر شدیم. بلافاصله چنان انفجار مهیبی رخ داد که یک آن خیال برم‌داشت صخره پشت سرمان دارد مثل آوار روی ما می‌ریزد تا زنده به‌گورمان سازد. هرچند، تنها زخمه‌ای تنگ به تخته‌سنگی بزرگ انداخت، ولی در عوض پاره‌های گوشت و قطعات سلاح، با خاک و سنگ به سوی آسمان پرتاب شد....

از گوشه و کنار ستون متلاشی‌شده نیروها، صدای ریزش سنگ‌ریزه و آه و ناله درهم آمیخته بود. بوی تند گیاهان کوهی با طعم باروت، پره‌های بینی‌ام را می‌خاراند. تا این دورا حس می‌کردم، متوجه می‌شدم هنوز هوشیارم؛ اما به تجربه، منتظر بودم تا پس از گذشت چند ثانیه، آلام جراحات‌های پیش‌آمده به مغزم هجوم آورده و از خود بی‌خودم سازند؛ اما زودتر از آن‌که با چشم و اندیشه لطمات‌ام را سرشماری کنم، از حال رفتم....

طولی نکشید که درد سوزش، دوباره هوشیارم کرد: ناخودآگاه صورت و چشمان‌ام را در پناه انگشتان دست گرفتم. سرخی و سیاهی چیزی را روی دست‌ها دیدم. درد از تمام اعضای بدن به جمجمه سرم فشار می‌آورد. نخست پهلو و سپس دست چپ را لمس کردم. حالا دیگر تاریکی شب را هم حس نمی‌کردم و گوش‌ام فقط زنگ می‌زد. نقطه اتکای‌ام بر روی زمین را که بخشی از پشت و عضلاتی از ران پا بود، سست کردم و نقش بر زمین ناهموار افتادم:

روی سرایشی کوه، با بدرقه سنگ‌ریزه‌ها و خرده‌ترکش‌های ناکارآمد، تا مسافتی شُر خوردم. سرآخر پای یک تخته سنگ دیگر، متوقف شدم. نیروهای دشمن، مثل گِگ‌های گرسنه، از خط‌الرأس کوه پایین دویدند و بی‌هدف شلیک می‌کردند. درگیری شروع شد. من از معرکه دور افتاده و اسلحه‌ای دم‌دست نداشتم؛ ولی آنانی که زنده و سرپا مانده بودند، برای دقایقی مقاومت کردند تا با تأخیر تاکتیکی، شماری از شهیدان و مجروحان را عقب کشیده و با خود بازگردانند. فریادهای عربی و نامفهوم که نشان از شادی و جنون داشت، توی فضای کوه می‌پیچید و هر لحظه بلندتر می‌شد. دست تقدیر میان من و هم‌زمان فاصله انداخته و کمابیش زیر پرتو نور منوره‌های کم‌فروغ، شاهد ماجرا بودم. گویا کسی از افراد دشمن متوجه فروغلتیدن و ناله‌های خفه من نشده بود؛ حتی نیروها نیز با دست‌پاچگی عقب‌نشینی کرده و شتاب‌شان باعث شد تا مرا از قلم مهلکه‌زدگان بیاندازند. سربازان دشمن، به آن تعداد از مردگان و افراد نیمه‌جان دست‌شان رسید، تیر خلاصی زدند. سپس شادمان‌تر از پیش، به سنگ‌های‌شان بازگشتند تا در انتظار طلوع خورشید و رجوع به مهلکه برای جمع‌آوری غنائم بمانند.

شروع به مرور واقعه کردم: ما به کمین دشمن برخوردیم بودیم....

برای تجدید وضو قصد دارد بار دیگر اتاق را ترک کند. کمک‌اش می‌کنم. نیمه بالایی بدن‌اش هنوز روی تخت است. از درد به خود پیچیده و می‌نالد:

- ای وای! این زمخت بی‌قواره، جوون نصفه و نیمه ما رو روزی

صدبار به لب می‌رسونه.

توی خاطرات دفترچه‌اش غرق شده بودم؛ طوری که وقتی سرم را می‌خواستم بلند کنم، گردن‌ام خشک شده و پای راست‌ام خواب رفته بود. می‌روییم: توی کریدور بخش، بوی جعفری و قورمه شام سرشب، هنوز متساعد و قابل تشخیص است. گویی غلظتی از آن خورشت به دیوارها چسبیده باشد که این‌طور ماندگار و غالب بر بوی بتادین و داروهای ضد عفونی، به مشام می‌رسد. از سرویس بهداشتی که بازمی‌گردیم، حوله را از دست‌ام می‌گیرد و می‌گوید، یک چیزی برای خودت بردار و بخور و یا اقلأ از کمپوت‌هایی که خودت دیروز آوردی باز کن و چنگل پنگل کن. می‌پرسم، تو هم می‌خوری؟
آزمندانه پاسخ می‌دهد:

- بیار ببینیم. منم ضعف کردم، رفیق!

دو قوطی کمپوت سیب و گلابی از توی یخچال زیر پنجره بیرون می‌آورم و مشغول بازکردن در آن‌ها می‌شوم. ذهن‌ام هنوز توی سطور دفترچه مانده. تخت را کج می‌کند تا درست رو به قبله قرار گرفته و بتواند روی اش نشسته و نماز نافله را به جا بیاورد. می‌گویم، برای تو همین طوری هم قبول است به خودت سخت نگیر. می‌گوید، اگر به سمت قبله نباشد بهم نمی‌چسبد. ناخواسته می‌پرسم، تو چرا تا الان زن نگرفته‌ای؟! بارها بر سر موضوع ازدواج کشمکش داشته‌ایم. ناخواسته پرسشی بر زبان‌ام جاری شد که پاسخ‌اش همان سکوت اوست. پیش‌تر می‌گفت که مردم به آدم مجنون جنگ زده و مریض زن نمی‌دهند. یا اذعان می‌کرد:

- وضعیت من مشخصه: یه پام این ور گور و یه پای دیگم رو هم

گذاشتم روی دست گورکن تا بلکه زودتر بیاد بالا و من برم سر جام بگیرم تا ابد بخوابم!

ماه‌ها پیش، هنگامی که عکس‌های پزشکی را تهیه کرد، بنا بر نظر متخصصین قلب سلامتی‌اش به طور جدی به مخاطره افتاده بود؛ اما هیچ تغییری در گفتار و رفتارش دیده نمی‌شد! چونان گذشته طبیعی، مقاوم و صبور. لحن او حاکی از رضایت و در عین حال غمی ناگفتنی داشت و نگاهش بر فراموشی مردمان، دیدگاه کسانی را تداعی می‌کرد که خود را مقصر اشتباه دیگران بدانند. اگر برای دیدن یک راهب یا عارفی جان‌سخت و پارسا کنج‌کاو می‌شدم، نظرم بلافاصله متوجه او می‌شد که هم‌چون شناگری در جهت مخالف رود شنا می‌کند و به جریان جامعه و پیرامون‌اش کاری ندارد؛ هر چند ضعیف و جان‌فروخته.

کمپوت میوه آماده است. منتظر می‌مانم تا از نماز فارغ شود. لختی که می‌گذرد و سلام نماز را می‌خواند، می‌گوید:

- تنها، تنها نخوری‌ها، رفیق!

با اخم می‌گویم، چنین کاری تا حالا ازم پیش آمده؟ تای جانماز را روی هم می‌اندازد و مشغول خوردن می‌شویم؛ مشغولیتی که بیش‌تر شبیه به وقت و عادت سحری ماه روزه است. می‌گویم:

- می‌گم، این ترکش چندگرمی و مثلثی شکل تو هم عجب ماجرابی داره‌ها! ببین چه جوری این وقت شب دوتا آدم گنده رو مچل خودش کرده؟!!

از حرکات کند عضلات گونه، معلوم نیست تبسم می‌کند یا از خوردن لذت می‌برد! تکه‌ای که فرو می‌خورد، ادامه می‌دهم:

- توی مصلحت خدا، قربونش برم، پیچ واپیچ زیاده.

می‌گوید:

- ولی رفیق! من و این ریزه ترکش روی همه رو کم کردیم تا حالا.

می‌گوییم:

- تا بینم فردا اتاق عمل چی پیش می‌آد، آقا! وقت اضافی نزدیکه. خودت رو گرم نگه‌دار. قانون گل طلایی داره.

می‌گوید:

- قانون گل طلایی سال هاست ورافتاده!

از سروصدای فلز قوطی کمپوت، نگاه‌ام به چنگال معطوف می‌شود: خوشحال می‌شوم که با ولع تمام می‌خورد. مایع قوطی را سر می‌کشد و می‌گوید:

- تا خدا چی بخواد، همون می‌شه. خواست خودشه. می‌دونی رفیق! گاهی حس می‌کنم شدت درد، حتی از رشد موهای تنم هم داره کم می‌کنه. انگار این یه ذره آهن پاره می‌خواد انتقام هر چی ترکش به هدررفته و پوسیده‌س، خودش به تنهایی از من بدبخت بگیره! عجب گلابی‌های خوبی! کمپوتش مال کدوم کارخونه‌ست؟ دوتا دیگه هم می‌خریدی دیگه. دلت نیومد؟! خسیس! یادت رفته سر خودت چندتا چندتا کمپوت می‌آوردیم بالا سرت؟

آه می‌کشم. می‌پرسد:

- که چی؟

می‌گوییم:

- چی که چی؟! هیچی. دارم یه کم خوشحال می‌شم که مزه‌ها رو می‌فهمی و اشتهاات یه خورده باز شده و میل به خوردن چیزای

جویدنی پیدا کردی. پس لطفا فقط خوشحالی مون رو ضایع نکن.
سعی کن از طعم اینا لذت ببری.

صدای اش به مزاح و کنایه بلند می‌شود:

- وردار برو بینیم، بابا! اصن شب عمل خوردن واسم ممنوعه.
حالا دوتا کمپوت تاریخ گذشته واسه ما خریده، هزارتا منتم می‌ذاره
سر ما!

از خوردن و گپ‌زدن که فارغ می‌شویم، دوباره هر کدام مان
در عالمی متفاوت از هم غرق می‌شویم. سکوت نسبی اتاق را فرا
می‌گیرد؛ صدای چرخ دنده‌های ریز ساعت دیواری، به مانند حرکت
قطاری که از دور با ناله‌های آهنین اش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود،
سکوت را می‌بلعد و بیش‌تر و بیش‌تر به گوش می‌رسد؛ پشه‌ای را
می‌ماند که خود را حاکم فضایی ساکن و پرسکوت بداند؛ اما به
چند لحظه نمی‌کشد که زمزمه دعا و ذکرش، هم‌چون نسیم، توی
اتاق به حرکت در می‌آید. دوباره روی صندلی می‌نشینم و دفترچه را
از آن جا که صفحه‌اش را تازده بودم، جلوی صورت می‌گیرم:

- مثل آدمی مست و لایعقل، از قتلگاه سُر خورده و از چشم
دشمن دور افتاده بودم. نمی‌دانستم چند دقیقه یا ساعت از حادثه
گذشته بود! گاهی درد امان‌ام را می‌برید و غش می‌کردم؛ اما دوباره
مدتی نمی‌گذشت که به هوش می‌آمدم. در میان دو عالم، تا نیمه
روز فردا که چشم‌ها را با تیغه آفتاب باز کردم و به خودم آمدم،
سرگردان بودم: تلاش کردم تکانی به خودم بدهم؛ غافل از این‌که
متوجه باشم کوچک‌ترین حرکتی توجه دشمن را نیز جلب خواهد

کرد. به چپ و راست لغزیدم، آرنج دست چپ را اهرم کرده و خودم را از زمین کندم، لخته‌های خون، مثل قیر داغ، صدا داد و کش آمد. بزمی دیدنی برای حشرات فراهم کرده بودم. «جبهه؛ جایی برای زندگی. کی گفته این حرف مسخره رو؟! آهه! جهنم که می‌گن، همین جاست؛ زندگی کجا بود؟!» پیرامون ام را واریسی کردم: سمت چپ خبری نبود؛ سمت راست هم به مانند زیر پای ام، سنگلاخ و پوشیده از بوته و درختچه‌های کوهی بود. گفتم ای کاش یک رزمنده ایرانی به صورت اتفاقی از این دوروبرها رد بشود. چرخ می‌بازد به خودم دادم تا به حالت سینه‌خیز، بالای سرم را هم نگاهی کرده باشم: بهترین منظره، نشستن یک پروانه ریز و زرد روی یک گیاه گل‌دار زیبا بود. در پس آن، لوله ضد‌هوایی و سیاهی دود و سنگ‌های دست‌چین شده بر لبه سنگرها، درهم آمیخته بود. درد عمیقی بر همه کرختی و سستی تن‌ام چیره و افزون شد، دست و بال‌ام پر از تیغ و خارچه‌های کوهی، پره سنگ‌ها و براده‌های ترکش شده و ته دل‌ام را حس ناامیدی خالی می‌کرد. دچار ضعف، سرگیجه، عطش و پریشانی فراوان حواس شده بودم. توان و رمق باقی مانده‌ام را به کار گرفتم تا راهی برای نجات از آن وضعیت و مرگ تدریجی و غریبانه بیابم. لحظه‌ای چشمان‌ام را بستم و پریشانی را روی خاک گذاشتم. بوی خاک خشک و تند کوهستان را که پره‌های بینی‌ام را تحریک می‌کرد، فرو خوردم و عمیقا به فکر افتادم تا به گذشته بازگردم و مسیر آمدن‌مان را که شب پیش با صدها امید و مکافات پیموده بودیم، توی ذهن‌ام مرور کنم: «از کجا و کدام طرف رسیدیم به این‌جا... علامت‌ها چه شد...؟» حافظه آشفته به چه کارم می‌آید؟!!

درد شدت بیش تری گرفت و به طور مشخص، پشت و پهلوئی چپ ام را می آزد، با دست راست شکم و دنده های سمت چپ سینه ام را لمس کردم و....

نزدیک بود از شدت رعشه، نعره بزنم. به گریه افتاده بودم و مادرم را صدا می زدم؛ اما انگاری از شدت تشنگی و کوفتگی، اشکی از چشمان ام بیرون نمی ریخت! ساعد دست چپ را میان زمین و پیشانی نهادم. به وحشت افتاده بودم که نکند مجبور بشوم برای بازگشت به خط خودی، تا شب تحمل کنم! سر را از روی دست برداشتم تا نگاهی به ساعت مچی ام بیاندازم. امیدوار بودم دست کم این یکی سالم و میزان مانده باشد؛ شیشه اش شکسته و خاک و خل توی اش را پر کرده بود. تا تاریکی سر شب، چند ساعت وقت پیش رو داشتم؛ مدت زمانی که اصلاً به کارم نمی آمد و تنها می توانستم همان طور درازکش تیمم کرده و نماز صبح و ظهر و عصر را بخوانم. می گفتم یا زنده می مانم و به خط برمی گردم و یا می میرم و در همین نقطه، قصه زندگی ام به پایان می رسد؛ باشد تا روزی که نیروهای خط شکن به مشتی استخوان و لباس پوشیده بربخورند و بگویند: این هم فلانی که کسی از سرنوشت اش خبری نداشت!

دل ام به اسارت تن نمی داد. به یاد می آوردم یکی از هم رزمان در شب گذشته با خودش کمک های اولیه را نیز حمل می کرد؛ چشمی به شیب تند کوه که از بالای سرم تاده ها متر ادامه داشت، چرخاندم. سودی نداشت؛ نه رمقی از من باقی مانده بود و نه اشراف نیروهای دشمن اجازه حرکت می داد. چیزهایی پیدا و قابل تشخیص بود؛ ولی نمی توانستم به وسایل امیدبخشی که چشم دوخته بودم،

دسترسی پیدا کنم. می‌ترسیدم جنب و جوش بیهوده، سبب شود پرده غشاء و لخته‌های تازه خون، پاره شده و خون‌ریزی زخم‌ها شدت بگیرد. سرآخر تصمیم به حرکت، هم‌چون اقدامی جنون‌آمیز و آنی، وجودم را اشغال کرد: خودم را به زحمت و خطر انداختم، زانوان را زیر تن جمع کردم تا نخستین وجب از سینه‌خیزی مرگ‌بار را طی کنم، ناگهان کانون درد را کشف کردم: قلب‌ام از پشت و زیر کتف چپ تیر کشید و پرده دیافراگم سینه‌ام سیم زد. سرانجام فریادم به هوا برخاست. انگاری که بغض‌ام ترکیده باشد. صدایی از بالای سر شنیده می‌شد. به دنبال صدا، یک قوطی خالی کنسرو، از کنارم عبور کرد و با سروصدای فراوان به طرف شیار کوه سرازیر و غلتان سُرید و... رفت. دست راست را به سینه‌ام چسباندم، با کمک دست چپ پیراهن آغشته به خون‌ام را جر دادم، سپس، طوری که انگاری بخواهم دنده‌های قفسه‌ام را بشمارم، شروع به لمس جراحتهای بدن کردم: ... به زیر کتف چپ که رسیدم، ناخواسته جیغی جان‌گناه سر داده و دوباره از حال رفتم....

ثانیه‌های به‌طول نیانجامید که با لگدهای کوبنده دیو درد، به هوش آمدم. سنگ‌ریزه‌ها به دنبال قوطی کنسرو در سراسیمگی کوه به حرکت درآمده بود. گردن را با نهایت توان به سمت بالا راست کردم: «ای وای! بالاخره منو پیدا کردن!» سربازی از دشمن، با گام‌هایی محتاطانه، رو به پایین و قتل‌گاه یاران، پیش می‌آمد. زیر لب آیه «وجعلنا...» را خواندم. لب‌های خشک و تشنه‌ام بهم جذب شده بود. احساس کردم که به هر صورت، دیگر کارم تمام است؛ یا به دست این تیر خلاصی می‌خورم و یا زیر فشار درد، ساعتی بیش‌تر

زنده نمانده و ذره ذره خواهم مرد. سرباز تا چند قدم آمد و دوباره به طرف بالا و سنگر بازگشت. مُردم و زنده شدم. گفتم لابد رفت تا اسلحه‌اش را که جا گذاشته، بردارد و بازگردد. حواس‌ام دوباره معطوف زخم‌ها و دردهای خودم شد. تاهمین اندازه که می‌دیدم عضوی از بدن‌ام و به‌ویژه پاها که لازم‌شان داشتم نشکسته، کمی حس امیدواری و آرامش بهم دست می‌داد؛ اما قلب‌ام توی هر تپش سوزن‌سوزن می‌شد؛ آن قدر سوزناک تا پ‌تاپ می‌کرد که از صدای‌اش خیال می‌کردم پرده گوش آسمان را دارد پاره می‌کند.

توی یک جست‌وخیز، به یک زخم چاک‌دار در زیر کتف چپ برخوردم؛ انگشت سبابه دست راست را تا بند دوم توی پوست و عضلات پاره فرو بردم... این بار جیغ کش‌داری سر دادم... سنگ زیر صورت را گاز گرفتم... یک لحظه ایمان‌ام لرزید....

به خودم گفتم پس چه شد آن جوشنی که می‌گفتند مومن از ذکر و ورد بر تن می‌کند؟! مگر این تیر و ترکش‌ها حرمت آن همه روایت و آیه را نباید نگه دارند؟!

بار دیگر حالت بی‌هوشی و غش، سلسله اعصاب‌ام را از امواج سهم‌ناک زجر و درد، نجات بخشید؛ شاید تنها دقایقی کوتاه و معجزه‌آسا.

سرباز دشمن باز هم از سنگر بیرون زده و پیدای‌اش شد؛ اما نه با اسلحه، این بار آفتابه‌ای در دست گرفته و سلانه سلانه فرو می‌آمد. کمی خیال‌ام راحت شد. فکر کردم به حقیقت همانند خفاش کور هستند؛ چرا که توی آن تاریکی محض شب، نیروهای ما را دیده و شکار می‌کنند ولی در روز روشن نمی‌توانند مرا ببینند! انگاری

نخواهند ببینند و یا چشم پوشی کنند و بگذارند به حال خودم بمیرم. و یا نه، تنها اتکای شان به همان دوربین های مادون قرمز و تجهیزات پیشرفته نظامی باشد.

زورزدن برای جابه جایی، بی فایده بود. به حدی ازم خون رفته بود که پوست روی رگ و رگ روی عضلات دستام خوابیده بود. سرباز به حدی نزدیک شد که از چشمان تار و فروافتاده ام توانستم سیه چرده گی و چاقی اش را درست درک کنم. سپس، در امتداد صخره ای که در پناه اش افتاده بودم، نشست و سرگرم قضای حاجت شد. اگر لوله هنگ کنارش نبود، حتماً با چشمی که با پایین دست و دور و بر چرخاند، می توانست من را دیده و زنده بودن ام را تشخیص بدهد.

روی ام را برگرداندم تا حال ام از آنی که بود، بیش تر خراب نشده و بهم نخورد. کارش که تمام شد، خودش را طهارت کرد و بلند شد و درحالی که لباس ها را تا میانه راه مرتب می کرد، به سنگر دیده بانی بازگشت.

گویی دشمن و مرگ، هر دو مرا فراموش کرده باشند! نه درد رهای ام می کرد و نه حالت بی هوشی برای چند ساعت متمادی دربرم می گرفت؛ نه می مردم و نه امید به زنده ماندن داشتیم؛ نه... تخته پاره ای روی دریا شده بودم که نه به ساحل می رسد و نه توی آب فرو می رود....

خاطرات روی مسیری نوشته شده که یک لحظه از یادم می برد او سرانجام نجات یافته و اکنون در کنارم قرار دارد. خیال

برم می‌دارد که چه غریبانه شهید شده! با آن اوضاعی که توصیف کرده، می‌بایست می‌مرد و این احتمال که چگونه جان سالم به در می‌برد، تنها به معجزه شبیه است:

- توی بیمارستان شنیدم که می‌گفتند دو روز از آغاز عملیات گذشته. تازه به هوش آمده بودم: تشنه تشنه. سرم را به سمت چپ انداخته و بشره‌ام را بر انعکاس ورقه استیل کمد کنار تخت، نظاره‌گر شدم: رنگ و رویی کم‌رنگ و چشمانی گودرفته و رگ‌هایی کبود که از زیر پوست دستان‌ام خودنمایی می‌کرد. با حالتی بادکرده محتویات سِرْم را به رگ‌ها می‌رساند. بدن‌ام بی‌حس و لخت شده بود، سرم دَوّار گرفته و شقیقه‌هایم گُر می‌کشید. زمانی سپری شد تا کمی به حالت اولیه و طبیعی بازگردم. اخبار حمله را جسته‌وگریخته از دهان دیگر مجروحان و پرستاران می‌شنیدم. می‌خواستم ببینم چه‌طور شده که زنده مانده و به لطف خدا شناسایی و منتقل شده‌ام؟ گاهی صدایی از رادیو بلند و شنیده می‌شد. همه ساکت، گوش می‌خوابانند. گویی به یک‌باره سرسرا ساکت و تهی شود. یکی لنگان‌لنگان پیش رفت و پیچ رادیو را چرخاند:

- شنوندگان عزیز! توجه فرمایید... شنوند... به گزارش....

دیگران به جنب‌وجوش در می‌آمدند تا از هیاهوی نهفته در گام‌های صوتی گوینده و نوای مارش آلمانی که در پس‌زمینه صدا قابل تشخیص بود، جان تازه بگیرند. زن‌های مستخدم پیش می‌آمدند و از ازدحام بیماران در یک نقطه از اتاق بزرگ بخش، فرصت را غنیمت دیده و چنگ به زیراندازها می‌انداختند. آن‌ها

را جمع‌آوری و تعویض می‌کردند. در بالای تاق چه و محل رادیو، پنجره‌ای قرار داشت که رو به روشنایی روز باز شده بود؛ شاخه‌ای از برگ‌های نقره‌ای سروی بلند، خود را به شیشه می‌مالید. زخمی‌ها انگار با یک‌دیگر قرار گذاشته باشند با اخبار نبرد دل خوش کنند. همه در چنین لحظاتی حال‌شان بهتر می‌شد. شاید پرستاران این را بهتر می‌دانستند که رادیو را برای بهبودی زودرس و روحیه‌افزون، توی بخش و محل استراحت بیماران قرار داده بودند. هنگامی که دیدم نام و نشانی‌های ام به‌طور درست و کامل روی کاغذی در کنارم ثبت شده، بدون این‌که در زمان درگیری مدارک شناسایی همراه‌ام باشد، گمان‌ام می‌رفت حتماً افرادی آشنا به من دسترسی پیدا کرده‌اند؛ اما هر چه چشم می‌چرخاندم، چهره‌ای آشنا دوروبرم نمی‌دیدم! گفتم فعلاً که همه میهمان عملیات هستند و کسی دل‌اش نمی‌خواهد وقت‌اش را توی چنین جایی تلف کند.

بعدها فهمیده بود به هنگام پیشروی مجدد، نیروهای رزمنده آن بلندی‌ها را از دست دشمن خارج ساخته و پیکر نیمه‌جان او را به همراه جنازه شهیدان عملیات به سردخانه انتقال می‌دهند؛ ولی به‌طرزی شگفت‌انگیز متوجه زنده بودنش شده و فوراً به بیمارستان منتقل می‌کنند. این جریان را تا پایان سال‌های جنگ، کم‌تر کسی می‌دانست؛ هم‌چنان که ازش مخفی نگاه داشته شد چه کسی او را روی بلندی‌ها شناسایی و نجات داده؟! گویی کسی قصد داشته باشد انفاق کند تا او را مدیون و شرمنده خودش نسازد:

- ... پس از سه ساعت عمل جراحی و بیرون آوردن ترکش‌های ریز و درشت و ناجوری که توی تن‌ام جاخوش کرده بود، تا سه روز و نه ساعت پس از آخرین رعشه، در حالت کما به سر بردم؛ اما آخرین ترکش، به جای حساس و خطرناکی اصابت کرده بود. پزشکان گفتند برای عمل جراحی و خارج کردن این ترکش خطرناک باید هر چه سریع‌تر به یک بیمارستان مجهزتر و پیشرفته منتقل شوم. تحمل بسیاری به خرج دادم تا یک شیشه پُر از تراشه‌های آهنی و خراشه‌های گوشت و استخوان را توی محلول الکل بالای تختم ببینم و احساس کنم چیز ارزشمندی به دست آورده‌ام!

بچه که بودیم، هر وقت دندان شیرمان لق و جاکن می‌شد، دل‌مان نمی‌آمد به راحتی دورش بیاندازیم. دوست داشتیم باهاش بازی کنیم؛ نگاهش کنیم و هی بهش دقت کرده و ریز بشویم تا ببینیم به چه دردی می‌خورد؟ «بابت این چیزهای بی‌ارزش، هر چه نباشه، بهای گزافی پرداختم. درست مثل همون دندون‌های خراب که روزی عضوی از بدن مون بود، دردش رو تحمل کردم؛ حالا هم دلم واسه دیدن آخرین ترکش توی تنم، تنگ شده!»

تا زمانی که جنگ بود، برای این‌که جراحی زمین‌گیرم نکند و بتوانم توی جمع رزمنده‌ها حاضر باشم، هر طوری که بود با مشکلات کنار می‌آمدم؛ ولی پس از جنگ، گویی صبر این ترکش سرآمد! هر جا که می‌رفتم، وحشت‌شان می‌گرفت و می‌گفتند کار ما نیست، بایستی خیلی پیش‌تر به فکرش می‌افتادی. حتی یک‌بار پزشکان شهامت به خرج داده و ریسک کردند؛ ولی هنوز برش نداشته، سر جای‌اش گذاشتند تا قلب‌ام دوباره به حرکت درآمده و نمیرم.

با سروصدایی که ناخودآگاه از وسایل دور و برش بلند می‌شود، به خودم می‌آیم: نیمه‌خواب و متفکر، مناجات شبانه‌اش را طبق معمول هر شب، به جا می‌آورد. گویی متوجه وقفه من در مطالعه دفترچه شده باشد که می‌پرسد، کجایی؟ می‌گوییم، توی بیمارستان. دوباره با تاکید می‌گوید، نه! منظورم این است که کجای خاطراتی؟ و باز تکرار می‌کنم، گفتم که توی بیمارستان. می‌گوید:

- خیلی‌ها اون جامت من بودند و من می‌دیدم که ترکش‌ها شون رو کلکسیون می‌کنن؛ یا دل شون می‌خواد با همون ترکش‌های توی بدن شون بسازند ولی در عوض از جبهه و جنگ عقب نیفتند. اصن اون قدر سرشون گرم جنگ بود که کم‌تر کسی به ناراحتی‌ها و عوارض جنگ فکر می‌کرد و براش مهم نبود که حالا مثلاً این یه نخود آهن‌پاره زیر زانوشون یا جایی دیگه از بدن بمونه یا نباشه! مهم این بود که با همون وضعیت هم بتونن برن بجنگند. یا می‌ترسیدند مبادا عمل جراحی بشن و عضوی از دست بدن و چندماه خونه‌نشین.

دوباره هر کدام سرگرم کار خودمان می‌شویم:

- توی بیمارستان که بودم، یک مجروح شیمیایی را آوردند که به طرز بدخیمی - بی حرکت - روی تخت افتاده بود. آن روزها هنوز تجربه این کار برای پزشکان جنگ پیش نیامده و دم‌ودست‌گاهی نبود تا مصدومین شیمیایی را به طرز مجزا و در فضایی سالم بستری کنند. این طور بود که ما هر روز شاهد وخامت اوضاع آنان بودیم. درد و رنج‌شان از قطع عضو هم دردناک‌تر به نظر می‌رسید؛ هرچند که بعدها مجروحان شیمیایی را قرنطینه می‌کردند.

ساعت‌ها می‌گذشت تا آن مجروح دست‌های چاقالو و ناسورش

را به طور غیرارادی تکانی بدهد؛ یا صدایی هجواز خودش بلند کرده و حرفی ادا کند تا چیزی بخواند.

تا آن روز صحنه‌های تکان‌دهنده فراوانی را دیده بودم: میان آسمان و زمین، پای قطع شده‌ای را بر روی شاخه درخت بلوط... انگشتی در استخوانی سیاه و سوخته یوغ‌شده یک شهید مفقود... کشف گور دسته‌جمعی و البته زخمی‌هایی که زنده‌به‌گور شده بودند... مجروحی را که با برانکارد توی چاله سنگر دفن شده بود... رزمنده‌ای را که با سیم تلفن جنگی دست و پایش را بسته و به یقین توسط نیروهای دشمن مسافتی را نیز روی زمین کشانده شده بود... من همه این صحنه‌ها را به خاطر سپرده بودم؛ اما مشاهده آن مصدوم شیمیایی، خیلی برایم دل خراش و تلخ آمد.

یکی که به ملاقات آمده بود، می‌گفت این دارد ذره‌ذره آب می‌شود و هیچ کاری از دست کسی برای‌اش ساخته نیست.

سرانجام لحظه‌ای رسید که زیر پوشش مشمع شفاف که دورتادورش کشیده بودند، جان‌اش را از دست داد.

هنگامی که دوست جانبازش با یک پای قطع شده برای تحویل جنازه او به بیمارستان آمد، در خود احساس حقارت می‌کردم. «چرا واسه یه ترکش ریز و ناچیز این قدر دچار تردید و یأس می‌شم!» طوری که نزدیک بود قلب‌ام کرخت و سرد شود؛ اما گویی به هر بار با خراشی از جانب ترکش سینه‌ام، قلب به تکاپویی مجدد می‌آمد!

از هوش می‌رفتم و دیگر نمی‌فهمیدم چگونه با تلاش پرستارها حال‌ام جا می‌آید! وقتی چشم باز می‌کردم، هر چه دکتر و پرستار توی بیمارستان بود، بالای سرم جمع شده بودند.

گوشت اضافی و زایدی که ترکش چسبیده به قلب را دربرگرفته، روز به روز بزرگ تر و نفس گیرتر می شود. تا امروز هرگز به زجر کشیدن آن عادت نکرده ام. هر نوبت، درد و تجربه ای تازه است. تازگی ها اعصاب دست چپ نیز تیر می کشد و گاهی به کل دست ام از کار می افتد. به خودم همیشه یادآور می شوم مرگ نزدیک ترین دوست و بلکه برادر انسان است، هرگاه ما از آن غافل می شویم، او به ما نزدیک و نزدیک تر شده و اغلب درست در لحظاتی که انتظارش را نمی کشیم و به آن فکر نمی کنیم، به سراغ مان آمده و روح مان را در آغوش می گیرد.

ساعتی است که توی اتاق تا دم راهرو می روم و بازمی گردم. دعا و مناجاتش به پایان رسیده. گویا قصد دارد زمان مانده تا وقت اذان صبح را به تلاوت قرآن سپری کند. می گویم، وصیت نامه ات هم این اندازه مطوّل است؟! پاسخ می دهد:

- وصیت نامه؟! به این زودی حوصلت سر رفت؟! وصیت نامه مال بعد مرگه. توش به توییکی هم چیزی نبخشیدم؛ جز ذکر فاتحه! می پرسم، شفاعت هم؟ سر می چرخاند و با تبسم پاسخ می دهد، مگر خیرات است؟! قرآن را می بوسد و از صفحه ای علامت خورده، با طنین و آهنگی عربی، شروع به قرائت می کند: ... حسبی الله لا اله الا هو....

دوباره خودم را توی خاطرات گذشته اش گم می کنم:
- ... می خواستم با آن راز سربه مهر برای بار دوم به جنگ بروم تا ثابت کرده باشم من همان رزمنده سابق ام؛ بنابراین هیچ کسی را از

مجروحیت نهانی‌ام باخبر نکردم. تا اندازه‌ای توانستم به حضور و آزار ترکی که دیگر عضوی ناخوانده از بدن‌ام شده بود، بی‌اعتنا باشم. فصل زمستان، با هوایی معتدل از طبیعت جبهه جنوب، در راه بود. رودخانه‌های جنوب‌گرده نیرومند خود را در اختیار سفائن یک‌کش‌ها و قایق‌های بزرگ می‌دادند تا حمله زمستانی در موعد مورد نظر فرماندهان جنگ صورت پذیرد. از ناحیه قلب کم‌تر از پیش اذیت می‌شدم؛ مگر در هنگامه دوی صبح‌گاهی و پیاده‌روی‌ها. فکرکردن به احتمال وقوع یک حمله زودرس که هر ساله به وقت سرما در خط جنوب رخ می‌داد، حواسم را از درد سینه منحرف می‌ساخت. توی گردان همه از یک نبرد و حمله قریب‌الوقوع حرف می‌زدند. کار به تصمیم‌گیری نهایی رسیده بود و ما تنها برای زمان و مکان آن شایعه می‌ساختیم تا برای یک‌دیگر نقل کرده باشیم. گاهی می‌گفتیم همین امشب... سر ظهر... فردا عصر... یک ساعت دیگر و... مرخصی‌های ساعتی لغو شده و نیروهای گردان‌های پیاده به حالت آماده‌باش درآمدند؛ طوری که انگاری قرار است دشمن حمله‌ای صورت دهد و ما بایستی در حالت دفاع و کمین به سر ببریم. از محوطه حق خروج نداشتیم. همه از پیش آماده و گوش‌به‌زنگ بودند.

دست‌آخر یک شب - بی‌محابا - دستور سرخط و برداشتن تجهیزات انفرادی صادر شد:

غروب کاروانی از کامیون‌ها به سوی دشت و تپه‌های ماهوری که در افق خورشید فرورفته بود، به پیش افتاد. به هر نیروی تازه‌نفسی که خیره می‌شدم، با چشمانی پرشوق به دخترک خورشید

می‌نگریست. چنین می‌پنداشتی که در تمام آن چندسال جنگ، سیمای خورشید جبهه را آن‌گونه فریبنده ندیده باشند! رنگ آن، چهره‌ها را عوض کرده بود. نور نارنجی‌اش در بشره دوستان محو شده و آراستگی جنگی‌شان را موزون می‌ساخت. باد، صفیرزان، از لابه‌لای کامیون‌های روباز گذشته، در خلال رزمندگان تاب خورده و به چفیه‌ها و سربندهای‌شان حرکات چشم‌نواز می‌بخشید. نیروها به همان حالت ایستاده و نامنظم، سرود و آواز می‌خواندند. گویی جشنی در راه باشد؛ جشنی خونین! آرامشی شکننده، هم‌چون سکون و سکوت پیش از طوفان، دشت را فراگرفت. خودروها از آدم‌هایی که خود را برای جنگاوری آماده کرده بودند، خالی شد. ادامه راه زیر گام‌های مان قرار گرفت. به‌هیچ‌وجه احتیاط قلب‌ام را نمی‌کردم. ستون توی سیاهی شب پیش می‌رفت. ابرها از فراروی کمان هلال ماه، آرام‌گذر کرده و پیاپی درحال پیوند و گسست بودند. ستون باریک‌تر شد؛ از میان دو روبان سپیدرنگ که هم‌چون شب‌چی در مه فرو رفته بود، بایستی عبور می‌کردیم. راه طولانی‌تر از حد تصور به نظر می‌رسید. معبر نزدیک مان بود. داخل کانال شدیم. به نهر آب بیش‌تر می‌مانست تا کانال و جان‌پناه. هوا پی‌درپی نیمه‌روشن و بی‌درنگ تاریک و آسمان قیرگون می‌شد. زمان در اوج ساعت نیمه‌شب بود. ناگهان با صدای انفجار یک منور در ارتفاع پنجاه‌متری از سطح زمین، نقش بر خاک مرطوب کانال شدیم؛ خودم را بی‌محابا به زمین کوفتم؛ با شدت تمام. دردی عصب‌سوز گریبان‌ام را گرفت. «چه زود دارم از پا در می‌آم!» منتظر افول و خاموشی چتر منور ماندیم؛ ولی وقت تنگ بود. امکان داشت

دشمن باز منوری دیگر شلیک و دشت قابل رویت شود. تا خواستیم جاکن شویم، رگباری از گلوله‌های آتشین تیربار دوشکا به طرفمان رها شد. تیرهای سهم‌ناک از فاصله نیم‌متری، فضای بالای سرمان را می‌شکاف و به دیواره انتهایی کانال اصابت می‌کرد. به یادم آمد که سال پیش از آن، مربی آموزش نظامی گفته بود گاهی پیش می‌آید که آدم توی میدان جنگ زمین را هم گاز بگیرد. احساس می‌کردم اگر ترکش سینه‌ام از جنس بلور و شیشه می‌بود، با آن شدتی که خودم را به زمین افکندم، حتما می‌شکست! هر لحظه آستن هزار حادثه بود. دشمن در یک خواب مرکب فرورفته و شلیک‌های ایذایی، تنها به هنگام تعویض پست کمین یا نگه‌بانی صورت می‌گرفت؛ یعنی ما بیدار و مترصد حمله مقابل هستیم! به‌گونه‌ای که چند دقیقه‌ای بیش‌تر نگذشت و ما موفق شدیم نگهبان سنگر کمین را غافل‌گیر کرده و به اسارت بگیریم... هیاهوی دشت با شلیک گلوله و پرتاب نارنجک توأم شد... طنین «الله اکبر» و «یا حسین» بر فضا حاکم بود... دیگر نه تاریکی و نه سکوت حس می‌شد؛ همه‌جا را نعره انفجار گلوله و پرتو نور منور و شعله‌های آتش فراگرفت... فرصتی مغتنم گیرم آمد تا قرص آرام‌بخش از جیب پیراهن بیرون آورده و زیر زبان نگه دارم. آرام‌تر که شدم، به دنبال چندتای راه افتادم: به یک ساعت نکشیده، خط اول دشمن را پاک‌سازی کردیم و منتظر ماندیم تا یگان پشتیبان که ماموریت عبور از حدمان را به‌عهده داشت، از راه رسیده و کار حمله را ادامه دهد. خدا خدا می‌کردم مبادا در آن گیرودار وبال‌گردن نیروهای امدادگر و دوستان شوم. باید سعی کردم از هر لحاظ کم‌نیاورده و عقب‌نمانم؛ و هم این‌که

حال خودم را مراعات کنم؛ بلکه هم‌زمان از بیماری ام بویی نبرند. مرحله سخت‌تری پیش‌رو داشتیم: نوبت به فتح سنگ‌های خط دوم، در عمق مواضع دشمن فرا رسید: هوای خنک صبح‌گاهی به سپیده‌دم روز نخست نبرد دست می‌داد. رزمنده‌ها یکایک تیمم کرده و در همان حالت نبرد که گاه با شلیک موشک آر.پی.جی ۷ توأم می‌شد، نماز صبح را خواندند. نه قبله‌ای بود و نه رکوع و سجودی؛ سجاده‌ها از خاک و خون بود و پیشانی‌هایی که تا ابد به سجده می‌رفت؛ اسلحه‌ها را در حالتی از قنوت نشانه رفته و با ذکر ناشنیدنی تیر می‌انداختیم.

توپ‌خانه در پشتیبانی از نبرد نیروهای خط‌شکن، جناح دشمن را آماج گلوله‌های سنگین کرده بود؛ مثل این می‌مانست که زمین دورتادور دهانه یک آتشفشان را در هنگام فوران و جوشش، زیر بارانی از سنگ‌های گدازه‌ای شاهد باشی. در تکاپوی سایرین، به پیوستگی گرد و خاک به طوفان، سرم‌گرم نبرد بود. به ناگاه یکی از خمپاره‌های متداوم دشمن در فاصله‌ای نزدیک فرود آمد: موجی منحنی مرا از زمین گند و به چندمتر آن‌سوتر، در پای یک تانک نیم‌سوز پرتاب کرد. گفتم حتما این بار از شدت درد و ترس فلج خواهم شد و... کارم دیگر تمام است! از وضعی که پیدا کرده بودم، بار دیگر مرگ در مقابل چشمان ام مجسم شد: احساس بی‌وزنی و کوری بهم دست داد و صدای زنگ و صوت ممتد توی گوش، کله‌ام را داشت می‌ترکاند....

بار دیگر در حالتی از اغماء و بی‌هوشی روانه بیمارستان شدم: باز هم بخش مراقبت‌های ویژه پذیرای من شد. پرستاران به دنبال جای

تیر و جراحی تازه می‌گشتند! به‌سادگی تمام، به‌جای بخیه‌های کهنه پهلوی چپ‌ام نگاه می‌کردند. سرآخر، گفتند که هر چه شده از موج انفجار بوده و بس؛ اما شوک‌های آنی و نوسان ناهماهنگی که در نوار قلبی مشاهده کردند، عده‌ای را به فکر واداشت که حتماً مورد خاص دیگری هم باید وجود داشته باشد. از پاسخ‌هایی که به پرسش‌های‌شان می‌دادم تا کاملاً سابقه‌ام را شناسایی کنند، چیزی دستگیرشان نشد. مجبور شدم برای بار دوم لباس رزم را تا چندین روز با رخت بیمارستان تعویض کنم.

دست‌آخر رازم بر پزشکان هویدا شد. بلافاصله مصمم شدند ترکش را از بدن‌ام خارج سازند؛ ولی گویا کارم هنگام عمل به طرز خطرناکی پیش رفت و اتفاق جالبی رخ داد: یکی از جراحان می‌گفت یک جور باورنکردنی بود؛ یعنی نمی‌شد تصور کرد که قلب پس از رهایی از آن ترکش دچار اختلال کاری بشود!

ولی به‌ناچار پس از پایان هر راهی که به نظرشان می‌رسیده، ترکش را دست‌کاری نکردند تا کار قلب بیش از آن به وخامت کشیده نشود.

چیزی نگذشت که نام «تحفه طلا» را روی ترکش نهادم. با همه مزاحمت و درد ورنجی که هر روز از بابت آن عاید می‌شد، به شکل خاصی بهش عادت کرده و مأنوس شدم؛ جوری که اغلب بین خودم و آن، به نجوا و واگویه می‌پرداختم. چه شب‌ها که با خودم حرف نزدم! توی عالمی سیر می‌کردم که روزبه‌روز به تنهایی و احوالات شخصی‌ام می‌افزود. گاه در جمع و میان هم‌ردیفان می‌نشستم و با یکایک آنان صحبت می‌کردم و گرم می‌گرفتم؛ ولی نیروی دیگری

که بهش احترام می‌گذاشتم، مرا از وسوسه باز می‌داشت. بی‌اندازه در تنهایی فرو می‌رفتم؛ تنهای تنها می‌شدم. بارها به خودم یادآور می‌شدم درست نیست انسان هیچ‌کس را به تنهایی خودش راه ندهد. دوستانی می‌آمدند و با تعجب و حتی لحن مشکوک پرسش‌هایی می‌پرسیدند. دل را از کنج رویا و خلوت می‌کندم و با تبسمی اندوه‌ناک نظری به آنان می‌انداختم و پاسخی می‌دادم که هرگز از پیش آماده‌اش نکرده بودم و نمی‌دانستم این کیست که پاسخ توی دهان‌ام می‌گذارد؟! یا توی حرف‌شان می‌پریدم و می‌گفتم، راستی می‌دانی؟!... یادت هست؟!... از خانواده‌ات چه خبر؟!....

سالی گذشت و سالی دیگر آمد: هوای بهاری قوت قلب خوبی است که من در آن هنگامه‌ها ازش بی‌نصیب نمی‌ماندم. ماموریت گردان در هوای معتدل و طبیعت زیبای جبهه میان خط جنگ بود. کوه‌ها از برف آزاد می‌شد. حتی نامه نوشتن لطیف‌تر و پرشمارتر شده بود. روزها، تا دیرگاه، توی منطقه باز و پرشکوفه راه می‌رفتم: چکاوک‌ها آهسته صوت می‌زدند؛ حشرات نیم‌بال از زمین ارتفاع می‌گرفتند؛ پرستوها در زیر شیروانی و سقف خانه‌های رهاشده و بی‌سکنه، لانه‌های قدیمی خودشان را با آب و گل تعمیر می‌کردند؛ جنگ برای و جذب جفت‌های زیبا و یافتن غذا و حفظ حریم، میان‌شان شدت گرفته بود و قوی‌ترها، با لحنی نزاکت‌آمیز، سرمست از هوای بهاری و فارغ از هیاهوی مناطق جنگی، آواز سر می‌دادند. رزمنده‌ها توی سنگرهای خاکی و سنگی، هر روز همه‌جا را تمیز و جارو می‌کردند... پای درختان و بوته‌های وحشی کوهستان

آب می‌ریختند... روحی تازه و مطبوع به طبیعت پیرامون خود می‌بخشیدند... از آن فضای شادمان و معنوی دل نمی‌کندم؛ مگر زمانی که اعلام شد تنها یک هفته برای آماده‌سازی برای ره‌سپاری به زیارت خانه خدا مهلت دارم.

بین خوف ورجاگیر افتاده بودم که مشرف شوم یا منتظر موعدی دیگر بمانم تا مجبور نشوم جبهه را ترک کنم؛ برای مشورت با دیگران کار سختی پیش‌رو نداشتم؛ بنابراین به خیر و صلاح خودم و اصرار هم‌سنگران، بارم را در عرض یک نیم‌روز بستم و به خانه و شهرم بازگشتم:

هوای شهر عصبی‌ام می‌کرد. ضایعات موج انفجار، پس از گذشت شش‌ماه، هم‌چنان آزار و شکنجه‌ام می‌داد. برخی شب‌ها حال جنون بهم مستولی شده و پنجه‌درپنجه درد سینه‌ام که به فوران درآمده بود، می‌انداخت. دل‌ام مدام هری می‌ریخت که پس چرا من با این همه می‌باید زنده مانده و با هزار تقلا به زندگی‌ام ادامه دهم؟! اغلب به قرآن متوسل می‌شدم و ساعات بی‌خوابی شب و کلافه‌گی‌ام را با آن پُر می‌کردم. می‌دیدم نه چشم به دنبال حروف می‌دود و نه دست نای‌نگه‌داشتن ارتعاش و وزن جلد قرآن را دارد. مجبور می‌شدم دور اتاق راه افتاده و هر آن چه از سوره‌ها و آیات در حفظ دارم زمزمه کنم؛ بلکه تسلی خاطر یابم. از داوود نبی علیه‌السلام خوانده بودم در مناجات با خدا گفته: *الهی! من تورا کجا طلب نمایم و تو کجا هستی؟* خطاب می‌آید که *«انا عند المنکسره لاجلی»*. زیر لب سوره یس را که قلب قرآن است می‌خواندم تا یاد خدا در قلب شکسته و دردمندم جاری گردد....

یکی از روزها، دم‌دمای غروب، با صدای زنگ تلفن به طرف گوشی رفتم: احمد بود که ازم خواهش می‌کرد برای نماز جماعت مسجد محل، کمی زودتر از همیشه راهی شوم. وضو گرفتم و به راه افتادم. صدای تند و سرد احمد، گوش‌ام را پیر کرده بود. مدام از خودم می‌پرسیدم، یعنی چه اتفاقی افتاده؟ مقابل مسجد، روی موتور گازی‌اش مچاله شده و سخت توی خودش فرو رفته بود. به محض دیدن من، جستی زد و به طرف‌ام آمد. بدون این‌که جواب سلام‌ام را بدهد، شتاب‌زده و مضطرب گفت، تا حالا هیچ‌کس من را این‌قدر منتظر و نگران نکرده بود. گفتم، رفیق! مگر چه شده؟ نگاه ژرف احمد روی صورت‌ام خشک شد. من از همه‌جا بی‌خبر بودم؛ تا این‌که دست‌ام را به طرف در مسجد کشید و گفت:

- خودت رو به اون راه نزن. تو خودت خوب می‌دونی که چی شده. نه؟

گفتم، من اصلاً منظورت را نمی‌فهمم و اگر حالا نمی‌گویی بگذار بعد از نماز مفصل با هم صحبت بکنیم. لحظه‌ای ایستاد، کمی فکر کرد و گفت، باشد ولی جایی نرو.

به محض سرآمدن سلام نماز عشاء از میان جماعت بلند شد و با یک اشاره چشم، بهم فهماند به دنبال‌اش راه بیافتم: به طبقه بالای مسجد و مشخصاً واحد بسیج که تا پیش از انقلاب انباری بود، رفتیم. یکی یکی رفقا و بچه‌های مسجد بالا می‌آمدند و در کنار هم توی اتاق دو در سه بسیج گرد نشسته و زیر لب غرولند می‌کردند. به خودم گفتم، خدایا! این‌ها امشب چه‌شان شده که همگی با من سرسنگین شده‌اند؟! آخرین نفر که وارد شد، در فلزی را هم پشت

سرش بست و همان جا نشست. سپس احمد که انگاری منتظر همان نفر آخر و بسته‌شدن در مانده بود، تکانی به خودش داد و شروع به صحبت کرد:

- تا امروز دوهفته‌ای می‌شه که سرکاریم و معطل اعزام. هی امروز و فردا می‌کنن. شاید حالا حالاها دل شون نخواد ما رو اعزام کنن؛ پس تکلیف ما چی می‌شه؟! اصن ما چرا بایستی بذرایم اونا برای ما تعیین تکلیف کنن؟! آگه به امید اینا بشینیم، دارم بهتون می‌گم، از جبهه خبری نیست.

سپس با همان حالت برافروخته و نگاه‌هایی گسسته، رو به من کرد و ادامه داد:

- تو چرا نگفتی عباس توی نامه‌ش ندا داده هر طوری شده بیاین منطقه، هان؟! بیاین

کمی جا خوردم. تازه شست‌ام خبردار شد تا الان سر چه موضوعی درهم بوده! خواستم جوابی داده باشم که دوباره گفت:

- خودمون می‌دونیم، بله! تو حق داری نگران درس ما باشی؛ ولی توی جبهه هم می‌شه درس خوند. امروز صبح تلگراف عباس به دستم رسید. نوشته بود: پس چی شد؟ پشیمان می‌شید و این فرصت هم از دستتون میره. حالا این درست است که شما، برادر عزیز! پیغام عباس را به ما نرسونی؟! عزیز!

چند نفر دیگر که همگی از دوستان صمیمی و اغلب هم‌کلاسی‌های احمد توی سال آخر دبیرستان بودند، حرف‌های او را هر یک به‌گونه‌ای تکرار و تایید کردند. سردرگم شدم. حرف‌هایی برای گفتن روی دل‌ام سنگینی می‌کرد؛ ولی آنان هم حق داشتند که به تصورشان

من آن را نادیده انگاشته و پایمال کرده بودم. دیدم سکوت دیگر جایز نیست و هفت جفت چشم به دهان من دوخته شده. گفتم: - حرف شما درست؛ ولی اگه قرار رفتن بود، من خودم اولین نفری می‌شدم که اعزام می‌گیره و میره. حتی تنهایی هم شده، می‌رفتم؛ ولو این که خبری هم از علمیات نباشه و عباس هم پیغام و نامه نداده باشه. اما من به خاطر شماها نرفتم؛ به خاطر امتحاناتون؛ به خاطر دلواپسی پدر و مادرهاتون. حالا امروز بریم یا یه ماه دیگه که خیال همه تون از امتحانای دیپلم و نهایی راحت می‌شه، چه فرقی می‌کنه؟ خب، معلومه که یه ماه دیگه بهتره. من این تصمیم رو واسه شما نگرفتم و خودم هم با همه علاقه‌ای که داشتم، نرفتم تا با هم بریم. در ضمن، تو احمد آقا! که توپت از همه پُرتره، رفیق! مگه مادرت به من تلفن نزد و نگفت ندارم احمد هوایی بشه و فقط به امتحانای آخر سالش فکر کنه؟

جستی زد و با اخم دلنشینی حرفم را برید و گفت، تو را به خدا تو یکی دیگر برای من تعیین تکلیف نکن که اعصابم از دستات خراب است.

حرف توی حرف شد و جلسه بهم ریخت....

توی آن جمع، همه علیه من از پشت احمد درآمدند؛ به جز رضا که ساکت و آرام کنج اتاق لمیده و واکنشی نشان نمی‌داد. تا دیرهنگام گفت وگویی مان به درازا کشیده شد. شاید چند نفر از زور گرسنگی کوتاه آمدند و بیرون زدند. با این همه، تصمیم همگی این شد که فردا صبح اعزام انفرادی گرفته و راهی جنوب شوند. من هم در ظاهر اعلام مخالفت کردم و بهانه آوردم که الان سوا از مسأله

امتحانات دانشگاه، برادرم توی جبهه است و می باید دست کم تا بازگشت او در کنار مادرم که دست تنهاست بمانم. پدرم ماموریت شهرستان رفته بود؛ ولی بهانه‌ها تنها برای جلب رضایت دوستان بود. توی دل غوغای دیگری برخاست که اگر آنان از فردا من را تنها بگذارند و بروند، با این بی‌قراری، باز هم می‌توانم با ناراحتی قلبی بسازم و دنبال‌شان را بگیرم و خیلی زود خودم را به آنان برسانم یا نه؟ مصلحت چیست؟ مصلحت هست که پرده برون افتد راز...؟

از فردا صبح، بچه‌های مسجد یکی یکی در خانه می‌آمدند و یا تلفن می‌زدند و خداحافظی می‌کردند. هر بار که دوستی می‌آمد، دل‌ام گرفتار حال و هوای جبهه و سفر می‌شد و... بی خود از خود، فکر رفتن را توی ذهن تمرین می‌کردم. به هر که می‌آمد و می‌رفت، تنها قول می‌دادم به زودی آنان را دیدار خواهم کرد.

روز که به شب پیوست، شمردم و دیدم تنها احمد را برای خداحافظی ملاقات نکرده‌ام. گفتم لابد این هم نوعی ابراز ناراحتی و دل‌خوری است؛ بنابراین راهی کارگاه پرس‌کاری پدرش شدم؛ پدرش گفت، احمد سلام رساند و گفت خیلی عجله دارد و یک پیغام هم داده تا بدهم به تو. کاغذ را از دست‌اش گرفتم و گشودم:

- ما را حلال کن. از برخورد تندی که دیشب باهات توی مسجد داشتم هم شرمندهام. وعده دیدار و قرار همان جای همیشگی؛ توی گردان خودمان. قربانت، احمد.

هفته‌ای آمد و رفت و هم‌چنان با وضعیت وخیم قلبی نتوانسته بودم کنار بیایم؛ تا این‌که روز هشتم با صدای زنگ تلفن از جا کنده شدم؛ در آن ساعات گرم نیم‌روزی توی اعماق افکار خودم غوطه‌ور

بودم. خواب عصرگاهی به آرامی داشت هوشیاری ام را می ربود.
گوشی تلفن را برداشتم و دوباره سکوت به صحن خانه بازگشت:
-... سیدرسول! تویی؟... از کجا زنگ می زنی؟... -

صدای سیدرسول، نوجوان پرشیطنت و بازی گوش، حال و هوایی تازه بهم بخشید. از شهرهای مرزی زنگ زده بود. با شادابی و نشاط می گفت که جای من در کنارشان خالی است. حال دوستان را می پرسیدم که گفت، همه صحیح و سالم در کنار هم دیگریم. او کوچک ترین عضو گروه شش - هفت نفری مسجد به شمار می آمد. می گفت، موقع پخش خیرات است و نقل و نبات می خواهند روی سرمان بپاشند پس بجنب! و ناگهان داد زد، سکه ام تمام شد خداحافظ! دل توی دل ام باقی نماند. گوشی تلفن را روی پایه گذاشته و در این فکر فرو رفتم که چه قدر کارهای انجام نشده دارم! کارهایی روی دست ام مانده بود که انجام اش تنها از خودم برمی آمد. با ملاحظه ناراحتی جسمی، به ندرت و با تأنی در مورد کارها برنامه ریزی تا پی انجام بروم. غروب برای ادای نماز به مسجد رفتم و از امام جماعت خواستم از قرآن استخاره بگیرد: آیه ای آمد که درنگ و تأخیرم را برهم زد. عین آدم های بی تاب که روی آسفالت داغ می ایستند، شراره های وجودم را فرا گرفت: «السابقون السابقون اولئک المقربون...» گفتم خدایا! کی صبح می شود تا اول وقت دم پایگاه اعزام نیرو خودم را به مسؤول اعزام معرفی و حکم ماموریت بگیرم!

شب را تا دیروقت به جمع و جور کردن وسایل و شنیدن سفارش های مادر و خداحافظی با اقوام نزدیک گذراندم. حال من،

حال مسافرانی شده بود که برای صبح زود، بلیط هواپیما داشته باشند و از ترس خواب ماندن، نتوانند لحظه‌ای پلک روی چشم بگذارند. مادر می‌گفت، اگر دفعه اول ات بود که می‌رفتی جبهه یک چیزی ولی حالا دیگر چرا این قدر دست پاچه و ناشی شده‌ای؟!

سر را روی بالش گذاشته و می‌گویند، اگر تا اذان صبح بیداری من را هم برای نماز بیدار کن. دفترچه را می‌بندم، بلند می‌شوم، نور اتاق را کم کرده و دوباره روی صندلی و کنار تخت می‌نشینم:

- اگه بیدار نموم، چی کار کنم؟! به عنوان همراه شب بالا سرت موندیم که همین، بیدار بمونیم و نگه‌بانی بدیم.

چشمانم از بی‌خوابی می‌سوزد و پلک‌هایم سنگین‌تر از کله‌ام روی گردن، شده؛ اما گویی پاها میان کلافی پیچیده گیر کرده باشد که نتوانم خودم را حرکت داده و این‌گونه خودم را مقید کنم تا دفترچه را به پایان برسانم:

- طلوع خورشید روز بعد را در نزدیکی پادگان جنوب دیدم: عده‌ای در حال دوی صبح‌گاهی از در اصلی که به محوطه‌ای وسیع و بیابانی باز می‌شد، بیرون زده بودند. در همان حالت که می‌دویدند، نعت ائمه علیهم‌السلام را می‌خواندند و شعرهای حماسی سر می‌دادند. توی قرارگاه نیز ولوله و شوری صبح‌گاهی برپا بود؛ به‌ویژه توی ساختمان‌های دورتادور پادگان که مقر اصلی نیروها و گردان به حساب می‌آمد و هر کسی برای خود در آن جا دوستان و آشنایان و یا خاطراتی به یادماندنی داشت. هیجانی‌آنی و بی‌اندازه بر قلبم مستولی شد؛ ولی به‌هر ترتیب مراقب و مواظب بودم تا هنوز نیامده، بازگردانده نشوم. به سمت حسینی‌ه رفتیم: نیروهای واحد تبلیغات

ماکتی از ترنج‌های محرابی، برای مدخل و سردر حسینیه، شبیه درهای چوبی ارسی شکل قدیمی ساخته و نصب کرده بودند. زیبایی بیش‌تر آن، توی شمسه‌های انتهایی دو آیه به‌کاررفته در طرح بود که به‌دقت تذهیب و رنگ‌آمیزی شده بود؛ انگاری داری وارد حجره‌ای روحانی می‌شوی. پس از چند پیچ‌وتاب در سرسرای که گویی به دل تاریخ خاطرات گذشته رسوخ کرده باشی، گروهی به مذهب بزرگان و رسم شهیدان جنگ، نشسته و دعا و مناجات می‌کردند. یک دور که زد، چشمان‌گردم از دودوزدن باز ایستاد و به نور کم‌رنگ محیط عادت کرد. سرآخر جایی پیدا کرده و هم‌چون بقیه رو به قبله نشستیم: دوباره صداهاى دسته‌جمعی آدم‌هایی بود که شاید بیش‌ترشان را حتی به نام و چهره نیز نمی‌شناختم؛ ولی مطمئناً حس می‌کردم صمیمی‌ترین و نزدیک‌ترین یاران من می‌توانند باشند. برای پیدا کردن احمد، سیدرسول، رضا، عباس و بقیه مشکل نداشتم. همان‌جا با عده‌ای که دعای زیارت عاشورا را می‌خواندند، هم‌آوا شدم. مراسم که به پایان رسید، چراغ‌ها دوباره روشن و سفره‌ای برابر با طول حسینیه، گسترده: قطعاتی از نان با مقداری پنیر دست‌به‌دست میان رزمنده‌ها پخش شد. این هم بخشی از مراسم دعا بود و به برکت مراسم که همان‌جا کف حسینیه بساطش را می‌چیدند. «چه به‌موقع رسیدم!»

برای دقایقی از فکر یافتن گروه بچه‌های مسجد فارغ شده و سرگرم خوردن صبحانه بودم که ناگهان دستی از پشت و با چفیه، چشمان‌ام را محکم پوشاند؛ اما خیلی زود و بدون سوال و جواب فهمیدم کیست. گفتم:

- مسعودی یا جواد؟ چفیت رو جمع کن، بابا! بوی ادوکلن پاریسیت لو دادت.

چفیه که شل شد، برگشتم و دیدم مسعود، برادر صیغه‌ای جواد، با نگاه‌هایی متعجب و چهره‌ای خندان، پشتام چمباتمه زده:

- تا این عطر شما اختصاصیه، پیش همه مَث گاوآهن سپر سفید می‌مونید! حالا هم انگاری عطر جواد هنوز ته نکشیده، نه؟! دقایقی نگذشته بود که چهره‌های مأنوس و آشنا برابرم به حرکت درآمدند: آه! این فلانی است پیک فلان گردان... این دومه پیش اسیر کومه‌له کردستان شده بود و حالا آمده این جا و مخابرات را تحویل گرفته... این همان هم‌اتاقی بیمارستان پارسالی نیست؟... آن یکی امدادگرم بود و الان شده راننده فرمانده لشکر... با هر کدام از هم‌رزمان دور و نزدیک، می‌شد هزار خاطره را زنده کرد.

به همراه مسعود پا به ساختمان چهارطبقه‌ای گردان گذاشتیم. هر طبقه برای یک گروهان اسمی در نظر گرفته شده بود که در حقیقت با تمام وسعت، ظرفیت نیمی از نیروها را هم نداشت. به اتاق گروه هشت نفره بچه‌های مسجد رسیدیم: روی دیوارها قطعات موزون و رنگارنگی از تصاویر دوستان شهید در اندازه‌های مساوی نصب بود. هر عکس، پنجره‌ای به یکی از آفاق بهشت بود که از زیر قاب‌های شیشه‌ای و شفاف خودنمایی می‌کرد. یک خط کوفی لب‌ترکیده - سخت و ناخوانا - واژه‌هایی از شعائر دینی به عرض چهل سانتیمتر، سه ضلع از اتاق را مزین ساخته بود. نوری که از دولنگه پنجره و تک‌لامپ سقفی اتاق روی شیشه قاب‌ها پخش می‌شد، آدم را صدا می‌زد و... بر همهٔ آن هماهنگی، گرمی بودن

دوستان افزوده می‌شد.

تا آن ساعت حال ام مساعد می‌نمود؛ لکن هنوز هر دو پا را به داخل اتاق نگذاشته... پیش از هر خوش‌آمدی پتویی بر سرم افکنده و جشنی از مشت و لگد نثارم کردند...! علی که زور و بازویی ستبر داشت، همانند بقچه حمام مرالای پتو پیچید و کار با فرمان او آغازید. هیچ کدام‌شان از درد پنهان و مرموز من آگاه نبود. کسی کوتاه نمی‌آمد تا دوباره علی فرمانی دیگر صادر کند. سرصبحی نفسی تازه کردند! حالت زجرآور و دردناکی بهم دست داد. مجبورم کردند تا سه روز شهردار اتاق باشم. برحسب اقبال من، توی هر سه روز، شام و نهار چرب و چیلی به نیروها دادند که شستن ظرف‌ها مکافات بود. چندین روز گذشت و گروه هشت نفره کم و زیاد نشد: من بودم و احمد، رضا، علی، سیدرسول، جواد، مسعود و عباس. هر یک مسؤولیت و رسته‌ای برای خود داشتیم: علی مسؤول گروه بود؛ رضا بی‌سیم‌چی علی؛ احمد آر.پی.جی.زن؛ سیدرسول نیروی کمکی احمد؛ مسعود و جواد که هیچ‌گاه از یک‌دیگر دور نمی‌شدند، تیربارچی و کمک‌تیربارچی؛ عباس مسؤول تسلیحات دسته و نیروی پرسنلی گردان و از سوی دیگر مداح، موذن، سرودخوان صبح‌گاه‌ها و قاری قرآن. من هم با رسته پیاده، نیروی تک‌تیرانداز به حساب می‌آمدم. این وظایف تا هنگامه نبرد و درگیری، نمود پیدا نمی‌کرد یکی کنج‌کاو می‌شد و می‌پرسید، این قرص‌ها چیست که می‌خوری؟! از پیش قوطی حاوی داروها را تعویض کرده بودم تا کسی از مارک و نام‌اش پی به موضوعی نبرد. روی‌شان نوشته بودم: داروی زخم معده! یا مسکن سردرد و... این قبیل چیزها. می‌گفتم،

به هوای جنوب حساسیت دارم بهم نمی سازد!
یک روز عباس سر رسید و تا مرا یک طرف اتاق بی حال و روبه مرگ دید، به خیال این که از بابت ستون کشی چندساعته گردان گرمزده شده ام، کنارم نشست و بی مقدمه و با شوخی گفت:

- فصل زمستون رو تصور کن که سرتاسر کوجه ها و خیابون ها با پوشش برف سپیدپوش شده و روی شاخه های به خواب رفته درخت های چنار، مثل بوته های پنبه - گله به گله - وش برف نشسته. خیال کن همگی توی خواب زمستونی خودشون به لالایی چله بزرگه گوش سپردن و همه جا آروم و ساکنه!

سپس لحظه ای سکوت کرد و پرسید، پسر! حالا خنکات شد؟! گفتم، داری قصه می گویی تا یخ بزنم؟! زدیم بابا! بلند شو برو به کارت برس. با حالتی رفت که خودم از کارم بدم آمد و دل ام شکست. خواستم زودی صدای اش بزنم؛ اما دیدم ناله ام از ناراحتی و ضعف در نمی آید. گفتم باشد تا یک جا در اولین فرصت از دل اش دریاورم. به یادم بازگشت چگونه لب ها را غنچه ساخته و می گفت گله به گله، خنده ام گرفت. دوست داشتم خودش بازمی گشت و دوباره حرافی می کرد. ناخودآگاه دل ام هزری شکست و ریخت تا بغض ام بترکد... احساس کردم واقعاً صفای آدم هایی مثل عباس است که وجودشان سرمای مژه های یخ زده آدم را ذوب می کند تا ظاهر و باطن همه افراد دوروبرت را یک جور و یک رنگ ببینی؛ حتی مسعود و جواد که با یک دیگر صیغه اخوت خوانده بودند، رفاقت تنگاتنگ شان تنها خارج از محیط و فضای تیم هشت نفره واضح می شد؛ وگرنه در میان گروه بچه های محل و جمع اتاق، آن قدر

صمیمیت و یک دلی جریان داشت که معلوم نمی شد این دو الفت بیش تر و بارزتری نسبت به هم در مقایسه با چند نفر دیگر دارند. در یک عصر نسبتاً آرام و دم کرده که هوا به سختی توی ریه های آدم جای می گرفت، طلبه جوان و غریبی به جمع ما پیوست: خیلی زود با سایرین انس گرفت و توانست در میان مان احساس راحتی و آرامش پیدا کند. وجودش همبستگی گروه را بیش تر و مستحکم تر کرد. شب ها تا دیر هنگام دورش حلقه می زدیم. با حرف هایی که برای یکایک مان جالب و شنیدنی بود سرگرم مان می کرد. می توانستیم هر روز مطالب اعتقادی و فرهنگی تازه ای از آن طلبه جوان فرا بگیریم. از پاسخ دریغ نداشت. بارها با خوش رویی و ادب، پای حرف های ساده و اغلب بی ملاحظه ما می نشست و با احترام و تواضع فراوان گوش فرامی داد. می گفت، این جنگ یک جنگ دینی و اعتقادی است و اهداف دشمن در این راه زیر پوشش بهانه های اشغال خاک و تصرف تمام یا بخشی از سرزمین ایران نهفته است پس بنابراین جدا از بنیه نظامی باید از لحاظ روحیه و بینش در نیروهای رزمنده ترقی حاصل شود. هر چه بیش تر با روحیات و خصوصیات اش آشنا می شدیم، عمیق و شدیدتر به او احساس علاقه می کردیم. رزمنده ای تمام عیار نشان می داد. تنها کافی بود به وقت رزم و درگیری با دشمن، عملاً به صدق و اعتبار ظاهری اش ایمان پیدا کنیم.

حاج موسی بسیجی روحانی و خوش مشربی بود که از گفتار و بیان تا هنر خطاطی و طراحی، ورزش های رزمی و حفظ و قرائت قرآن و بسیاری از ویژگی های فردی، آشنایی و مهارت داشت؛ البته

به مرور زمان فهمیدیم. بچه‌ها به شوخی و برای محک زدن ارزش احکام شرعی می‌پرسیدند؛ ولی به درستی و باطمینان خاصی پاسخ می‌داد. یک شب، پس از روحوانی دسته‌جمعی سوره واقعه که برنامه هر شب اعضای گروه نُه نفره افاق بود، پیشنهادی را مطرح کرد که در همان لحظه با اعلام موافقت سایرین روبه‌رو شد: باید هر کسی به نوبت و به قید قرعه، طی یک شب خاطرات گذشته و چگونگی آشنایی‌اش با جبهه را در شب نشینی گروه بازگو کند؛ اگرچه بیش‌تر دوستان از کودکی با یک‌دیگر توی یک محل زندگی کرده و بزرگ شده بودند، ولی بی‌تأمل پذیرفتم. شیخ موسی پیش‌قدم شد و قرعه انداخت: نخستین نام از آن عباس شد.

فردا شب آماده شدیم تا سرگذشت عباس را بشنویم. به خودم گفتم خوش به حالش که به قرعه توانست روی خوش نشان دهد! حتماً جای پنهان و گوشه‌مرموزی در زندگی ندارد که برای بازگویی با تکلف روبه‌رو شود. پس از یک سکوت طولانی که توی گروه به دقیقه‌ای نمی‌کشید، یکی لیوان‌های چای را روی هم چید و برد تا حواس‌ها روی عباس متمرکز شود؛ انگاری تا ساعتی پیش او را ندیده و نشناخته باشند! احمد قرآن‌ها را از دست بچه‌ها گرفت و روی تاق‌چه چید. برای من تمرینی بود تا بینم چگونه می‌توانم میان حال و گذشته خود سفر کنم. آن شب تا ساعتی گوش به صحبت‌های عباس سپردیم. معمولاً شام را نیم‌ساعت پس از ادای نماز عشاء صرف می‌کردیم؛ بنابراین برای گفت‌وگو و استراحت، زمان قابل‌توجهی تا اذان صبح فردا در اختیارمان قرار می‌گرفت. با این زمان طولانی، می‌توانستیم به کارهای شخصی و متفرقه پردازیم؛ یا

از مجال بحث‌های شبانه، استفاده ببریم.

عباس از آن دسته بچه خوزستانی‌های جنگ‌زده بود که علاوه بر مصیبت جنگ، غم بی‌مادری را هم در خاطر داشت. گاهی با کلمات ساده چنان از رنج‌ها و بدبختی‌هایی که سرش آمده بود بازگو می‌کرد که ما را به هم‌دردی و دل‌داری وامی‌داشت.

- ... هفت - هشت سال پیش‌تر سن نداشتیم که سایه مادر از سرم کوتاه شد. ما که بچه بودیم و تنها غصه می‌خوردیم و گریه می‌کردیم ولی پدرم پیش‌تر از همه‌مان پشتش شکست از آن ماتم. سال‌های سختی پیش‌روی‌مان قرار گرفت؛ آن قدر که من مدرسه‌ام را ترک کردم تا توی گمرک خرم‌شهر و اسکله، کنار دست بابام بایستم و کارگری کنم. هر دو نان‌آور خانه شده بودیم ولی تنها با قناعت می‌توانستیم سرمان را کمی جلوی مردم بالا بگیریم. خواهرانم هنوز کوچک بودند و بلکه آن اندازه کوچک و کم‌سن‌وسال که شاید مرحوم مادرم را هم به خاطر نمی‌آوردند؛ تا روزی که جنگ با شروع حمله صدام به حالت رسمی خودش توی شهرهای آبادان و خرم‌شهر درآمد: مردم از ماه‌ها پیش احساس ناامنی می‌کردند. اوضاع به یک‌باره بهم ریخته بود. تمام ادارات و دم‌ودست‌گاه گمرک تعطیل شد. توی آن بلوا ما هیچ چاره‌ای نداشتیم؛ جز این‌که به دنبال بیش‌تر مردم به شهرهای امن و دور از خطر مهاجرت کنیم. آمدیم خرم‌آباد و مدتی بعد که پدرم کاروکاسبی مناسبی نتوانست گیر بیاورد، راهی پایتخت شدیم: من و بابا و هر دو خواهر کوچک‌ترم، ساکن یکی از محلات جنوب‌شهر تهران شدیم. تنها فکر و دغدغه‌مان

در درجه اول پیدا کردن یک کار و حقوق مستمری بود تا با آن امرار معاش کنیم و بلکه وضعیت بهتر شده و کلاً - شده با دست خالی - برگردیم به خرم شهر خودمان. اقوام دیگری هم داشتیم که به همین صورت آواره شده و کوچ کرده بودند. مشقت بود؛ کار پیدا نمی شد و کسی به یک غریبه پیرمرد چیزی محول نمی کرد. پدرم روی التماس و خواهش نداشت؛ تا این که بالاخره یک دگه روزنامه و خرت و پرت فروشی برایش دست و پا شد. با همه وجود ایستاد سر کارش. من هم دوباره سرم گرم کار شد و مدتی بعد گفتم ببینم می توانم توی کلاس های شبانه ثبت نام کنم یا نه! رفتم و دیدم به مشکلاتش می ارزد. گفتیم جنگ زده ایم و مدرک تحصیلی از جایی نداریم و همه از بین رفته. امتحان گرفتند و قبول کردند که از سال اول راهنمایی بشینم سر کلاس درس. همان موقع ها شنیدیم توی جنوب رزمنده ها دست به حمله زدند و امروز و فرداست خرم شهر را پس بگیرند. دل مان قرص شده بود که حتما خرم شهر را آزادش می کنند. چند روز که گذشت، فهمیدیم محاصره آبادان شکسته شده که آن هم کار بزرگی بود. تا چند ماه هی می گفتیم امروز عملیات می شود... فردا عملیات می شود... برای اولین بار در وجود خودم می دیدم جرأت کرده و بگویم حالا دیگر به سنی رسیده ام که می توانم بروم جبهه؛ بروم جنوب و از دور برای مادرم فاتحه بفرستم. روزها می گذشت و هر روز فکر تازه تری در سرم می پروراندم. این ها سبب می شد چاره ای برای تنها گذاشتن پدر پیر و خواهران نوجوان خودم بیابم؛ که نشد.

خرم شهر که آزاد شد، ما توی تهران بودیم: همه مان دوست داشتیم بال دریاوریم و عین پرنده‌های مهاجر به سوی جنوب و شهر و دیارمان کوچ کنیم. بلافاصله رفتیم خرم شهر: توی خرابه‌ها و محلات ویران، به دنبال آثار خانه و کوچه‌مان می‌گشتم. در جایی که دو سال پیش عین کف دست می‌شناختمش، داشتیم با سرگردانی ساعت‌ها در به در پی نشانی‌های می‌چرخیدم. قدیمی‌ها و آنانی که تعلق خاطر بیش‌تری به شهر و دیارشان داشتند، حتی با همان وضعیت اسف‌بار خیابان‌ها و منازل، به شهر بازگشته و هر جوری که بود، زندگی نصفه و نیمه‌ای دست‌وپا کرده و همه چیز را از سر گرفته بودند. دل‌مان می‌خواست برگردیم؛ ولی دیگر آن‌جا نه کاری برای‌مان بود و نه خانه و اثاثیه. گفتیم صبر می‌کنیم تا کمی آبادتر شود و دست‌وبال‌مان بازتر. اقوام یکی‌یکی برمی‌گشتند خرم شهر و از شهرهای دیگر سراغی از آنان دیگر نمی‌گرفتیم. فقط می‌دانستیم توی شهر و روی خرابه‌ها دارند به اوضاع خودشان سر و سامان می‌بخشند. با وجود بمباران‌های دشمن، آدم در میان مردم جنگ‌زده داخل شهر احساس امنیت و آرامش می‌کرد.

دو سال پیش در عرض چندماه، هر دوتا خواهرم راهی خانه بخت شدند و رفتند. حالا من مانده بودم و پدرم؛ با چند قوم و خویش دور و نزدیک که هر یک برای بازگشت عذر و بهانه‌ای بزرگ و سنگین داشتند. تنهایی... تنهایی... تنهایی... آه! با خواهرانی که به وجودشان عالت کرده بودم و هر کدام به نوعی جای خالی مادر را برایم گرفته بودند و دیگر دیربه‌دیر

می دیدم شان. تا نرفته بودند، می گفتم می روند و فراغت بیش تری گیرم می آید و دیگر پایم برای جبهه رفتن و جنگیدن بند نیست؛ اما خیلی زود نبودشان به دل تنگی و احساس مسؤولیت بیش تر نسبت به پدرم منجر شد؛ جوری شدم که میان قضیه ورود به دانشگاه و جبهه مانده بودم کدام را انتخاب کنم! گفتم می روم جبهه. بار اول، امتحانات دیپلم را داده و نداده، اعزام گرفتم و آمدم جبهه. شش ماه تمام طول کشید؛ تا زمانی که زخمی نشدم، پایم از جبهه کنده نشد؛ الا زمانی که دوهفته مرخصی گرفته بودم که سری به خانواده بزنم.

بار دوم مریضی ناجور بابام برم گرداند؛ البته خودش به رفتنم راضی بود ولی نگران حالش بودم. روزها به جای پدر توی دگه روزنامه فروشی کار می کردم و شبانه سر کلاس درس و کنکور حاضر می شدم. گفتم بینم تا بعد چه پیش خواهد آمد! شاید یک ماه یا کم تر طول کشید تا کمی حال پدرم رو به بهبودی گذاشت و توانست به سر کارش بازگردد و کمی خیالم را از این بابت راحت کند. دست و پایش دوباره به حرکت درآمده و قادر بود بدون کمک راه برود؛ به همین خاطر به نیابت از مادرم دست و پایش را بوسیدم و در عرض یک روز اعزام گرفتم و آمدم منطقه. الان درست پنجاه و سه روز است که در این جا و خدمت شما هستم.

از عصر - به تناوب - قلبام تیر می کشید و دست چپ را به ارتعاشاتی خفیف واداشته بود. بچه ها در تدارک خواب و ساعات استراحت برآمدند تا به این صورت از مناجات های شبانه و نماز

صبح غافل نمانند. تمایلی به خواب نداشتیم و دل ام می خواست تا پاسی از شب هم چنان با عباس گپ بزنم. تصمیم گرفتم همه چیز را برای اش بازگو کنم تا اگر واکنش او مثبت بود، با خیالی آسوده رازم را با همه گروه درمیان بگذارم و... خودم را سبک کرده باشم. به کنارش خیز برداشتم و بی مقدمه و خیلی آرام گفتم، عباس آقا! از چیزهایی که می خواهم برای ات بگویم تعجب نکن! بی درنگ دستی به شانهم انداخت و گفت، ما که خیال خواب داریم مؤمن! شاید بهتر همین بود که آمادگی شنیدن داشته باشد؛ ولی ممکن بود کسی ملاحظه ام را نکرده و دوباره مثل روز اول ورود به اتاق، له و لورده ام سازند؛ آن وقت اگر اتفاقی بیفتد، دیگر افسوس برای شان چه سودی در پی خواهد داشت؟

صبح، آخرین نفری بودم که برای اقامه نماز بلند شدم و زودتر از همه به سرجایم بازگشتم. این بار عباس به طرف ام آمد و گفت، مثل این که با ما حرفی داشتی؟ خواب آلود پاسخ دادم، ما که خیال خواب داریم مؤمن! پرسید، پس صبح گاه و مراسم چه می شود؟ پاسخی ندادم تا تصور کند فوراً به خواب رفته ام. متوجه شدم همان طور ساکن بالای سرم نشسته و منتظر پاسخی است. گرمای نفس اش به پیشانی ام می خورد. گفتم:

- می خواستم بگم ولی دیگه بی خیالش شدم؛ چون اگه بگم، اون وقت من رو تحمل نمی کنید و از پادگان پرتم می کنید بیرون؛ عین جذامی ها!

فوراً گفت، دیوانه! ما را سر کار گذاشتی؟! در ادای لهجه جنوبی اش گفتم، ها وُلک! طوری گفت دیوانه که از هر تعریف و

احترامی بیش‌تر به دل‌ام‌نشست.

حرفی میان‌مان‌رد و بدل‌نشد؛ تا زمانی‌که فهمیدم دارند برای مراسم صبح‌گاه و نرمش آماده می‌شوند. یکی داد زد، پا شو عملیات شده! با همان چشمان بسته و به آهستگی و گنگی گفتم، سرم برای عملیات درد نمی‌کند! انگاری نگران شدند: هر یک به نوعی چیزی می‌گفت و حال‌ام را می‌پرسید. این بار صورت‌ام را برگرداندم و نگاه‌شان کردم: چه سیمای مضمم و پرنشاطی داشتند! حیف بود پیر شده و یا به دست دشمن ناکار شوند! گفتم:

- چیزیم نیست. تا شما دم در برسید، منم آب به صورتم زدم و اومدم.

توی میدان وسیع صبح‌گاه که هنوز نور سپیده‌دمان خورشید کاملاً در آن گسترده نشده بود، یگان‌ها با وضعی متفاوت از روزهای پیش، یکی‌یکی به صف شدند. از علی که پشت سرم توی ستون گروهان ایستاده بود پرسیدم، خبری است؟ گفت، لا بد. گفتم، پس چرا به ما نگفتند تا حاضر باشیم؟! سیدرسول که حرف‌های ما را می‌شنید گفت، داریم باخبر می‌شویم دیگر بیش‌تر از این چه می‌خواهی؟! سنقری زیر لب زدم و گفتم:

- آره! همین علامت ما رو بس که امروز اغلب گردان‌ها با سلاح و کلاه‌آهنی اومدند توی صبح‌گاه.

فرمانده لشکر از پله‌های جایگاه بالا رفت و میکروفن را در دست گرفت. او برای همه از آمادگی جسمی و ضرورت روحیه نیروها و به ویژه نیروهای داوطلب سخن راند. می‌گفت، همان‌طور که روشنایی این روز بالا می‌آید شما هم باید آماده و مهیا باشید برای رویارویی با

دشمن و روحیه‌تان را بالا برده و افزایش بدهید

«دشمن از ما چه می‌خواهد؟ جان‌مان؟ ثروت خدادادی‌مان؟ اقتصاد و صنعت‌مان؟ چه؟ او در پس پرده چه اهدافی را دنبال می‌کند؟ آیا صرفاً به دنبال رسیدن به اهداف و منافع ملی است و برای بهبود زندگی مردم کشور خودش از سر جنگ با ما وارد شده؟ یک دفعه می‌بینی شهرهای‌مان را با بمب و موشک زد؛ یک بار کشتی‌ها را و بار دیگر دست به سلاح‌های کشتار جمعی و میکروبی می‌برد. هر راهی را در پیش می‌گیرد، که چه؟ که به هویت و شخصیت‌مان چنگ بیاندازد. اتفاقاً او قصد کشتار ما را ندارد؛ او ما را زنده می‌خواهد تا برای اش بردگی کنیم؛ یعنی درست عین زمان طاغوت که به قشر شهری و کارمند می‌رسیدند تا در عوض این قشر به خوبی خدمت کرده و به تصور خودمان از زندگی‌مان لذت ببریم و بگویند که ایرانی در رفاه است! ولی حسابی سرکیسه‌مان می‌کردند. حالا امروز ما می‌خواهیم به او درس عبرت بدهیم؛ درسی که شما رزمنده‌ها به زودی زود کلمات‌اش را برای اش بخش خواهید کرد. و من این خبر را به عنوان یک مژده به شما دادم. بروید و خودتان و روحیه و قوای‌تان را آماده‌تر از پیش سازید و درانتظار دریدن قلب خصم بمانید. گردان‌ها و یگان‌های زیر مجموع، فوراً بررسی کنند و ببینند چه چیزی مانع تحقق یک پیروزی است که آن را سریعاً برطرف سازند تا جای هیچ ایرادی باقی نماند...»

نیروها در حرارت بزرگی محو شدند. گویی ضرورت و انجام یک حمله، جزء خواسته‌های بسیار عمیق و ناشناخته ما باشد. به خودم تلنگر می‌زدم و می‌گفتم، شهادت داشته باش مرد! خدا به تو

قدرت و قوت قلب خواهد بخشید و اگر غیر از این از خودت انتظار داشتی پس چرا راهی میدان نبرد شده‌ای؟! از آن شب صدای گریه‌های شبانه و ضجه‌های جان‌سوز رزمندگان در گوشه و کنار اردوگاه، بیش از پیش، به گوش می‌رسید: هر شب تا ساعت‌ها، سر به خاک می‌ساییدند و زار می‌زدند تا نظری از جانب درگاه الهی بهشان شود. صحنه‌هایی روحانی دل‌هر بیننده‌ای را رقیق می‌کرد. من که نای و نوای عبادت معنوی را نداشتم تا هر شب با نماز و دعا خدا را برای جواب و اجابت آرزوهای ام بی‌خواب کنم، بنابراین از تماشای دورادور خلوت دوستان نشأت می‌گرفتم. هر جا که بود، با خدای درون ام واگویی می‌کردم؛ حتی بدون ادای سخنی. گاهی شب‌ها آن قدر از زور گریه و بی‌قراری از حال می‌رفتند و خسته می‌شدند که می‌پنداشتی صبح روز بعد را نخواهند دید! اغلب توان بازگشت به اتاق‌ها و چادرهای شان را نداشتند و همان جاروی خاکِ قبرهای کنده شده، خواب‌شان می‌برد. اگر غریبه‌ای از راه می‌رسید، در شگفت می‌ماند چه بر سر برادرانی که هر شب به مناجات با خدا می‌روند، می‌آید؟! و مگر یک فرمانده با شماری عارف و شب‌زنده‌دار می‌تواند معرکه جنگ را اداره کند؟! دوروبری‌ها را موعظه می‌کردم و می‌گفتم:

- جنگ مرد میدون می‌خواد و آدم ورزیده، نه یکی مثل شما رو که جبهه رو با حسینیه و مسجد اشتباه گرفتید!
اگر مصداق معصوم نبود، می‌گفتم همه آنان معصومند. «مگه یه جوون هفده - هجده ساله چه قد می‌تونه تجربه انجام معصیت رو داشته باشه که این قدر به خدا بگه: غلط کردم و... من رو ببخش!؟»

می خواستم به هر جهت دوستان را با شوخی بخندانم؛ دوستانی که هر یک پس از چند روز آشنایی، به سرعت جزء بهترین های زندگی ام شده و آرزو می کردم خودم هم برای شان این گونه می بودم که ایشان برای ام هستند.

روزها جای ساعات و ساعات جای دقایق را گرفته بود. در جمع نُه نفره گروه، رضا از همه بی تاب تر می نمود. یک روز ناخوش شد و در میان هذیان یا ناله گفت:

- آه ه ه ه! پس کی ما رو می برن خط؟... پوسیدم این جا...!
هر که بالای سرش جمع شده بود، خندید. یکی هم از پشت سرم درآمد و گفت:

- رضا مرض خط گرفته، بدخط شده، باید به یه خوش نویس معرفی و ویزیت بشه!

روی چهره اش خم شدم: صدای اش گنگ و زیر بود. انگار از راه دور یا پشت دیوار بخواهد چیزی بگوید. در حقیقت، وضعیت غایی همه نیروهای اردوگاه بود که رضا پیشاپیش سایرین دچارش شد. نیروها با سخنرانی فرمانده لشکر به هیجان و تکاپو درآمده بودند. فردا صبح، به همان علت نامشخص که ناخوش شده بود، به حالت اولیه بازگشت. سر سفره صبحانه از جا برخاست و گفت، همین امروز می روم غرب. آن جا عملیات دیگری به وقوع پیوسته بود و رضا قصد داشت در آن شرکت کند. کسی چیزی نگفت؛ به جز احمد که به محض جمع شدن سفره، رضا را صدا زد و گفت:

- اگه دست به وسایلت بزنی، دیگه نه ما و نه تو. همه ما بی قراریم. همه مون با هم اومدیم و هر جا هم که بریم، با هم می ریم.

مرد حسابی! اون عملیات اتفاقاً ردگم کنیه تا صدام نیروهاش رو بفرسته غرب و ما از جنوب راحت تر عمل کنیم. هر چند که تا حالا دست ایرانی ها رو خونند، اما این جوری توان شون توی دوتا محور تقسیم می شه. پس بدون که عملیات جنوب نزدیکه.

رضا نشست سر جای اش و دیگه چیزی نگفت.

همان شب، بدون قرعه، دوره اش کردیم تا پیش از آن که وادارش سازیم، چگونگی آشنایی و آمدن اش به جبهه را برای همه تعریف کند. گفتیم این طوری کمی آرام شده و از حالت انزوا و عصبانیت دربیاید. چاره ای جز پذیرفتن خواهش بچه ها نداشت و طبق برنامه حاج موسی، خودش را آماده کرد:

- از میان همه پیغمبرها، جرجیس را انتخاب کرده اید؟! باشد، عیب ندارد؛ ولی بدانید که دارید وقت تان را با حرف های من به هدر می دهید و به نفع تان است که نشنیده، بروید بگیرید بخواید؛ بلکه خواب عملیات هم ببینید! بهتان توصیه می کنم.

اما این راه هم بدانید که من حافظه درست و حسابی ندارم؛ تازه، مثل عباس زندگی پرفراز و نشیبی هم نداشته ام؛ برای این که از روز اول زندگی، تا چشم باز کردم، همه چیز از مال دنیا دوروبرم بوده. هر چه می خواسته ام، برایم فراهم می کردند. بلکه بیش تر از حد نیاز و خواهش هایی که از پدر و مادرم داشتم، امکانات یک زندگی بسیار راحت و مرفه و بدون دغدغه، اطرافم ریخته شده بود. از زمان انقلاب که حدود ده سالم بود، آقایم خیلی تلاش می کرد تا من از جریانات انقلاب و تظاهرات ها ذهنم به دور بماند و فقط به درس و مدرسه ام فکر کنم. بعدش که جنگ

شد، باز هم می‌گفت: تو کاری به کار و اوضاع مملکت نداشته باش این‌ها اتفاقاتی است که هر چند سال یک‌بار میان دوتا حکومت و کشور پیش می‌آید و بالاخره دیر یا زود تمام می‌شود و اگر تو کلاه خودت را سفت نجسبی، ضرر خواهی کرد.

آقایم به هر وسیله‌ای که بود، می‌خواست سرم را به تفریحات و خوشگذرانی‌ها گرم نگه دارد تا من هم چنان بی‌تفاوت به درگیری‌های داخلی و اخبار جنگ، بار بیایم. انگاری خودش بهتر از خودم من را بشناسد و از چیزی بترسید و دلش شور بزند! اما خیلی زود با یک احساس کمبود و افسردگی عجیبی که در من به وجود آمد، حس کردم دارم بیهوده بزرگ می‌شوم؛ طوری که لذت‌های مادی و رفاه کامل، دیگر برایم هیچ جذابیت و کششی ایجاد نمی‌کرد. آقایم اغلب خیلی زود و به روشنی به تغییر روحیاتم پی می‌برد. حالا هم دستش آمده بود که من هوایی شده‌ام.

برای آمدن به جبهه، دور خیلی چیزها را خط کشیده‌ام و خودم را به این جا رسانده‌ام؛ هر چند داداشم توی آمریکاست و خیلی خاطر من را می‌خواهد تا بروم آن جا و مشغول به زندگی و تحصیل شوم، ولی من متعلق به این سرزمین و آب و خاکم.

زمانی که برای آقایم سر دوره آموزشی و اولین اعزام زمینه‌سازی می‌کردم، با هزارویک دوز و کلک توانستم دلش را به دست بیاورم تا موقتاً رضایت بدهد. اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که من با آن همه تشریفات و تجملات زندگی، دلم هوای پوشیدن لباس خاکی بسیج و رزمندگی را کرده باشم! همین مسأله باعث

شد که خودش هم به کلی زیرو رو شود.
هر چه از زمان و سنّم می‌گذشت، دلم از آن همه
چسبندگی‌های سخت و پیچیده دنیا، بیش‌تر رها می‌شد؛ آن
هم برای من که اصلاً توی عمرم مزه و معنی سختی و مشقت را
نچشیده و نمی‌دانستم چیست!
برای همین، امروز هر چه مشکلات توی این راه باشد، به
کفاره آن همه دوران خوشی و بی‌خبری و بی‌غمی، به جان
می‌خرم.

صحت‌های رضا که به پایان رسید، بچه‌ها صلوات فرستادند و
پشت‌بند آن خندیدند. جواد به شوخی گفت:
- همین؟! برای این دوتا جمله بود اون همه ناز می‌کردی؟! پنج
دقیقه هم که نشد!

رضا که انگاری چیزی برای جواب نداشته باشد، با لبخند
و نیشگون، واکنش خودش را به جواد نشان داد. سپس نفس
جانانه‌ای کشیده و به دیوار گچی اتاق تکیه داد.
شب‌های کوتاه فصل گرما، کش‌دارتر از حد تصور به نظر می‌رسید.
تنها چیزی که خاطر نیروها را در کلافه‌گی گرما آرامش می‌بخشید،
بحث‌های شبانه و سرگرمی‌های جوانان بود. از این‌رو، شب سوم
برنامه شب‌نشینی گروه، تبدیل به یک عادت و رویه مصوب شد و
دیگر به یادآوری حاج موسی نیاز پیدا نکرد: احمد و مسعود به علی
پيله کردند تا او هم تن به نوبت دهد و مانند عباس و رضا، گرمای
محفل شبانه اتاق را بیش‌تر کند. توی جبهه از همه اعضای گروه

قدیمی تر و پخته تر بود؛ اما با تمام ابهت و صلابتی که توی چهره و رفتارش وجود نهفته بود، بسیار فروتن و سر به زیر می نمود. ترکش های فراوانی به بدن اش خورده و شاید در اندام او هم مانند خودم ریزه ترکش هایی می شد یافت.

هنگامی که در برابر درخواست همگان قرار گرفت، دیگر ساکت نماند:

- دوستان! شاید امشب و فرداشب، آخرین شب هایی باشد که این جا دور هم هستیم. می گویم شاید؛ یعنی یک وقت دیدید یک مرتبه دستور آماده باش صد درصد اعلام کردند و عازم محور شدیم؛ یا نه، چند وقت دیگر هم طول کشید. ما همین طور پیش هم در حال جنگیم؛ جنگ با عجله؛ با شیطان؛ با بیکاری که مادر فساد است و با نفس خودمان که بزرگ ترین دشمن ماست. اگر دل مان می خواهد - که ان شاء الله دل همه مان خواهد خواست - باید انگیزه مان را بالا نگه داریم. آن وقت بوی دود و باروت، همه تان را مست و دیوانه می کند. باید قدر این لحظه ها را بدانیم و آماده نبرد باشیم. این جاست که آن خودسازی ها و تقویت بنیه جسمی و آن صبح گاه ها و دویدن های به ظاهر تکراری و خسته کننده، نتیجه خودش را بروز می دهد و به کارمان نیرو می بخشد. من همه این ها را به عنوان یک برادر و هم رزم بهتان می گویم و نه به واسطه این که مسؤول و سردسته تان شده ام. اصلاً مسؤول کیلو چند است؟! مسؤول همه ما عقل و غیرت و شرف و مروت مان است که در وجود تک به تک مان به اندازه کافی حس می شود. از این جور فرصت های طلایی

توی زندگی آدم کم گیر می آید. یک وقت می بینی یک نفر هفتاد - هشتاد سال عمر از خدا گرفت و یک شب هم از بی خبری درنیامد! ولی شماها را خدا پسندیده و با این سن و سال اندک، موقعیتی پیش پای تان گذاشته که شبی یکی - دو ساعت با خودتان خلوت کنید و به حساب و کتاب اعمال تان رسیدگی کنید. این بهترین فرصت است؛ کل عمر یعنی فرصت. عمرمان را به هدر ندهیم. این جا دیگر باید از خود گذشت؛ از تن و زمین کنده شد؛ خدا را توی همه لحظات در نظر گرفت؛ حتی وقتی تیر شلیک می کنی، چاشنی اش ذکر خدا باشد و نام ائمه معصومین علیهم السلام.

من تا به امروز توفیق پیدا کرده ام طی چندین مرتبه حضور توی جبهه و بالطبع شرکت در چندتا حمله محدود و گسترده، آدم های بزرگ و واقعاً سرآمدی را از نزدیک ببینم و باهاشان چندصباحی هم نشین و محشور باشم؛ اما به خدا! تا حالا این طور جمعی را یک دست و صمیمی و هم قسم ندیده بودم؛ دست کم، کم تر دیده بودم؛ به ویژه این که تا حالا به این اندازه و شدت، انتظار وقوع یک حمله و بی قراری شما را حس نکرده و سراغ نداشتم؛ البته چیز دور از انتظاری هم نیست از شما. این گروه و این چشم انتظاری، برای من بسیار شگفت انگیز و حکمت دار است. چیزی از خودم ندارم تا بگویم؛ مگر از دیگران و بزرگان جنگ برای تان بگویم که خیلی حرف های گفتنی و شنیدنی به یاد دارم تا نقل کنم؛ هر چند که حاج آقا موسی خودشان جانباز و سرور همه ماست.

یکی از نایب‌های جبهه و سرآمدهای روزگار، شهید حاج محمود نوریان است؛ فرمانده دلاور نیروهای تخریب که رفقا حاج عبدالله صدایش می‌زدند. آدمی بود که می‌گفت: جست‌وجوی ما همان هدف ماست. در زمان رویارویی با مشکلات کوتاه‌مدت، اهداف بلندمدت خود را به خاطر بازگردانید تا بر همه چیز فائق شوید.

یک بار که نوار سفیدش، نرسیده به انتهای معبر میدان مین توی بجنوبه شب حمله کم می‌آید، پانسماں جراحات زانویش را باز کرد تا راه عبور بچه‌های خط‌شکن ناقص نماند و آنان خدای ناکرده به‌هنگام پیشروی و عبور از میدان مین، گمراه نشوند! از زبانش شنیده بودم توصیه می‌کرد: هرگاه وسط میدان مین جهت را گم کردید، به درون خودتان رجوع کنید تا دوباره آن را بیابید. به خودمان می‌گفتیم درون آدم و جهت معبر چه ربطی به هم دارد؟! ولی او به حقیقت ارتباط این دو را پیدا کرده بود و حرف گزافه نمی‌گفت. آن قدر دل بسته و عاشق اهل بیت علیهم‌السلام بود که پیوسته به نیروها و دوستانش می‌گفت: دل بی‌عشق به اهل بیت علیهم‌السلام، مثل چشم‌های روشنی می‌ماند که توی تاریکی بازوبسته شود. این ادعاها را فقط یک آدم وارسته و کسی که به هر حال سرنوشتی جز شهادت نمی‌شود برایش متصور شد، به‌زبان می‌آورد و به ما که پیرو و جزو نیروهایش بودیم، بازگو می‌کرد. بچه‌های تخریب آن قدر به او ارادت و وابستگی در وجودشان ایجاد شده بود که اگر حاج عبدالله موی سرش را هم کوتاه می‌کرد، آنان هم به تبعیت از

او همین کار را در اسرع وقت انجام می دادند! این خلوص را در همین جبهه به دست آورده بود؛ و الا نه دانشگاه و نه حوزه رفته بود تا از طریق سواد بخواند خودش را به خدا نزدیک تر کرده باشد؛ که البته آن هم راه بسیار دشواری است برای خودش و گاهی نتیجه اش برعکس می شود و علم آدم، حجاب چشم عقلش می شود.

و اما درباره خودم: ابتدا از آن زمانی می خواهم حرف بزنم برای تان که با داداش محمدم توی یک عملیات گسترده آبی - خاکی شرکت کرده بودیم: برای بار اول بود که پایم به جبهه باز می شد. محمد توی هر کجا که می رفتیم، از من مراقبت می کرد و هوایم را داشت تا به هر صورت زیر پروبال خودش بتوانم خیلی سریع تبدیل به یک رزمنده کارکشته و به دردبخور بشوم. ما همه جا با هم بودیم. با وجود او، تجربه های تازه و لازم را کسب می کردم.

یک روز دشمن در پاسخ به حمله ایران پاتک سنگینی را آغاز کرد: طبق معمول پیش از طلوع آفتاب. من که شب پیش از آن سه - چهار ساعت تمام کنار دست محمد نگه بانی داده بودم، خسته و بی خیال توی یک سنگر که چیزی شبیه به گودال انفجار بود، گرفتم خوابیدم؛ به امید این که هر چه زودتر آن سروصدای توپ و خمپاره فروکش کرده و غائله بخوابد؛ اما هر چه صبر کردم، آتش دشمن شدیدتر می شد که سبک تر نمی شد. یک مرتبه با فریادی که می گفت: علی! علی! کجایی بچه؟! از سنگر پریدم بیرون. محمد بود. دو لادو لا آمد لب سنگر

و جلوی من زانو زد و یک هوو سیلی محکمی زیر گوشم خواباند و... با خشم و غیظ نفس نفس زنان گفت: به عنوان اولین تجربه بفهم که موقع پاتک نمی خوابند!

خستگی و عصبانیت چیزهایی بود که برادرم هم همانند بسیاری دیگر از رزمنده‌ها دچارش شده بود. با همه نیرویی که در وجودمان پس از یک شبانه‌روز رزم مداوم و نبرد مفصل ذخیره کرده بودیم، همه چیزمان رو به تحلیل گذاشته و تعادل رفتاری خودمان را از دسته داده بودیم؛ اما نمی خواستیم، هنوز چیزی به دست نیاورده، قافیه را ببازیم و با یک پاتک قابل پیش بینی، پا پس بکشیم. رزمنده‌هایی که تا چندشب پیش از آن با هم دوست و هم‌نشین بودند و به‌هنگام وداع درآغوش یک‌دیگر های، های می‌گریستند، حالا سر هم داد می‌کشیدند و... با عجله و تحکم، هم‌دیگر را مورد خطاب قرار می‌دادند: "... پس کو موشک آر.پی. جی؟! ... مگه نگفتم درست گرا بده؟! ... بزن اون بعضی لعنتی رو تا نرفته پشت تانک شون ... حواست کجاست؟! اول پشت سرت رو نگاه کن، بعد آر.پی. جی شلیک کن ... چفیه سفیدت رو بردار بنداز دور تا لو نرفتیم توی این تاریکی...."

هرچند که سیلی محمد برایم تازگی و ناراحتی در پی داشت، ولی بهش حق می‌دادم. به‌روی خودم نیاوردم. اسلحه را از زیر سر برداشتم و به‌دنبالش دویدم. توی دل گفتم یک‌جا خودم را نشان می‌دهم که چه قدر مرد هستم و برای تفریح به جنگ نیامده‌ام.

به لب بریدگی یک خاک‌ریز رسیدیم؛ یک خاک‌ریز

دست‌ساز کوتاه که سرریز سیلاب آن را ساییده بود. خاک‌ریز، با همه پستی، آب آن طرف پد سیل‌بند را به داخل کانال پشت سرمان هدایت می‌کرد. دشمن سطح منطقه را تا ارتفاع هفتاد - هشتاد سانتیمتر با آب نهرها و کانال‌هایی که نخل‌ستان‌ها را سیراب می‌ساخت و یا پیش از جنگ برای کنترل آب هور تعبیه شده بود، پوشانده و در نگاه‌داری همین اندازه از عمق آب اصرار و تلاش داشت. این‌طوری، نه نیروی پیاده و خودرو می‌توانست در سطح دشت تردد کند و نه قایق‌ها عمق کافی برای حرکت می‌یافتند؛ اما با همین وضعیت و اضافه‌بران، با وجود تمامی موانع ایزدایی و خطرناک، ما تا همان نقطه پیش‌روی کرده بودیم. بیش‌تر به معجزه و امداد غیبی می‌مانست تا تاکتیک جنگی و توانایی جسمی رزمنده‌ها!

تانک‌ها و زره‌پوش‌های دشمن هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. هنگامی که یک تانک می‌ایستاد یا لوله توپ خود را می‌چرخاند تا به سمت مقابل شلیک کند، باور کنید اگر روبه‌رویش بودی، قلب آدم باهانش می‌ایستاد. نفرات دشمن مثل موش پشت تانک‌ها مخفی شده و پناه گرفته بودند تا با کمک آتش تهیه و پوشش تانک‌های شان، قدم به قدم جلوتر بیایند. از پس همه، هلی‌کوپترهای ساخت شوروی پرواز می‌کردند که از ارتفاع پایین، خط ما را زیر آتش راکت گرفته و مرتب می‌زدند. تانک‌ها و نیروی زرهی دشمن قصد داشت از همان نقاطی که زیر پوشش آب نرفته و یا به علت وجود کانال‌های متعدد و خشک قابل تردد مانده بود، پیش آمده و ما را با فشار پس بزنند؛ بنابراین کمی

جلوتر، مجبور شدند در یک زاویه از محور تجمع کرده و به صورت متمرکز حرکت کنند. از طرفی دیگر، در جایی که فضای روبه‌روی ما خالی می‌شد، با حمله هلی‌کوپتر آن جا را پر کرده و پوشش می‌دادند. در جایی ایستاده بودم که کنار دستم دو قبضه خمپاره ۶۰ میلیمتری - لاینقطع - کار می‌کرد: "الله اکبر" و "یا مهدی (عج)" سر می‌دادند و می‌زدند تا گلوله‌ها عقب ستون خطی تانک‌ها و روی سر نیروهای پیاده‌شان فرود بیاید. در همین وانفسا، مسؤول گروهان چندتن را صدا زد: معلوم بود اشخاص خاصی را مدنظر ندارد و نام هر که به حافظه‌اش می‌آید و یا او را پای خاک‌ریز و آن نزدیکی‌ها می‌بیند، بی‌درنگ صدا می‌زند. چند نفر دویدند تا خودشان را به او نشان دهند تا بلکه آنان را هم فرا بخواند. من که قصدش را فهمیده بودم، بلند شدم تا مرا هم ببیند و اسم ببرد؛ ولی با دیدن من داد زد، این داداشت کو؟ جواب دادم، من که هستم! اما دیدم محمد خودش از پشت سرش رسید و گفت، بله حاجی! من اینجایم. فرمانده آنان را با خودش همراه کرد و سپس با چند قبضه موشک‌انداز آر.پی. جی ۷ لابه‌لای خاک‌ریزها غیب‌شان زد. محمد پیش از حرکت، یک لحظه لب خاک‌ریز نیم‌خیز شد، موشک‌ها را زیر بغلش جابه‌جا کرد و رو به من گفت:

- علی! نترسی‌ها! مواظب خودت باش و شش‌دانگ حواست رو جمع کن. باید به این پاتک‌ها عادت کنی.

خمپاره‌ای فرود آمد. سرم را دزدیدم. می‌خواستم پیرسم که کجا می‌خواهند بروند؟ اما خودش پیشاپیش گفت، یک وقت

نیایی دنبال ما! صبر کن تا برگردیم.

لحظه‌ها به سختی گذر سوزن بخیه از گوشت آدم می‌گذشت. از دست غالب نیروها که مثل خودم تک‌تیرانداز و یا تیربارچی بودند، کاری ساخته نبود. تنها می‌توانستیم همان‌طور کُپ کرده و منتظر نزدیک تر شدن تانک‌ها و موضع گرفتن شان روی دشت صاف و بی‌عارضه بمانیم. هراندازه طی دو روز نبرد شهید و مجروح داده بودیم، دو برابرش توی یک ساعت پاتک، تلفات و خسارت به بار آمد. حتی جرأت نمی‌کردیم وارد سنگرهای بتونی و محفظه‌دار دشمن که شب پیش به تسخیرمان درآمده بود، بشویم؛ چرا که در هر صورت امکان گراگرفتن آن‌ها و ثبت شان از سوی توپ‌خانه دشمن وجود داشت. تنها چاله‌های کاتیوشا و خمپاره یا سنگرهای تعجیلی و دست‌ساز از ما محافظت می‌کرد. گاهی پیش می‌آید آدم به‌هنگام وقوع یک بحران آنی و خطرناک، برای یادآوری نام خودش هم نیاز به فکر و مکث داشته باشد. توی آن بحبوحه دچار این حالت شده و هر وقت می‌خواستیم یکی را صدا بزنم، تاخیر می‌کردم تا یادم بیاید نامش چه بود؟! این درحالی بود هنوز مستقیماً با قوای دشمن درگیر نشده بودیم و بی‌جهت بچه‌ها تلف می‌شدند. هر گلوله سنگین و مستقیم تانک که به خاک‌ریز اصابت می‌کرد، انگاری عین بیل لودر خاک‌ها را به عقب رانده باشد! با هر انفجار، حادثه و ضایعه‌ای به بار می‌آمد. از شکارچیان تانک و نیروهایی پیش‌رو داشتیم دل می‌بردیم که ناگهان صدایی شبیه به انفجار یک انبار مهمات به هوا جهید... سرک کشیدم: دیدم تانک پیش‌تاز

دشمن، توی دود و سیاهی شعله‌ور است. بچه‌ها ناخودآگاه فریاد تکبیرشان برخاست؛ اما از طرف دشمن دوشک‌ها و تیربارهای تانک روی یک نقطه از معرکه جنگ متمرکز شده و نشانه رفتند. دو دست‌گاه تانک دیگر هم آتش گرفت و گرفتار شدند. بقیه هدف خوبی بودند لکن کمین‌گاه بچه‌های آر.پی. جی زن که محمد هم یکی‌شان بود، دیگر لو رفت. با این وجود، تانک‌ها پشت سرهم و یکی پس از دیگری برگشتند و صحنه را با دو برابر سرعت پیش‌روی ترک کردند. برای سرنوشت محمد نگران شده و دل شوره گرفتم. ساعتی گذشت تا پاتک فروکش کند و بی‌نتیجه پایان پذیرد. به ناگاه سروکله افراد شکارچی تانک نیز پیدا شد: محمد همراه‌شان نبود! گفتم یعنی چه شده؟! نگرانی‌ام به سردرد و اضطراب تبدیل شد. صبر کردم تا به پای خاک‌ریز برسند. به تیزی پد که رسیدند، دیگران با صلوات و فریاد "ماشاءالله"، "ماشاءالله" به پیش‌وازشان رفته و ازشان استقبال کردند. پیش از آن‌که سراغ برادرم را بگیرم، هم‌رزمش مرا به کناری کشید، دستی به شانه‌ام انداخت و گفت، محمد الان می‌آید منتهی باید برویم دنبالش! از نفس نفس زدن که آرام گرفت، گفتم:

- بریده‌بریده یه چیزایی می‌گی که دل آدم بیش‌تر شور می‌زنه و بندش پاره می‌شه! این‌جا میدون جنگه و هزار اتفاق ناگوار؛ پس با من راست‌حسینی حرف بزن، بگو چه بلایی سرش اومده؟
پاسخ داد:

- هیچی! فقط فکر می‌کنم عقب افتاد و جا ماند. شاید هم تیر

خورده باشه؛ ولی تویی خودی نگران نشو. دستش را از دستم قاپید تا با یکی از نیروهای امدادگر، برانکاردی برداشته و دوباره از عرض خاک‌ریز عبور کنند: از همان راهی که آمده بودند، می‌خواستند بروند. یک‌آن میچ دستم را دوباره گرفت، مرا به دنبال خودش کشاند و گفت، تو هم بیا. گفتم:

- برادر! ولم کن! من خودم پا دارم و میدان مین هم سرم می‌شود.
با حالتی از توجیه و عذرخواهی گفت:
- آخه گفتم که مبادا به وقت بدویی جلو و اتفاقی برات پیش بیاد.

فضای منطقه را دود و طعم باروت برداشته بود. همه جا پر شده بود از گلوله‌های عمل‌نکرده و مین و ترکش و ادوات و تجهیزات سوخته و متلاشی. بوی جنازه‌های سربازهای دشمن درآمد و هوا را با چنندش و سختی - به اجبار - غیرقابل استنشاق کرده بود. توی همان میانه‌راه در حال عبور از یک کپه خاک پست و کوتاه بودیم که برگشت و گفت، برادر! محمد تیر خورده! داد زد، چی؟! انگار که نشنیده و تقاضای تکرار کرده باشم، بلندتر و شمرده‌شمرده تاکید کرد:

- تیر. تیر دوشکا.
گفتم:
- دوشکا؟! وای خدا! کی جوون سالم در می‌بره از این لعنتی؟!
گفت:

- تیر دوشکا بود یا نه، نمی دونم. شایدم تیربار تانک بهش زد. من فقط دیدم عقبم نیست و افتاده. بدبختی نمی تونستیم با خودمون برداشته و برش گردونیم؛ یعنی اصن نمی شد و امکانش نبود.

امدادگر حرفش را برید و گفت:

- ولی عجب دست به گلوله‌ای داره این داداشت‌ها! من قبلاً باهاش خیلی کار کردم و می دونم نشونه‌گیریش چه قدر معرکه‌ست.

از این‌که احساس کردم شعور را به سُخره گرفته و به خاطر سن اندکم قصد دل داریم را دارند، چشم غره‌ای به هم‌رزم محمد رفته و سپس به امدادگر خیره شدم. آه، خدا! یک چشمش کاملاً تخلیه شده و مثل آدمی که فرصتی برای معالجه خود و یا پول کافی نداشته باشد، همان‌طور باز و بدون چشم مصنوعی مانده بود! معلوم بود زمان قابل توجهی از نقص بینایی‌اش گذشته. از خشم خودم شرمنده شدم و برای این‌که از ذهن پاک کنم، پرسیدم:

- برادر! مال جنگه؟

پاسخ داد:

- آره! مال همین عملیات چندماه پیشه. اون موقعی که معاون گروهان داداشت بودم.

پیش خودم گفتم خدای من! یعنی برادر من فرمانده هم بوده و من نمی دانستم؟! پس چرا تا حالا چیزی درباره‌اش به من که برادرش هستم نگفته؟! امدادگر که گویی فکر و حیرت مرا خوانده

بود، گفت:

- بهت نگفته بود، نه؟! اون خیلی چیزای دیگه هم داره که کم تر کسی ازش خبر داره! مثلاً تو میدونی داداشت نامزد هم داره؟

سرم را به جلو پرتاب و حرفش را تکرار کردم، نامزد؟! گفت:
- آهان! این هم یکی از همون رازهاست که تو خبر نداری. آره، بابا! نامزد. پارسال که واسه شناسایی با گروه اطلاعات - عملیات یه ماه رفته بوده بصره، واسه سرپوشونی، از یه دختر عراقی خواستگاری می‌کنه. جالب این‌که طرف، بدون این‌که بفهمه این رزمنده ایرانیه نه یه منافق ایرانی، جواب مثبت هم میده! بچه‌ها می‌گفتند وقتی کارمون تموم شد، محمد هم بی خیال طرف شد و برگشتیم تا کلی خاطره واسه تعریف کردن و خندیدن داشته باشیم؛ ولی محمد می‌گفت نمی‌خواد حرفش توی دهن‌ها بیفته.

دیگری با دسته برانکارد تلنگری به امدادگر زد و برای این‌که بحث را عوض کند، گفت:

- محمد فقط اسم تو رو صدا می‌کنه و می‌خواد بری پیشش. از حرف‌های ضدونقیض‌شان دل‌م هُری ریخت. ادامه داد:
- همش می‌گفت برگردید داداشم رو بیارید.
بغضم ترکیب. "اینا چی می‌گن، خدا؟!!"

به محوطه گود و شیب‌داری رسیدیم که محمد توی آن خونین و بی‌هوش افتاده بود: از ردّ خون به خوبی می‌شد فهمید از چندمتر دورتر و از پشت یک بوته بزرگ و خشک، خودش

را به آن جا کشانده. تیر دوشکا درست به سفیدران پای چپ اصابت کرده و نیمی از عضله را کنده بود. تیر دیگری هم دست راست را شکسته و زیر تنش، لخت و کج، انداخته بود؛ جوری که وقتی بلندش کردیم، عین پاندول فانسقه توی هوا آویزان شده و تلوتلو می خورد. روی زمینی از گِل و خون پهن شده بود. بلافاصله دست شکسته و خونین را بلند کرده و روی تنه اش گذاشتم. هنوز هم صدای انفجار با پراکنده گی به گوش می رسید. گاهی رگباری از تیر و گلوله فضای دوروبر را می شکافت و به طرزی نامشخص گذر می کرد؛ چندان که معلوم نمی شد از کدام جناح و به چه هدف رها شده!

این بار هم شماری در دهانهٔ معبر خاک ریز تجمع کرده بودند؛ منتهی نه با فریاد "الله اکبر" و تشویق که با بهت و سکوت. با فروکش کردن پاتک، آمبولانس ها در خط مقدم حاضر شده و شهدا و زخمی ها را عقب می کشیدند. محمد هنوز روی برانکارد بود که یک آن به هوش آمد و به زحمت و بالکنت، دوبار پشت سر هم صدا زد:

- علی! علی!

گوشم را نزدیک لبانش بردم و گفتم:

- جانم، داداش!

به طور کل گیج و مبهوت شده بودم. با دست اشاره ای کرد که یعنی بگذاریمش روی زمین. باز هم صدایم زد. سرش را توی بغل گرفتم و بلند بلند گفتم:

- بله، محمد! من همین جام... کنار تو... مقاومت کن....

صدایم مثل نارنجک های صوتی، پس از نیم ساعت تعجب و ناباوری، ترکید. نگاهی به من انداخت و گفت:

- کارم تمومه، علی!... رمقی نیست... می خوام... می خوام رو به کربلا باشم و همین جا جوون بدم و بمیرم نه توی ماشین.

اسیر لحظات پیرالتهاب و هول ناکی شده بودم. نمی دانستم چه کار کنم؟ تجربه چندانی در این گونه بحران ها نداشتم تا به کارم بیاید. آنانی که احساس برادری و محبتی با محمد داشتند، بالای سرش جمع شده و ابراز احساسات می کردند. جو سنگینی پیش آمده بود. اگر محمد زنده یا مرده به عقب بازمی گشت، با همه آن تفاهم و رفاقتی که میان من و سایر نیروها جریان داشت، بی شک بدون او احساس غریبی و بیگانگی بهم دست می داد.

در آخرین کلام گفت:

- علی جان! مراقب مادر باش... ببخش که باهات بدرفتاری کردم....

رمق و خونی در بدنش باقی نمانده بود. امدادگرها سودی از تلاش و تقلا نبردند... خس خس کرد... همان جا پای خاک ریز جان داد... بچه ها ریختند تا من و محمد را از یک دیگر جدا کنند... آن احساس غربت و تنهایی، بلافاصله روی سینه ام چمبره انداخت؛ انگاری سینه خاک ریز غریب ترین نقطه عالم و من تنهاترین آدم روی زمین شده باشم! تنهاترین تنها....

برای آخرین بار نزدیکش شدم: یکی روضه حضرت مسلم می خواند و چندتای دیگر سینه می زدند. دست را توی جیب پیراهنش بردم و وسایل شخصی اش را خارج کردم: یک جلد جزء

سی‌ام قرآن که همیشه خدا توی دستش و انگشتش لای آن بود؛ عکسی از شهید نوریان؛ برگه زیارت عاشورا؛ کارت شناسایی جنگی؛ و یک کاغذ خونین؛ تای کاغذ را که باز کردم، دیدم وصیت‌نامه‌اش را توی چند سطر کوتاه نوشته و به تاریخ روز پیش امضاء کرده. ماه تا نزدیکی سقف آسمان رسیده و ستاره‌های درشت، پرشمار و پرنور از اوج فلک پرتوافشانی می‌کردند. سیدرسول کنج اتاق و کنار دست حاج موسی، همان‌طور نشسته، خوابش برده بود. دقایقی پیش، حاج موسی خودش بلند شد، عبایش را از گل میخ دیوار برداشت و روی جوانک کشید تا همان‌گونه آسوده بخوابد. خودم را به عقب کشیده و به پهناي دیوار زیر پنجره، تکیه داده بودم. از درد قلب داشتم می‌مُردم و دم نمی‌زد؛ انگار که بخواهم زیر مشت ولگد شکنجه‌گری قهار، تاب آورده و پایداری خودم را محک بزنم؛ گفتم این هم یک حمله چند دقیقه‌ای است و خواهد گذشت. حاج موسی عبا را که به حرکت درآورد تا روانداز سید کند، نسیمی از رایحه گلاب توی فضای اتاق پیچید. همین که عبا روی سید پهن شد، دل‌ام خواست یک بار دیگر تکان می‌داد تا عطر مطبوع بیش‌تر بهم تسکین بخشد. ندایی از اعماق وجودم به گوش می‌رسید و بر تمام پیکرم نهیب می‌زد: «به خاطر خدا مقاومت کن!»

با اشاره دست مسعود، لیوان‌های چای را که دیگر سرد شده و از بخار افتاده بود از روی سینی رویی برداشته و فرت‌فرت سر کشیدیم. همیشه کم‌رنگ‌ترین نوشیدنی که با برگ اکالیپتوس دم می‌شد، از آن من بود؛ اما میل خوردن و آشامیدن در غریزه‌ام زایل شده و حتی دست‌ام نای برداشتن لیوان شیشه‌ای که روزگاری محتوی مربای

هوچ بود، نداشت. عباس کنج‌کاو شده و مسأله را جویا شد. گفتم بهش، شام سنگین خوردم و سر دل‌ام کمی گیر کرده. همان‌طور ساکت و نرم، توأم با مهربانی و خون‌سردی بچه‌های جنوبی، دست راست را دور گردن‌ام انداخته و شانته‌های پردردم را نوازش داد.

علی گریه‌اش بند آمده و می‌خواست صحبت‌اش را از سر بگیرد:

- داداشم از من توی وصیت‌نامه‌اش خواهش کرده بود حتی

اگر شهید هم شد، من به جبهه پشت نکنم. زانوهایم سست

شده و توان برخاستن از روی خاک را نداشتم. به خودم دل‌داری

می‌دادم تا شجاع باشم. لباس‌هایم، یک پارچه، به خون برادرم

آغشته شده بود. وقتی خودم را با یک نگاه برانداز کردم، با

همه خشم و غصه‌ای که بهم هجوم آورده بود، روحیه گرفتم؛

ولی با صدایی ناامید و خفه به خودم گفتم، با این دودلی مگر

می‌شود جنازه محمد به عقب برود و به صرف این‌که به سفارش

و وصیت او عمل کرده و به خواسته‌اش احترام گذاشته باشم،

این‌جا بمانم؟! قلب سلیم می‌گفت عم ر همه ما یک قرض است

و قرضی زنده مانده‌ایم وگرنه چه کسی فکرش را می‌کرد که یک

ساعت تمام زیر رگ‌باری از گلوله و ترکش که به ریزش آوار یا

سقوط بهمین بیش‌تر شبیه است، دوام بیاورم زنده بمانم؟! شور

و عشق و خشم و آتش و نفرت و... هر چه نیروی جنگنده‌گی

توی سینه داشتم، روی هم تلنبار شده بود. تازه داشتم متوجه

می‌شدم خودم هم مختصر جراحتهایی سطحی برداشته‌ام.

خون از زیر زانو و پشت‌گردنم - سوزناک - جاری بود. خواستم

یکی را صدا بزنم تا کمکم کند؛ اما تا دهان باز کردم، دیدم یکی

از نیروها جوری پایش قطع شده و ترکشی تیز و حلبی شکل به ساق آن خورده که انگاری با ضربه ساطور به دونیم و ناکار شده باشد! بنابراین دیگر درد خودم به کل فراموشم شد. بچه‌ها کمکش می‌کردند تا برخیزد و سوار آمبولانس امداد شود؛ اما خودش با تبسم و خون سردی و لبخندی سخت می‌گفت:

- طوری نشده، بابا! ولم کنید بینم! عین ساقدوش‌ها افتادید

دورم!

گفتم این دیگر کیست و از کجا آمده! سرم را به زیر انداختم: «فلانی! خجالت نمی‌کشی؟! به تو هم می‌گن بسیجی؟! چرا عین بچه ننه‌مرده‌ها خودت رو روی خاک و خل انداختی و هی زار می‌زنی؟!» با سری افکنده نیم‌خیز شدم و بدون ادای حتی یک کلمه، درحالی‌که چشم‌هایم داغ و خیس اشک بود، خودم را جمع‌وجور کردم تا به سنگر قبلی بازگردم. دو - سه تن از رزمنده‌ها برای تسلای خاطر همراهم راه افتاده بودند. همان جور که راه می‌رفتیم، یک نفر با پنبه و چیزی شبیه به چغیه، خون پس گردنم را پاک می‌کرد. فرمانده گروهان با دست‌هایی بانداژشده و چهره‌ای اخم‌کرده و خاکی، برای چندمین بار نزدیکم آمد و گفت، بلند شو برو عقب! تو دیگر با این روحیه خراب نمی‌توانی بمانی و بجنگی. یک جمله را دوبار برای اش تکرار کردم:

- می‌مونم. چیزیم نیست.

سرآخر من را کشید یک گوشه و گفت، اگر بروی بهتر است. گفتم:

- اتفاقاً محمد همین رو ازم خواسته که بمونم و پاپس نکشم؛

اون وقت شما می‌گی می‌تونم برگردم؟! من هنوزم به دردتون

می‌خورم. هرچند دلم خون.

دیگر حرفی میان مان ردوبدل نشد. تا عصر افسرده و خاموش پای خاک‌ریز ماندم. از آن ساعت‌هایی که می‌بایست منتظر مرحله دوم حمله می‌ماندیم، چند لحظه‌ای بیش‌تر باقی نمانده بود. نیروهای هم‌سنگر، در نهایت انتظار، از من می‌خواستند به رغم غم بی‌برادری، کم‌نیاورده و بهشان روحیه بدهم. از حرکت لب‌های‌شان که دورادور با یک‌دیگر حرف می‌زدند، چیزهایی دستگیرم می‌شد که می‌توانستم گفتارشان را حدس بزنم. گاهی به خودم فکر می‌کردم و گاهی به محمد؛ و این‌که چگونه شهادتش به گوش مادرم خواهد رسید!

همه چیز انگاری توی یک چشم‌بهم‌زدن اتفاق افتاده بود؛ مانند سایر نیروهای آماده در پشت خط، برای آغاز مرحله دوم و ماراتن جنگ، لحظه‌شماری می‌کردم: آرام و متفکر، به مرور حوادث روز پرداختم. حقیقتی که بسیار تلخ بود، ذره ذره به وجودم می‌چشاندم تا باورم بیاید محمد شهید شده و به آرزویش دست یافته. نگاه را به ده‌ها متر دورتر از خاک‌ریز و به مقتل محمد دوخته بودم که ناگهان فرمان توقف پیش از آغاز حمله و آمادگی برای مقابله با پاتک دوم دشمن صادر شد! دوروبرم را واریسی کردم: تانک‌های دشمن توی تاریکی مطلق، با صدایی هول‌ناک پیش می‌آمدند. نقطه‌های تیره‌ای را می‌مانند که به ظلمت شب می‌افزود. این‌بار در دو جهت مخالف و روی جاده‌ای مرتفع و دور از دسترس آب پیش می‌آمدند. نورافکن‌های‌شان مثل ستونی طویل از نور توی دشت می‌تایید و

در امتداد نور گلوله‌های رشام شلیک می‌کردند. بمب افکن‌های سوخو با بمب‌های خوشه‌ای و راکت، مواضع ما را زیرورو کردند. پاسخ ما فقط شلیک توپ‌های ضد هوایی بود که یکی - دو روز پیش به غنیمت گرفته بودیم. بچه‌ها با همان سلاح توانستند یکی از فنسرها را سرنگون کنند. پس از آن، چند مرحله دیگر بالای سرمان ظاهر شده و کارشان را با پرتاب بمب و راکت ادامه دادند؛ آن چنان که با شیرجه و ویراژ از سطح پایین، گوش مان کر می‌شد. وقتی می‌آمدند، نور شفق صبح‌گاهی خورشید روی شیشه و بدنه‌های ترس‌ناک‌شان برق می‌انداخت و چشم را می‌زد. آن وقت بود که می‌توانستی توی نعره جت‌ها، هر چه قدر که دلت خواست، فریاد بزنی و عقده خالی کرده باشی؛ جوری که صدای خودت را هم نشنوی. کسی به خودش زحمت نمی‌داد پناه بگیرد و مواظب خودش باشد! اصلاً ما جان‌پناه و نقطه امنی نداشتیم. طی روزها، پوست سروصورت‌مان زیر تابش آفتاب کباب شده بود. آن قدر با پشت سراسیمه عرق پیدایی و زیر چانه‌ام را ورچیده بودم که پوست سرخ شده و می‌سوخت.

این بار دشمن بود که می‌خواست ابتکار عمل را دست گرفته و تلافی کند. سرپل مهمی را به دست آورده و منتظر انجام ماموریت عبور یگان‌از یگان بودیم؛ ولی هنوز نیروهای تازه نفس یگان مورد نظر به ما دست نداده و به خط نرسیده بودند. قابل پیش‌بینی بود؛ چرا که عملیات بود و هزارویک حادثه غیر مترقبه و یا قابل انتظار. فرمانده از این‌که می‌دید زخمی‌ها معرکه را توی آن تنگنا ترک نکرده و دستش را خالی نگذاشته‌اند، احساس

پشت‌گرمی و رضایت می‌کرد. ما قوت قلب خوبی برای هم‌دیگر به‌شمار می‌آمدیم.

به‌ناهنگام یکی از گلوله‌های مستقیم تانک، مثل رعد آمد و به چندمتری‌ام خورد و منفجر شد... بیش از هر چیزی به یاد دارم که از شدت موج انفجار تا کمر خاک‌ریز حایل که پنج‌متر عقب‌ترمان قرار داشت، پرتاب شدم... ترکش‌های داغ، سرد شد تا تازه بفهمم چه اتفاقی برایم افتاده! زیر شکم و پشت بازویم تیر می‌کشید. یکی از روبه‌رو می‌دوید و دهانش را باز بسته می‌کرد. انگاری بخواهد زیر آب یا توی خلاء حرف بزند! هرچه دقت کردم نه صدای او و نه همه‌مه خط را نمی‌توانستم بشنوم. به خودم گفتم لابد دارد می‌گوید، علی! تو هم که رفتنی شدی! خون گرم، عین چشمه زمزم، از زیر تنم جوشید؛ عین بچه‌ای که جای خودش رو خیس کرده باشد! با همان گیجی و منگی بلند شدم، خودم را تکاندم و در مایه افشاری زدم زیر آواز! علقم از کار افتاده بود و نمی‌توانستم حرکات غیرارادی‌ام را کنترل کنم. به رزمنده‌ای که کمر و پهلویم را چسبیده بود رو کردم و گفتم، فکر کردی برادر! اما بلافاصله سرم دوآر گرفت: غش کردم و... نقش بر زمین شدم....

خدا می‌خواست تا بی‌بهبانه و عذر، دنبال جنازه برادرم به عقبه و ستاد لشکر بازنگردم. تصورشان این بود که از شهادت محمد بی‌اطلاعم؛ بنابراین چیزی بهم نمی‌گفتند. هر که می‌آمد توی درمان‌گاه صحرائی، آه می‌کشید و با بغض می‌رفت بیرون. گفتم ببینم آخرش چه می‌شود! احدی جرأت نمی‌کرد بیاید

بالای سرم و واقعیتی که خودم ازش باخبر بودم، بازگو کند. برایم جای سؤال بود چرا این‌ها فکر می‌کنند من از کشته شدن محمد بی‌خبرم؟! به یکی از پرستارها گفتم، چرا این‌ها این طوری می‌کنند؟! او هم جوابی نداشت. بعدها فهمیدم شایعه شده بوده من پیش از شهادت برادرم برای مدتی گم شده‌ام!

بالاخره یکی از رفقا با تعدادی کمپوت سیب سروکله‌اش پیدا شد و بلافاصله با یک ترفندی خاص، می‌خواست پیرسد از محمد چه خبر دارم؟ بی‌مقدمه و درنگ گفتم، شهید شد. این جا بود که فهمیدند خودم اولین نفری بوده‌ام که از شهادت او خبر داشته‌ام. گفتم، اصلاً محمد توی بغل خودم جان داد.

هنگامی که می‌خواستند خبر شهادت محمد را به مادر و خواهرم بدهند، به عمد یا اشتباه گفته بودند: محمد زخمی شده و توی بیمارستان امام‌رضا مشهد بستری است! مادرم آمد که به بیمارستان آمد، به هیچ وجه تعجب نکرد... رویم را بوسید و گفت، من می‌دانستم محمد شهید و تو هم زخمی شده‌ای! پرسیدم، چه جوری؟! گفت، هر چه باشد من یک مادرم. گفتم، مادر جان! محمد خیلی مردانه جنگید و شهید شد. بعد طوری که هر دو زور می‌زدیم تا جلوی گریه و زاری مان را بگیریم، هم‌دیگر را دوباره بوسیدیم....

علی‌گوش‌زد کرده بود که ممکن است آخرین شب اقامت ما توی پادگان و حالت آماده‌باش باشد؛ همین‌طور هم شد: فردا صبح هزاران رزمنده توی میدان صبح‌گاه به صف شده و سرودهای حماسی سر می‌دادند: «... حمله‌ای یاران ز نو برپا کنید / رو به

سوی کعبه دل‌ها کنید...» تجهیزات انفرادی و سلاح‌های سبک، جلوه‌ای تازه و مهیج به هیبت رزمندگان بخشیده بود. عجیب می‌آمد که بناست توی فصل گرما در محور جنوبی جنگ، حمله‌ای به اجرا گذاشته شود.

ساعت به شش بعد از ظهر رسیده و هنگامه حرکت بود: به سمت آماده‌گاه ضربتی که از پیش برای چنین مواقعی تعبیه و تدارک دیده می‌شد، حرکت کردیم: صد‌ها رزمنده در قالب نخستین یگان به صورت گروه‌گروه و با پوشش لازم اردوگاه را ترک کردند. گردان‌های بعدی نیز به همین صورت کف کامیون‌ها استتار داده شده و پیش آمدند. همه نُه نفر اعضای گروه، پشت یک توپوتوانت نشسته و راه افتادیم. جواد و مسعود، با همان شادمانی و شعفی که به همه دست داده بود، شعری را ساخت و پرداخته کرده و می‌خواندند که جز کلمه آوردگاه، هیچ واژه دیگری از آن مفهومی نداشت؛ اما عباس و حاج موسی که ذوق نوحه‌خوانی و مجلس‌گردانی داشتند، اشعار و سخنانی به زبان می‌آوردند تا راه هر چه بیش‌تر در تصورمان کوتاه و خلاصه شود. هر یک چیزی می‌گفت؛ یا از ظاهر آراسته و دست‌وپای حنایی همدیگر تعریف می‌کردند. درحالی‌که دست‌برگردن یک‌دیگر انداخته بودیم، با همان سروصورت تمیز و مرتب، آخرین عکس‌های یادگاری را گرفتیم؛ تا آن‌که حاج موسی همه را دعوت به سکوت کرده و گفت:

- بیا بید تا فرصت بحث هستش، برنامه شب‌های پیش رو همین‌جا ادامه بدیم.

بعد با تسبیح کارهایی کرد و گفت:

- آسیدرسول! اسم شما دراومد.

همه یک صدا سید را تشویق کردند تا اعلام انصراف ندهد. مشتاق بودم بدانم این نوجوان چهارده - پانزده ساله که برای نخستین بار به جبهه اعزام آمده، چه خاطرات نهفته‌ای دارد! پسر جسوری بود و سر نترسی داشت. غیر از یکی - دو مرتبه که مخفیانه به پشت خطوط نبرد آمده و به نزد خانواده‌اش برگشت داده شده بود، حالا به طور قانونی در جبهه حضور می‌یافت تا توانایی و قابلیت‌های خودش را به نمایش بگذارد. می‌گفتند توی مدرسه هر شیطنتی که صورت می‌گرفته، پیش از همه، سیدرسول بوده که نامش زیرسوال رفته و بلافاصله به دفتر فراخوانده می‌شده!

چند لحظه پس از آن، تنها صدای سید بود که از جمع افراد پشت وانت شنیده می‌شد:

- آدم گاهی توی جمع کارهایی می‌کند که توی تنهایی انجامش نمی‌دهد؛ مثلاً وقتی که همه به جبهه می‌آیند و فردی به آنان می‌پیوندند و تحت تأثیر بقیه قرار می‌گیرد، بدون داشتن انرژی لازم، دست به کارهای بزرگ می‌زند و شاخص می‌شود. حالا ما برای حفظ امنیت خودمان با هم هماهنگ شده‌ایم و در بین مان وحدت حرف اول را می‌زند. بیش‌تر ماها بچه یک محل هستیم و از بچگی با هم بزرگ شده‌ایم. حالا از دست‌کاری توی شناسنامه‌ام بگویم یا خواهش‌های هرروزه به مسؤول اعزام پایگاه بسیج که از دستم کلافه شده بود، یا مخفی شدن ته اتوبوس‌های نیرو، نمی‌دانم! هر چه بود، گذشت و خدا خواست تا من هم به جمع باصفای شما محلق بشوم. هر وقت به بدرقه کاروان‌های جبهه می‌رفتم، حسابی حسرت می‌خوردم و دعا

می‌کردم هر چه زودتر قسمت من هم بشود. گاهی غصه‌ام می‌گرفت و خودم را می‌باختم و باز وسوسه می‌شدم غیرقانونی بیایم به جبهه؛ ولی دیدم کار از زرنگی کردن گذشته و تنها باید به ائمه علیهم‌السلام متوسل شد و الا کارم هم چنان گیر است. دست‌آخر یک روز به تنهایی راه افتادم و رفتم مشهد: توی حرم، آقا امام‌رضا را به حق مادرش قسم دادم تا کارم را ردیف کند و من هم بتوانم خودی نشان بدهم و لباس بسیجی بپوشم. نزدیک به یک ساعت پای ضریح نشسته بودم و توی حال خودم بودم؛ تا این‌که از فرط خستگی همان‌جا خوابم برد و دیگر نفهمیدم دوروبرم چه می‌گذشت؟

خواب عجیبی به سراغم آمد. هنوز هم که هنوز است، رازش برایم روشن نشده؛ ولی مطمئنم که به قضیه جبهه و جنگ ربط داشت. خواب دیدم: "چندروز پیش از عید نوروز است و من با یک تنگ شیشه‌ای پر از آب و بادوتا ماهی گُلی، سر حال دارم به طرف خانه‌مان بازمی‌گردم. خانه ما هم در میانه یک کوچه باغ گیلاس است. سر کوچه‌مان که می‌رسم، یک هووو یکی از ماهی‌ها تنگ جستی می‌زند و خودش را پرت می‌کند بیرون و می‌افتد توی نهر آب کوچه: دولامی شوم تا بگیرمش، ولی خیلی سریع و فرزند توی جریان تند آب فرار می‌کند و می‌رود. من هم به دنبالش می‌دوم اما هرچه جلوتر می‌روم، به حجم آب نهر هم اضافه می‌شود و ماهی هم حالا توی امواج پرخروش، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. یک مرتبه متوجه می‌شوم از لب ساحل یک دریا سر درآورده‌ام. ماهی هم با آب نهر که حالا تبدیل به یک رودخانه پر

آب شده است، می رود و به دریا می پیوندند. ماهی میان امواج بلند شروع به چرخیدن و بالا و پایین پریدن می کند. این یکی هم که هنوز توی تنگ است، هی ورجه ورجه می کند و یک جا بند نمی شود. انگاری بخواهد برود پیش آن یکی. من هم با کف دست دهانه شیشه را بسته ام تا لاقل این یکی را حفظ کنم؛ اما آن قدر جسته و خیز می کند تا آب تنگ همه اش پاشد بیرون و چند قطره بیش تر ته شیشه نماند. یک سره با شالاپ شلوپ آب را می ریزد بیرون ظرف؛ تا حدی که می بینم دارد جان می دهد. غصه ام می گیرد و دلم به حال تنهایی و زندانی بودنش می سوزد. می زنم زیر گریه؛ آن قدر که تنگ با اشک چشم هایم پر می شود ولی ماهی کوچولو با بال و دم همه را دوباره پخش و پلا می کند. در نتیجه تنگ چندبار پر و خالی می شود. دست آخر می بینم چاره ای ندارم جز این که این را هم رها کنم توی آب. آن یکی هم که انگار با مردمک چشمانش به من زل زده است، منتظر همین کار من است...."

صدای اذان صبح می آمد: از خواب پریدم. چشم هایم خیس اشک بود و زانوهایم توی بغلم. دیدم بیست دقیقه ای می شد که همان جا کنار ضریح و پای جاکتابی توی عالم رویا غوطه ور بودم. طنین اذان توی فضای رواق های حرم می پیچید و من گوش به واژه های آن، زیر دهلیزها به راه افتاده و آرام آرام به دنیای واقعی باز می گشتم. گفتم، خدایا! این دیگر چه خوابی بود که دیدیم ما؟! یعنی چه می خواهد بشود! حرم داشت شلوغ می شد. بایستی برای نماز صبح می رفتم و وضو می گرفتم و خودم

را به نماز جماعت می‌رساندم. گفتم یادم باشد تا از یکی رمز این رویا را پیرسم و بگویم تا برایم تعبیرش کند.

در این فکر بودم که در میان این دوستان باصفا، چه قدر خوش‌بختم! تجربه گذشته‌ام می‌گفت شاید این آخرین ساعات این جمع و آخرین دیدارها باشد؛ بنابراین با لذت تمام - عمیقاً - تنفس می‌کردم و به چهره تک‌به‌تک یاران نزدیک می‌نگریستم تا هرگز جزئیات رخسارشان، همانند خوبی‌های بی‌حد و حساب‌شان، فراموش‌ام نشود.

حاج موسی پشت به باد و کنار دست سید نشسته بود و با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد. عمامه‌اش را تکانی داد و ازش پرسید، آسید! ببینم تو برادر شهید هم داری؟ سید مکثی کرد و جواب داد، بله حاج آقا! چه طور مگر؟ حاجی چیزی نگفت؛ ولی سید ادامه داد: - اسمش امیر بود و درست توی همان موقعی که من رفته بودم زیارت مشهد او هم توی جبهه غرب به دست نیروهای ضدانقلاب اسیر شد و یک هفته بعد خبر آوردند شهیدش کرده‌اند. جنازه‌اش را انداخته بودند کنار جاده سقز.

حاج موسی متحیرانه و طوری که گویی پی به نکته جالب و پرمعمایی برده باشد، شکرخندی زد و گفت، ولی خوش به سعادتت! روحش شاد.

احمد با اشاره سر به سید فهماند حرفش را ادامه دهد. سپس چندبار محکم با دست روی شانه‌های سید رسول کوفت. لفاف نازکی از گردوخاک مسیر، در آن جاده ماریپیچ و ناهموار که روی

سروصورت همه مان نشستہ بود، از پشت سید برخاست:

- به فاصله دو - سه روز بعد از این جریان، عہدم را با خودم در جوار حرم امام رضا بستم و برگشتم تہران: سر کوچہ مان کہ رسیدم، یک مرتبہ خشکم زد! دیدم یک حجلہ کنار پیادہ رو گذاشتہ اند و از آن جا تادم خانہ مان، ریسہ و لامپ آویزان است. گفتم حالا عکس امیر این جا چہ کار می کند؟! اصلاً حواسم جای دیگری بود. امیر لابہ لای چراغ ہا جاخوش کردہ و رو بہ ہر بینندہ ای کہ از سر کوچہ رد می شد، می خندید و دندان ہای سفید و منظمش را بہ رخ می کشاند!

سراسیمہ بہ سمت در خانہ دویدم: صدای نوار قرآن سرتاسر کوچہ بہ گوش می رسید. مردم محل جلوی در تجمع کردہ بودند: بہ محض دیدن من، ہر کدام چیزی بہ من می گفتند؛ ولی خودم ہیچ نمی فہمیدم چہ جوابی بہشان بدهم! یکی تسلیت می گفت و یکی زیارت قبول؛ آن یکی صورتم را می بوسید و دیگری کہ دوست و ہمکلاسیم بود، روی شانہ ہایم گریہ می کرد. ہنوز باورم نشدہ بود کہ اصل مطلب دستگیرم شدہ باشد. پاسخی برای شان نداشتم؛ فقط بہ دنبال مادرم می گشتم و همان طور بہ طرف اتاق ہاراہ افتادہ بودم کہ من را دید، بغلم گرفت و گفت، کجایی رسول؟! توفرتی مشہد پایوس آقا و امیر خودش رفت زیارتش تا شب خیلی ہا آمدند و رفتند؛ ولی ہمہ شان منتظر آمدن جنازہ و خبری تازہ بودند؛ حتی خدا خدا می کردیم کہ اشتباہی پیش آمدہ باشد. سہ - چہار روز بہ ہمین ترتیب آمد و رفت:

تا روزی که از معراج شهدا آمدند دنبال مان: فوری رفتیم آن جا: صورت امیر از لای کفن قابل تشخیص نبود و جای ضرباتی از کتک و شکنجه یا افتادن از روی یک بلندی، بر صورتش دیده می شد. تنها غنچه لب‌هایش که عین همیشه شکفته و خندان بود، سالم مانده بود.

سر خاک هیچ‌کس گریه نمی‌کرد. مادرم دعا می‌کرد و پدرم مثل کوه ایستاده بود؛ گذشت تا چند هفته پیش که بالاخره یکی از لباس‌های نظامی امیر به تنم اندازه شد و به خودم گفتم حالا دیگر می‌توانم بگویم من هم یک بسیجی‌ام.

خاطراتش را که به نقطه سکوت و پایان رساند، آه عمیقی از سینه رها کرد و گفت، این هم قصه ما. هیچ‌کسی آن جاده را از پیش طی نکرده بود؛ حتی برای راننده و همراهش تازگی داشت. برای ما مهم‌تر این بود که در تاریکی شب راه درست را گم نکرده و مسیر را به اشتباه نرویم. خلوت و به دور از هیاهوی تردد می‌نمود. به علی که به هر جهت سردسته و مسؤول حفظ جان بقیه بود، نگرانی‌ام را انتقال دادم. به نشانه‌ها و شواهدی که در دست داشت اشاره کرد و گفت، هر چه باشد این همان راهی است که باید می‌آمدیم و سر ساعت یازده شب هم در محل مورد نظر ان شاء الله پیاده خواهیم شد. اطمینان محسوسی در کلام داشت. می‌توانستیم دوباره سر حرف و گفت‌وگوهای متفرقه را باز کنیم. به همین صورت ساعتی دیگر گذشت و ما درست سر ساعت یازده شب، توی قرارگاه تاکتیکی، همه یگان‌ها و نیروهای شب

عملیات را ملاقات کردیم: رزمنده‌های تحت‌امر پس از سخنرانی فرماندهان و انجام مراسم‌های مرسوم شب حمله که سراسر به دعا و سینه‌زنی‌های چندساعته می‌گذشت، آخرین حناپندان خود را به‌راه انداختند. شماری به میان نخل‌ستان‌ها رفته و همانند دانش‌آموزانی که مشق و تکلیف درسی خود را تنها سر کلاس و در آخرین فرصت‌ها و لحظات به انجام می‌رسانند، کاغذی برداشته و وصیت نوشتند. احمد و رضا دقایقی پس از خواندن صیغه اخوت در حضور بقیه اعضای گروه، روی دفترهای یادداشت یک‌دیگر نقاشی کشیدند. گفتم، دارید کاریکاتور هم دیگر را نقاشی می‌کنید؟! رضا خندید و پیش از احمد درآمد و گفت:

- معمولاً کسانی که نقاشی می‌کنن، سخنران و نویسنده خوبی نیستن؛ چون اگه می‌تونستن حرف‌شون رو بززن، دیگه لازم نبود نقاشی کنن. این هم یه نوع حرف‌زدن یا یه جورارضای روحیه دیگه. کارشان که تمام شد، دفترها را دست‌به‌دست کردند. دیدم رضا برای احمد سنگ قبر یک شهید را با نام و نشانی احمد کشیده؛ احمد هم بر سردر یک خانه - به سادگی و شیوایی - پارچه‌ای با عنوان «رضاجان! عروسی‌ات مبارک» ترسیم کرده. گفتم، شما دوتا هیچ چیزتان نمی‌شود مگر این‌که من برای بعضی‌ها نامه نوشته باشم! جوّ طوری بود که انگاری جز شوخی و بذله‌گویی کار دیگری نشود کرد. یادآور شب عاشورا شده بود که همه یاران سیدالشهداء علیه‌السلام به سیمای مرگ ریش خند می‌زدند.

رزمنده‌ها، مانند پیرمردانی که پنداری صدسال نماز قضا در آخر عمرشان تلنبار شده است، بلافصل نماز می‌خواندند. توی

نخلستان چنان با خدای خودشان خلوت کرده بودند که آدم بیگانه در نگاه اول حق داشت بگوید: این‌ها از مرگ می‌ترسند و از جنگ گریزانند، بلکه با تهدید و اجبار به کارزار نبرد آورده شده‌اند!

گویی برای مدتی معین، شفای کامل گرفته باشم؛ و یا ترکش توی سینه‌ام، تحلیل رفته و عین خون توی رگ‌ها جاری شده باشد! قرص‌ها را توی لباس جواری جاسازی کرده بودم تا هرگز نیافتد و از دست‌رس دور نماند. اگر آینده‌ای در کار نبود، همان‌جا همه را از جیب پیراهن بیرون آورده و دور می‌ریختم و می‌گفتم، دیگر دوره‌تان سر آمده! بهترین کاری که ازم بر می‌آمد، این بود که با سلاح و ملزومات انفرادی، مدام راه بروم. ساعتی دور خودم چرخیدم و قدم زدم؛ تا این‌که تنی چند از اعضای گروه گرد هم آمدند: از میان‌مان، حاج موسی توی دل مزارع نخل غیبش زده بود؛ علی برای توجیه به جلسه فرماندهان گردان رفته بود؛ مسعود و جواد گوشه‌ای با هم نشسته و اختلاط می‌کردند؛ مانده بودیم من، رضا، احمد، عباس و سیدرسول. بچه‌ها خش‌و‌پیش می‌کردند که عباس بی‌محابا رو به احمد کرد و گفت:

- من یکی که از پرونده تو هیچی زیر بغلم نیست. یاالله! تعریف کن بینیم ماضی بعیدت چه جواری صرف شده؟! بگو بینیم چی زد پس کله‌ات تا عقلت رواز دست بدی و دیوونه بشی و بیای جبهه؟! احمد جاخورد. در حمایت از عباس گفتم، بله رفیق! من هم به تلافی آن حال‌گیری‌های شب آخر توی اتاق بسیج مسجد می‌خواهم امشب خاطرات را تعریف کنی برای ما. نه راه پس داشت و نه راه پیش. رضا هم صدایش درآمد:

- به این می‌گن موقعیت عمل انجام نشده.

احمد به طرف رضا نگاهی کرد و گفت:

- برو اول یه جلسه املاء تا جمله‌سازی رو درست یاد بگیری!

موقعیت عمل انجام نشده دیگه یعنی چی؟! شب آخری خُل شده!

عقلت کجارفته پسر! تو دیگه چرا؟! تو که جیک و پیک من رو می‌دونی.

رضا شانه‌ای بالا انداخت و باطعنه گفت:

- من از کجا بدونم؟! شاید همش چاخان پاخان گفته باشی بهم!

عباس دوباره به حرف آمد:

- البته فقط تا چاپ اولش رو رضا می‌دونه! بیا و این شب رو

غنیمت بدون و به گناهاات اعتراف کن! باور کن ما فرشته‌های

مهربونی هستیم، می‌بخشیمت!

سیدرسول که جسارتی یافته بود، برگشت و گفت، احمدآقا!

توبه هم چیز خوبی است اگر الان توبه نکنی پس دیگر کی وقتش

را داری؟! احمد با داد و خنده گفت، تو یکی دیگر هیچ چیز نگو

نیم‌وجبی صفر کیلومتر!

سپس ریش کوتاه و کم‌پشت چانه را خاراند و گفت:

- حالا بی خیال بشید تا اگه زنده برگشتم پادگان، اون جا اون قدر

وقت بیکاری داریم که نگو. قول میدم سرتون رو حسابی درد بیارم!

امامن وعباس کوتاه نمی‌آمدیم. می‌دانستیم برای اش ماجراهای

جالبی اتفاق افتاده. سرآخر باحالتی از تفکر و آرامش گفت:

- آن وقت‌ها، پیش از انقلاب، پدرم مثل خیلی‌های دیگر دائماً

در گیرودار کارهای سیاسی بود؛ جوری که چندباری هم پیش

امام خمینی توی نجف رفته بوده. یادم می‌آید یک روز ماموران ساواک ریختند توی خانه ما و بابا و دایی‌ام را که توی یکی از اتاق‌های بالای خانه‌مان از ساعت‌ها پیش در را به روی ما و مادرمان از داخل بسته بودند، دستگیر کردند و با خودشان بردند به جایی که اولش نفهمیدیم کجاست! تا چند ماه بعد خبرشان از زندان اوین آمد. یادم نمی‌رود روزهایی که مادرم، من، برادر کوچکم و خواهر چندماهه‌مان را با خودش برمی‌داشت و می‌برد دم در زندان؛ ساعت‌ها پشت در زندان منتظر اجازه ورود و یا پیغامی مشخص می‌ماندیم. خواهرم را همان‌طور توی بغل گرفته بود و خدا خدا می‌کرد خبر تازه و خوشحال‌کننده‌ای برسد؛ ولی هر روز دست خالی و ناامید راه خانه‌مان را در پیش می‌گرفتیم و برمی‌گشتیم.

پس از شش‌ماه بابا و دایی یک روز ناگافل و بی‌سروصدا پیدای‌شان شد و برگشتند به خانه؛ همه‌مان زدیم زیر گریه. پدرم ما را بغل می‌گرفت و سخت می‌بوسید. خیلی لاغر و ضعیف شده بود؛ کف پاهایش پر از تاول شده و از بس شلاق خورده بود توی کمرش، تا مدت‌ها نمی‌توانست طاق باز بخوابد. شب‌ها مدام از این پهلو به آن پهلو می‌شد و خوابش نمی‌برد. وقتی توی اتاق راه می‌رفت، بوی چرک و خون و ضماد می‌داد. خودش حالش بیش‌تر از همه گرفته می‌شد. برای این‌که ما اذیت نشویم و شب‌ها دور از ناله و سرفه‌هایش خواب‌مان ببرد، توی سرمای زمستان می‌رفت وسط راهرو یا روی بالکن می‌خوابید.

امام که به ایران بازگشت، بابایم دوباره سرزنده شده و به حال

اولش برگشت؛ هرچند که برای همیشه ناراحتی جسمی پیدا کرده بود و دندان‌های شکسته‌اش توی ذوق می‌زد، اما انگار نه انگار. اوایل انقلاب با همان وضع مریض توی راه‌پیمایی‌ها میان‌داری می‌کرد. کارگاه پرس‌کاری شده بود عقبه تظاهرات‌ها و درگیری‌های خیابانی. بعد هم که انقلاب پیروز شد و مساله چپی‌ها پیش آمد، چندبار روبه‌روی دانشگاه حسابی با آنان کتک‌کاری کرده بود. می‌گفت، این‌ها زبان‌شان کتاب سخنرانی است اما آن قدر افراطی هستند که تا می‌آیی با زبان خودشان باهاشان حرف بزنی با چاقو و چوب‌جوابت را می‌دهند!

سازمان مجاهدین خلق که اعلام جنگ مسلحانه کرد، هنوز بابایم از مبارزه و درگیری خسته نشده بود. پی میتینگ‌های ضدانقلاب و اجتماعات گروهک‌ها می‌رفت تا هر طوری که شده، با رفقاییش بساط‌شان را بهم بزنند. یک‌بار به همین خاطر تهدیدنامه‌ای از زیر در کوچه توی حیاط خانه‌مان انداخته شد؛ ولی بابایم آن را جدی نگرفت. دست بردار نبود. می‌گفت: همه‌اش هارت و پورت‌الکی است و ما هیچ‌وقت میدان را برای این مزدورها خالی نمی‌کنیم. حتی با ترور شخصیت‌ها و مسؤولان مملکتی، مصمم‌تر هم شده بود؛ البته تنها نگرانی‌اش ما بچه‌ها و خانواده‌مان بود؛ چرا که می‌گفت: منافق‌ها از ساواکی‌های شاه هم بدتر و نامردترند. برای همین نیت کرد خانه را عوض کنیم و برویم به یک محله دیگر.

یک هفته پیش از اثاث‌کشی که روز دوم یا سوم ماه محرم بود، دم‌دمای ظهر در حیاط خانه‌مان به صدا درآمد: از پشت

در یکی جواب مادرم را داد و گفتم، آش نذری برای تان آورده‌ایم! مادرم رفت که در را باز کند. من و برادرم توی حیاط داشتیم به دوچرخه‌های مان ور می‌رفتیم که ناگهان با جیغ مادرم دویدم سمت در: دو نفر مثل گرگ مادرم را پس زدند و خودشان را انداختند توی خانه. بعد هول‌هولکی دویدند سمت اتاق‌ها. بابایم توی آن موقع از ظهر به‌طور اتفاقی خانه بود و توی اتاق بالایی داشت آماده رفتن به جایی می‌شد. مادرم بلافاصله دنبال آن دو بنا کرد به دویدن و نفرین. در همین لحظه بابایم آمد لب بالکن و پرید توی حیاط و رفت توی زیرزمین. دو ثانیه هم نشد که با یک اسلحه کمری که تا به آن روز هیچ‌کس از وجودش توی خانه خبری نداشت، برگشت بالا. بعد از همان وسط حیاط رو به اتاق‌ها داد زد، نامسلمان‌ها! اگر دنبال من آمده‌اید من این‌جا هستم....

برادرم با شیون دنبال مادرم راه افتاد؛ ولی دیگر از مادرم سروصدایی شنیده نمی‌شد؛ تا چند لحظه بعد که یکی از آن دو مهاجم، آمد دم بالکن و به طرف بابایم یک تیر شلیک کرد: تیر به شان‌اش خورد و او با یک فریاد از پشت پرت و نقش زمین شد؛ ولی فوری خودش را جمع‌وجور کرد و زیر بالکن پناه گرفت. بعدش دوید توی راه‌رو. چند ثانیه بعد، فقط صدای گلوله و دادوبی داد بود که از داخل راه‌رو و اتاق‌ها بیرون می‌آمد. یک‌آن دیدم منافق‌ها به فاصله دو - سه ثانیه از هم، رفتند لب هره بالکن و از آن‌جا پریدند روی دیوار تا خودشان را به کوچه بیاندازند. همین که خودشان را به کوچه رساندند، من که زیر

درخت انجیر باغچه حیاط کز کرده بودم، بلند شدم و دویدم سمت در حیاط: سر کوجه یک موتور سوار و دوتا ماشین سواری ایستاده و منتظر آن دو بودند. با این همه آدم و وسیله، گویا آمده بودند تا مرده یا زنده بابایم را ببرند. همسایه‌ها و اهالی از خانه‌ها و مغازه‌ها ریخته بودند توی کوجه. زن‌های محل از دروپنجره‌ها سرک می‌کشیدند. کسی جرأت نمی‌کرد جلوی‌شان را بگیرد. با شلیک تیر هوایی همه را پس زدند و راه خودشان را برای فرار باز کردند و رفتند. قفل دهانم باز شده و مدام به‌شان بدویراه می‌گفتم.

سیل جمعیت که پراکنده شد، دوباره کوجه پر شد از مردم. همه به خانه ما سرازیر شدند: از زیر دست‌وپای مردم محل خودم را به هر زحمتی که بود به اتاق بالایی رساندم. دیدم پیش از فرار، مادرم را با چادرش بسته‌اند و زنان همسایه دارند دست‌وبالش را باز می‌کنند. از حال رفته و چیزی نمی‌گفت. یک‌آن ترسیدم نکند او را هم ترور کرده و با تیر زده باشند!

پدرم را سریع برده بودند مریض‌خانه. خدا خیلی به ما و بابایم رحم کرد که زیاد طوریش نشد. گلوله به جای حساسی از بدنش نخورده بود. دوتا خواهر بزرگم از خوش اقبالی آن روز خانه نبودند وگرنه خدا می‌دانست با وجود آنان چه پیش می‌آمد!

دیگر واجب شد که توی پیدا کردن خانه جدید تأخیر نکنیم. جنگ که سر گرفت، بابایم با همان وضعش آمد جبهه: دیر به دیر می‌آمد و زود به زود برمی‌گشت منطقه جنگی. کارش توی واحد مهندسی و ساخت و تعمیر قطعات یدکی ماشین‌های

سنگین بود؛ با این وجود که اصلاً مسؤلیت و حیطة کاری اش رزمی و عملیاتی نبود، توی جبهه هم مجروح شد. دستش توی همان جریان تیراندازی تا هفتاد درصد از کار افتاد؛ اما الان پای دست‌گاه پرس‌کاری می‌ایستد و عین یک کارگر شش‌دانگ کار می‌کند و عرق می‌ریزد. هر زمان که فرصتی بهش دست می‌دهد، سری به جبهه می‌زند. دوست دارد مثل دوران جوانی و مبارزه، اسلحه دست بگیرد و قاطی بسیجی‌ها بشود. کوچک‌تر که بودم، تا از جبهه برمی‌گشت، پاپیچش می‌شدم و می‌گفتم، بابا! پس کی من را هم با خودت می‌بری جبهه؟ فقط می‌گفت، هر وقت سبیلت سبز شد!

مسعود و جواد دل از یک‌دیگر کنده و به جمع ما اضافه شده بودند. شب از نیمه گذشته بود. احمد دیگر حرفی برای گفتن نداشت. همه خسته و کوفته بودیم و دل‌مان می‌خواست ساعت‌های مانده به طلوع آفتاب روز پیش‌روی را به استراحت و تجدید قوا بگذرانیم؛ لکن هیجان و دل‌هره‌ای که بر دل‌ها مستولی شده بود، وضعیت را کاملاً دگرگون می‌ساخت. چه چیزی فطرت ما را این‌گونه در برابر سربازان مرگ همراهی می‌کرد و جنگ و ستیز ما را به یک نمایش عظیم هنرهای اخلاقی و اسلامی مبدل می‌نمود؟! هرچه زمان به سوی صبح پیش می‌رفت، حرکت و تکاپوی نیروها بیش‌تر و پرحرارت‌تر می‌شد. این چه تضادی بود که ما می‌دانستیم فردا و ساعاتی دیگر، یاران و دوستان‌مان را قطعه‌قطعه خواهیم دید ولی به خاطر آن کم‌ترین پشیمانی و تردید در دل راه نمی‌دادیم؟!

بچه‌ها درباره فرشتگان از یک‌دیگر پرسش‌هایی مضحک می‌پرسیدند. توی ذهن آنان را در کنار فرشته‌های بهشتی و آسمان هفتم تجسم می‌کردم و برای خودم انرژی می‌گرفتم. قاعدتاً فرشته سمبل نازل و کم‌ارزشی برای نشان دادن اجر و جایگاه معنوی آدم‌های فداکار و ازجان‌گذشته است؛ مگر چه اندازه مزه زندگی و لذت دنیا را چشیده بودند که از آن سیر شده باشند؟!

از گپ و گفت‌وگو که خسته شدیم، جمع دیگر بار پراکنده شد: هر یک از ما هفت نفر به سمتی و پی‌کاری رفت. من و احمد راه‌مان را به سمت درختان خرما کج کردیم. به احمد گفتم، بعضی از بچه‌های گردان گرد یتیمی تازه روی صورت‌شان نشسته و حالا معلوم نیست خودشان هم فردا پس‌فردا زنده بمانند یا نه؟ بعد همان‌طور که درد دل می‌کردیم، زیر یکی از درخت‌های بی‌سر و سوخته نشستیم. به محض نشستن، احمد را کنار زد و گفتم، رفیق! یک وقت دیدی لباس سیاه شد؛ اما با بی‌میلی گفت، ای بابا! مگر تا چند روز دیگر قرار است این لباس‌ها تن‌مان بماند؟! گفتم، ان‌شاءالله صدوبیست سال. سپس خم شدم و دیدم پشت پیراهنش، همان اندازه که تنه درخت سوخته و ذغالی است، سیاه شده. واضح بود که همه سلامتی‌شان را فقط برای شرکت توی حماسه و رسیدن به اهداف حمله می‌خواستند و بس. به یک آن صورت‌اش را که زیر نور رویایی مهتاب تماشایی شده بود، به جانب من چرخاند و پرسید:

- تو فکر می‌کنی چندسال عمر واسه یه آدم بسه؟
گفتم، هر چه خدا بخواهد، رفیق! دوباره نگاهم کرد؛ یعنی هنوز

جوابی نگرفته. ادامه دادم:

- خب، هر چه مقدّر شده باشه دیگه؛ ولی اگه آدم بد زندگی کنه، سی سال هم واسش زیاده، ولی اگه خوب زندگی کرده باشه، هر چی بیش تر زنده بمونه، بیش تر هم نفع به خلق الله می رسونه.

جوابت رو دادم یا نگرفتی هنوز، رفیق؟!

گفت، ولش کن بابا! خمیازه ای کشید و دوباره پرسید:

- چرا تو بیش تر دوست داری نیگا کنی و کم تر حرف بزنی؟! تو که تجربه و سنت از همه ما بیش تره، پس واسه چی یه شب درباره سرگذشت خودت صحبت نکردی تا حالا؟! نکنه از چیزی یا مساله و دردی ناراحتی داری و رنج می بری؟! اصلاً بعضی موقع ها مشکوک می زنی! حواسم بهت هست.

تندی گفتم:

- نه، رفیق! چه نگرانی و مساله ای! خب، بالاخره یه شب هم نوبت حرف زدن من می رسه دیگه؛ البته اگه چیز دندون گیری واسه گفتن داشته باشم.

لحظاتی بعد، طوری که گویی حرف و سخن برای گفتن کم آورده باشیم و یا از آن به بعد خواسته باشیم با افکارمان مصافحه را پی بگیریم، بنا به خواندن دوبیتی های فائز و باباطاهر عریان گذاشت. با آواهایی هجو استقبال و همراهی اش می کردم. تاریکی مخوف مزرعه سوخته و نور محوطه قرارگاه و چراغ چادرها، فضایی درهم و وهم انگیز به نی ها و علف های بلند و هرزه پیرامون داده بود. احمد که گویی شعر کم نمی آورد، با نوایی شبیه به لالایی شب، به شعری از فروغی بسطامی رسید:

- به طاق آن خم ابرو شکستگی مرصاد
که در پناهش پیوسته بی پناهانند
گرت ز تیغ کشد غمزه اش گواه مخواه
که کشتگان ره عشق بی گواهانند

پلک‌های ام سنگین شده و لحظه به لحظه پایین می‌افتاد.
بی‌خوابی و خستگی، هوش از سرم پراند....

هنوز سپیده صبح‌گاهی سرک نکشیده و خورشید جنوب
آفشید زده بود که ناگهان هواپیماهای میگ دشمن، با صداهایی
گوش‌خراش و هول‌برانگیز، پیدای‌شان شد: چشم باز کردم.
همان‌طور که تکیه به نخل نشسته بودم، خودم را یافتم. از احمد
خبری نبود. از جا پریدم. آسمان هم‌چنان به تیرگی می‌زد ولی
نور ستاره‌ها و فروغ ماه محو شده بود. نگاهی به ساعت انداختم
و به خودم گفتم، چه جالب که یک‌ربع مانده به اذان صبح برای
بیداری‌اش آمده‌اند! اما چه‌طور این آمادگاه لو رفته بود؟! بلافاصله
از دو جهت مخالف راکت‌هایی به مرکز قرارگاه رها کردند: آتش و
صدای مهیبی برخاست. ضدهوایی‌ها که گویا آماده دفاع بودند، به
هر زاویه از آسمان شلیک می‌کردند. جنگنده‌ها متداوم و پرحجم
محدوده نخل‌ستان و نی‌زار را به گلوله و راکت بستند. می‌توانست
روحیه‌شکن و مخل برنامه‌ها و نقشه‌ها باشد. امکان داشت مراحل
بعدی حمله لو رفته باشد.

... به ناگاه انفجار و صدایی قوی‌تر از موشک کاتیوشا، زمین و
زمان را لرزاند: تمام تشکیلات چادرها و سایبان‌های استتار شده
فروپاشید و بخشی از شاخه‌های بریده نخل‌ها با قوه اشتعال‌زایی

برزنت چادرها، شعله‌ور شد. امواج، تن و قلب مرا هم مرتعش ساخت؛ به‌مانند پرواز پرندهٔ سنگین‌بالی که پاهای اش را بسته باشند تا نتواند تعادل را بازیابد، دوباره سراپا ایستادم. خودم را چندبار محکم از خاک تکاندم. گفتم حیف است این همه منتظر مانده‌باشیم، این همه تدارکات و پشتیبانی دیده و این راه طولانی را آمده و درست در لحظه آخر، رشته‌ها پنبه شود. به سوی محل تجمع و استراحت یگان‌ها دویدم: یک لحظه احساس گرما و داغی بهم دست داد. کمی جلوتر، خودم را در عمق دود و غبار و نیروهای سردرگم و متوهش گم کردم. از هر سو فریادهای "یا حسین" و "الله‌اکبر" با ناله‌های زخمی‌ها درهم آمیخته بود. صحنه‌هایی تکان‌دهنده و غیرقابل باور پیش‌رویم داشت شکل می‌گرفت. اعضاء و بدن‌های رزمنده‌ها جای جای قرارگاه تاکتیکی پخش‌وپلا دیده می‌شد. یکی با حالتی از جنون، هی بالا می‌پرید تا انگشتان قطع‌شده‌اش را از میان سرتنه یک نخل پس بگیرد! هواپیماهای بمب‌افکن دشمن علی‌رغم پدافند نیروها، هم‌چنان در فضای منطقه ظاهر شده و به جهت‌های نامشخص شیرجه می‌آمدند. در یک لحظه چشم‌ام به رضا افتاد: دو - سه نفر دست‌وپای اش را گرفته و دوان دوان از معرکه و کانون آتش به سمت بهداری می‌رفتند. به‌دنبال‌شان دویدم. عباس از سویی دیگر لنگان‌لنگان پیدای اش شد. بالای سرش رسیدیم: سخت زخمی شده بود. باریکه‌های خون از چند جای تن اش بیرون می‌جهید. درد توی پهلو ام فوران کرد. بی‌درنگ کمک کردیم تا داخل آمبولانس و کنار دست مجروحی دیگر، آرام روی تخت دراز بکشد.

سیدرسول و مسعود را دیدم و سراغ چندتای دیگر را گرفتم. گفتند طوری شان نشده ولی حال و روز خوبی ندارند. چشم‌ام به جواد، علی و احمد افتاد. دست‌آخر حاج موسی را پیدا کردم که یک گوشه نشسته و با پارچه عمامه‌اش زخم کاری یک زخمی نیمه‌جان را می‌بست و می‌گفت:

- اگه تکونش ندی خون‌ریزی ت هم کم‌تر می‌شه.

رزمنده زخمی با آه و ناله فراوان، همان‌طور روی خاک و خل خوابیده و خویشتن‌داری می‌کرد کوچک‌ترین حرکتی به ساق پای شکسته و افگارش ندهد.

عباس خبر زخمی‌شدن رضا را به همه بچه‌ها رساند. عشق و شوری که تا شب پیش در آن غوطه‌ور بودیم، جای‌اش را به خشم و یأس داد. به هر یک از گردان‌ها لطماتی جانی و خساراتی چشمگیر وارد آمد. در عرض چند دقیقه نفس‌گیر، شمایل دورنمای رزمنده‌هایی که هنوز حتی یک تیر هم به سوی دشمن رها نکرده بودند، به نفراتی می‌مانست که مدت‌ها تحت دشوارترین شرایط جوّی و نظامی، پایداری کرده و جنگیده باشند! دست‌گرمی تلخی بود. اگر دستور عقب‌نشینی و جایگزینی نیرو یا توقف حمله صادر می‌شد، نمک بر زخم یکایک نیروها می‌نشست.

امدادگرها هنگامی از بیمارستان‌های شهر بازگشتند که اوضاع سریعاً بهبود یافته بود. با احمد پیش رفتیم تا سراغ رضا را از آنان بگیریم؛ ولی چیزی دست‌گیرمان نشد؛ تنها اظهار کردند: در میانه‌راه یکی از زخمی‌ها توی آمبولانس از شدت خون‌ریزی به شهادت رسید. سپس یکی از امدادگرها به ماشین گل‌آلود و ترکش‌خورده‌ای

اشاره کرد و گفت، فکر کنم توی همان بود. باین وجود و به لحاظ این‌که تنها دو زخمی با آن آمبولانس تخلیه شده بود، احتمال شهادت رضا پنجاه‌پنجاه شد. همه روی رضا و شجاعت‌اش حساب ویژه باز کرده بودند.

روز با همه حوادث پشت سرهم و تنگاتنگی که بر ما گذشت، به پایان آمد: شبی دیگر فرار کنید. سررشته بسیاری از کارها گسسته شده و مسؤولان داشتند بدیاری‌های روز را ترمیم می‌کردند تا رزمنده‌ها را بار دیگر به یک‌دیگر و سلاح روحیه متکی سازند. گفتیم امشب دیگر شب آخر است؛ یا حمله و رو به جلو و یا... نه! طرز دیگری نمی‌توانستیم متصور شویم. ناگزیر شام را پس از اقامه نماز جماعت مغرب و عشاء سرپایی و با شتاب خورده نخورده به‌صف شدیم: پشت سر یک‌دیگر و فشرده سوار بر کامیون‌های کمپرسی شده و با فاصله‌های زمانی نامشخص به‌راه افتادیم. قرار شده بود چندین دست‌گاہ از وسایل نقلیه را به‌شکل نمایشی و قابل توجه به عقب بفرستند تا ستون پنجم دشمن فرض کند نیروهای عملیاتی ایرانی‌ها دست‌ازپادرازتر به پشت جبهه بازگشته‌اند.

ساعاتی دیگر در سکوت و زمزمه و دل‌هره، آمد و رفت: آخرین خودرواز نیروهای خط‌شکن خالی شد و به قرارگاه تاکتیکی بازگشت. همه چیز آماده برای یک هجوم گسترده بود. نیروهای اطلاعاتی گویا به فرماندهان قرارگاه مرکزی وعده و اطمینان داده بودند که عوامل خبری دشمن از تصمیم تازه ایرانی‌ها بویی نبرده‌اند و هم‌چنان در حالت عادی به‌سر می‌برند. گردان‌ها ستون‌های پیاده خود را به‌صف کرده و به‌راه انداختند. در دل سیاهی شب، رزمنده‌ها

همانند صاعقه‌ای که صدای اش در پس و تاخیر زمان باشد، در حال نفوذ بودند. به سختی فراروی خود و زمین زیر پای مان را تشخیص می‌دادیم. جلوتر از من، مسعود و جواد به پیش می‌رفتند. گهگاه سوت خمپاره و یا گلوله‌ای سرگردان می‌آمد و زمین گیرمان می‌کرد؛ ولی باز به قطار و با رعایت فاصله نظامی در شب که از یک متر بیش تر نبایست می‌شد، با سکوت کامل راه را ادامه می‌دادیم. طولانی به نظر می‌رسید و ناهمواری‌ها و خیز و برخاست‌های متنوایی که داشت، قوای مان را تحلیل می‌داد. به ساعت‌ها راه‌پیمایی کشیده شد؛ تا این‌که به لب یک خاک‌ریز فرسوده و عریض رسیدیم: آن قدر از فرط خستگی و شدت گرمای شبانه عرق کرده و بوی بدن‌ها با شمیم عطر و گلاب‌های شان درهم آمیخته بود که اگر دشمن عقلش قد می‌داد و توی خط مقدم از سگ‌های تربیت شده نگاه‌داری می‌کرد، بدون شک به حضور و محل مواضع ما پی می‌برد! هوا هم چنان بدون روشنایی ماه، تاریک و ظلمانی بود. یک گروهان از گردان می‌بایست پشت همان خاک‌ریز مستقر می‌شد و می‌ماند تا دستور بعدی صادر شود. بچه‌های گروه خداخدا می‌کردند تا نقشه و قراری مبنی بر استقرار ما در این نقطه نباشد. گروهان سوم روی سینه‌کش پد شروع به موضع‌گیری کرد و دیگر خیال مان راحت شد گروهان ما پیش‌تر خواهد رفت. پس از چند دقیقه استراحت، سه گروهان دیگر، دوباره به راه‌شان که باز هم حرکت به سمت مقابل و رو به عمق تاریکی شب بود، ادامه دادند. سکوت نسبی هم چنان بر دشت پیش‌روی مان حکم‌فرما بود. لکن دشمن برای این‌که بگوید بیدار و گوش به‌زنگ است، هر چند لحظه یک‌بار، خمپاره و

یا گلوله‌ای توپ روانه خطوط ایرانی‌ها می‌کرد. حس می‌کردم بسیار به آنان و کمین‌گاه‌های‌شان نزدیک شده‌ایم. هر آن این سکوت شکننده و ناپایدار، می‌رفت تا شکسته شود. هر چه سن آدمی بالاتر می‌رود، وفاداری حواس پنج‌گانه نیز به صاحب‌شان کم‌تر می‌شود؛ اما درباره آن جوانان شوریده و سرحال، تنها مورد قابل تردید، عوارض و جراحتهایی بود که جنگ پیش از آن به قوای ادراکی‌شان وارد ساخته بود؛ بنابراین علاوه بر یاری پروردگار، به نیروی مرموز دیگری به نام امداد غیبی و معجزه احتیاج داشتیم؛ البته همه‌مان در عالم واقعیت با هم قرار گذاشته بودیم و بالتبع با واقعیات صرف نیز روبه‌رو می‌شدیم و نه عالم تشبیه و تخیل؛ اما آنچه ما را به ناشناخته‌ها و لایه‌های زیرین این واقعیت بیش‌تر از صورت فعل علاقه‌مند می‌ساخت، آثار ماوراءالطبیعه و معجزاتی بود که در همین عالم واقع، مشاهده و یا لمس‌شان می‌کردیم. این مسایلی می‌توانست قدرت توکل و اعتقاد به حقانیت را در رزمنده‌ها دوچندان کند.

نیم‌ساعت بعد، به خاک‌ریز دوم رسیدیم: از فاصله دوپیست - سی صد متری به دیوار یک شهرک یا محوطه‌ای محصور و گسترده شبیه بود که با سیاهی شب، حالتی مرتفع‌تر می‌یافت. به آرامی و بی‌سروصدا حرکت‌مان را به طرف آن ادامه دادیم. چندتن از نیروهای اطلاعات - عملیات با چراغ قوه‌های فسفری و کوچک پای شیب خاک نشسته و به نیروهای سرستون، با رمز علامت می‌دادند تا مسیر را کج نرفته و از امنیت خاک‌ریز دل‌مان قرص شود. هنوز به خاک‌ریز نرسیده بودیم که معبری تنگ و دراز،

پیش پای مان خودنمایی کرد: این معبر خاک ریز را دور می زد. شاید زود بود تا کنج کاو شویم به کجا ختم می شود! دستور تازه ای آمد: تمام بی سیم ها خاموش و آهنگ تپش قلب مان شنیده شود که از تجهیزات و دهان مان صدایی برنخیزد! معبر امتداد خاک ریز را به عرض دو متر قطع می کرد و وارد یک میدان مین می شد: نیروهای داخل ستون دونفر دونفر و با احتیاط کامل وارد گلوگاه معبر شدند. هنگامی که می دیدیم افراد اطلاعاتی و پیش قراول برای راهنمایی ما و بازگشایی میادین مین چه قدر زحمت کشیده اند و بی هراس از کمین چی های دشمن که با دوربین های مادون قرمز و دید در شب می توانستند تمام سطح منطقه و کوچک ترین تحرکی را زیر نظر بگیرند، کارشان را بی نقص به انجام رسانده اند، قوت قلب مان بیش تر می شد.

چند ساعت از اوقات اعضای گروه بدون مراوده و ارتباط دیداری و کلامی گذشته بود. این اختلال، دست کم، من را آزار می داد؛ ولی در هر جهت به تحمل اش می ارزید. علاقه ما به یک دیگر صرفاً پیرو نیاز و ضرورت حرفه جنگاوری نبود؛ بلکه این شخصیت دوست داشتنی اعضاء بود که افرادی هم چون مرا شیفته و وابسته شان می ساخت. حافظه ام از خاطراتی که برای همشه به یاد می سپردم، انباشته بود. گاه با سرسختی و گاه سرخود، خاطر م به گذشته ها پروازی عقب گرد داشت. در آن خلال، تجربه های گذشته هم چون عادات کوچکی که بر اثر تکرار و مداومت مکرر ملکه ذهن شده باشد، به سراغم آمد: یاد رزمنده ای افتادم که زمانی فرمانده ام بود و هم زمان با مجروحیت من به شهادت رسید:

یکی از روزهای آغازین بهاری با هوایی گِردار بود. کوهستان یک پارچه از درختان سبز و پوشیده و صدای ریزش آب گویی با آوای پرندگان هم‌آواز شده بود. در ده‌کده‌ای کوچک از کردستان که با جنگل و کوه درآمیخته بود، فرمانده روی تخته سنگی ایستاد و درحالی که تلاش می‌کرد صدای اش بر آوای آبشار و چهچهه پرندگان کوچک چیره گردد، فریاد برآورد:

- برادران! برادران‌ام! زندگی ما روی این زمین، رویای پرفریبی بیش نیست. همانا زندگی حقیقی و ابدی توی بهشت در انتظاران است. به این خاک که زیر پای‌تان قرار دارد، دل نبندید؛ بلکه سرتان را رو به سوی آسمان بگیرید و بگویید: خدایا! به ما فرصتی عنایت فرما تا عرصه خاک را با مهاجرت به سوی تو ترک کنیم.

و چند روز بعد، درست در هنگامه‌ای که من تا سرحد مرگ پیش رفته بودم، مهاجرت کرد...!

مرز زمان را شکسته و اکنون دوباره به لحظه‌های پیرالتهاب آمده بودم: کلام فرمانده، به سان نوایی هدایت‌گر در آن ثانیه‌های پیش از آغاز حمله، افکارم را در برگرفت. گاه منوری که نورش تنوره می‌کشید و هم‌چون خورشید چشم را می‌آزد، از سوی دشمن به دل آسمان رها می‌شد: گستره‌ای به قاعده یک استادیوم ورزشی را روشن می‌ساخت تا به‌مانند درآمدن سوت خمپاره‌ها، برای لحظاتی هویدا و... زمین‌گیرمان کند. گویی دشمن زمان اندکی برای استراحت و رهایی عضلات روی زمین، تقدیم‌مان کرده باشد! رگ‌های پیرامون قلبام گویی لگداندازی کرده و از فرمان‌های

غیرارادی قلب سرپیچی کنند. چنین به نظر می‌رسید که تراشه ترکش در انجام ماموریت، به مانند دست‌گاهی مکمل، فرمان بردارتر و دقیق‌تر است! احساسی برق‌آسا از خاطر گذشت: «نکنه قرصام توی این همه بالا و پایین رفتن از جیبم افتاده؟!» پیراهن را لمس کردم: انگشتان‌ام به برآمدگی قرص‌ها خورد تا خیال‌ام از توهم‌رها شود. نیم‌خیز، در فاصله‌های زمانی معین، نوار طولانی را گوشه چشم خود نگه‌داشته و پیش می‌رفتم. وجود نوارهای پارچه‌ای آرامش‌بخش بود. دوست داشتم هرچه زودتر به گره پایانی و انتها برسد. بیش‌تر از ده‌ها بار در دو حد آغاز تا پایان معبر و روبان‌ها، روی زمین خیز رفته و بی‌حرکت و ثابت فروماندیم. خمپاره‌ای در لابه‌لای دسته تله‌ها و مین‌های ضدنفر، هم‌چون ضربه پتک به سندان، فرو می‌افتاد و نوار جر می‌خورد. راه گشادتر می‌شد و معبر قیافه نامناسبی به خود می‌گرفت. رزمنده‌ای معلقی از پهلو می‌زد و گره‌ای به روبان‌ها درمی‌انداخت؛ اما چند لحظه بعد، گلوله‌ای دیگر، صفیرزان، می‌آمد و پیش‌پا و یا در هر جایی غیر از روی سرمان منفجر می‌شد. هرچه پیش‌تر می‌رفتیم، معبر باریک‌تر و به‌مانند گسلی از زلزله و یا رانش زمین، گودتر می‌شد؛ به‌گونه‌ای که فرورفتگی مناسبی برای درامان ماندن از وزش بادهای سیاه و شن باشد. تیری و ترکشی در ارتفاعی پست اگر می‌آمد، مصون می‌ماندیم. من، عباس و علی هم‌چنان در انتهای ستون تا صد‌ها متر در حالت‌های گوناگونی از پامرغی، درازکش و نیم‌خیز گذر کردیم. در نگاه به هیبت تاریک و روشن تله‌ها و مین‌های کاشته‌شده که ایجاد وحشت می‌کردند، نیش دندان سگ‌های هار و البته بسته‌شده، برای‌ام

تداعی می شد.

سرآخر به پایان معبر و میدان مین که رسیدیم، گویی سر از آب درآورده باشیم: نفس راحتی کشیدم. سرچرخاندم تا پیش از آن که به مابقی راه چشم بدوزم، از نظاره دوستان تسکین یابم: علی هر دو لب را به دندان گرفته و در دل می خروشید. صدای نفس های اش، هرچند مشکل، شنیده می شد. ریه ها را باز و بسته می کردم. علی برای ام گفته بود که ضربان قلب بن جانسون در حالت عادی کم تر از پنجاه بار در دقیقه می تپد. به خودم گفتم اگر با این حال و روز توی یک مسابقه دوی سرعت شرکت می کردم، چه پیش می آمد؟!

پیامد گام های کوتاه و محتاطانه ای که پس از عبور از معبر برداشتیم، تل نسبتاً کوتاه و کم عرضی برابرمان پدیدار شد. در پناه آن یک دسته ده - دوازده نفری می توانست سنگر و موضع اختیار کند. غرش دوردست توپ خانه از نقطه نامرئی که تشخیص ندادم از آن کدام جناح است، به گوش می رسید. ولوله ای خواب آلود و خفه از جمع برخاست. فرمانده گروهان هم چنان کنار دروازه خروجی معبر نشسته و با آستینی نیمه خالی، نیروها را به سنگرها و حدود پیرامون که در آن تاریکی از چندمتر دورتر به مگاک شغالان صحرا می مانست، راهنمایی می کرد: «این چیه تو وجود این آدم که علی رغم نقص عضو، هم چنان یک فرمانده ارشد رو مجاب می کنه که برای رهبری یک گروه انتخابش بکنه؟!» مسلماً تجربه و ایمان این جانباز باعث شده بود تا کاستی جسمانی اش به چشم نیاید.

رفته رفته چاله ها و سنگرهای رها و ویران، با نیروهای آماده به رزم اشغال شد. شهرکی از سنگر بود. بی سیم چی ها پیچ را می توانستند

از سر بگیرند. اقدام‌شان از حادثه‌ای زود هنگام خبر می‌داد: «ترن هوایی جیغ‌ساز آرام‌آرام بالا اومده و حالا وقت یه شیرجه دلهره آورده!...» لازم دیدم بند کوله‌پشتی را شل‌تر کنم؛ بلکه قلب و شش‌های ام سبک‌تر و نرم‌کار کند. جنب‌وجوش ریز رزمنده‌ها لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر و چشم‌گیرتر می‌شد. می‌توانستم حدس بزنم هیجان در دل همگی فزونی یافته. با همه تجربه‌ای که از رویارویی و درگیری با چنین لحظاتی اندوخته بودم، در ثانیه‌های طولانی، تنها با نگرستن به صورت تیره و نامشخص دیگر رزمنده‌ها سعی می‌کردم خودم را مهار و آرام کنم: سیدرسول زیر لب ذکر می‌گفت و ماه پنهان را می‌پایید؛ سپس به تبعیت از عباس به شیب خاک‌ریز تکیه داده و شروع به گریستن کرد. تکه‌کلوخی برداشته و طوری که به پوتین‌های بزرگ و بی‌تناسب‌اش بخورد، به سوی‌اش پرتاب کردم تا بداند به حرکات‌اش کنج‌کاو شده‌ام: سرگره‌های چفیه مشکی را بالا آورده و به چشمان‌اش مالید و با اشاره دست بهم فهماند کاری به کارش نداشته باشم. گونه‌های‌اش زیر ردّ اشک، برق می‌زد و دندان‌های‌اش در بازوبسته شدن متواتر دهان، می‌درخشید. قطعاً از این‌که در نخستین اعزام توانسته توی چنین ستیز و مصافحه‌ای با دشمن شریک باشد، شادمان و بانگیزه می‌بود.

کارمان را می‌بایست با انداختن یک وحشت‌آنی در دل دشمن، بسان بلایی ناگهانی که از آسمان نازل می‌گردد و ارزش آن از تعرض چند لشکر در روز روشن بیش‌تر بود، آغاز می‌کردیم. ناگهان موشی صحرائی از پس تخته‌ای که به دیوار یک زاغه ارواح‌زا کوبیده شده بود، جهید! نفس در گلویم ایستاد و چشمان‌ام از حرکت بازمانده

و خشک شد. دستی سنگین بر شانهم فرونشست. گویی یک سیم رسانا الکتریسیته مغناطیسی رعد وارده بر بدن ام را از بن بست عضلات جذب کرده و در خود گذر دهد. قلبم هژی ریخت: «خدایا! این یکی دیگه چیه؟!» بلافاصله صدای آرام و گرم علی در گوش ام طنین انداخت که از بالای سرم خم شده و می‌گفت:

- حواست رو خوب جمع کن. مواظب این پسره هم باش.

سپس با سر اسلحه به سید اشاره کرد:

- ما کف‌گیرمون به ته دیگ خورده؛ ولی این سید نوربالا می‌زنه!...

ما رو هم اگه ندیدی، دیگه حلال کن.

سروشب توی آمادگاه تاکتیکی، همگی آخرین روبوسی‌ها را کرده و از یک‌دیگر حلالیت طلبیده بودیم؛ ولی کلام علی تا کیدی دوباره می‌توانست برایم تلقی گردد. همان دم از کنارم دور شد و به سراغ سایر دوستان و اعضای گروه رفت. جنه درشت و رشیدش را برانداز کردم. «اگه سرباز دشمن بودم، بند دلم از دیدنش حق داشت پاره بشه!» سیاهی شب هیبتی دوچندان به علی بخشیده بود. فرمانده گروهان پیشرو، پیاپی و باملاحظه سکوت و استتار، به موازات تلّ می‌رفت و هم‌چون پلیسان سر چهارراه بازمی‌گشت. هر لحظه چهره‌اش افروخته‌تر و اضطراب‌اش نمایان‌تر می‌شد. گویی انتظار شنیدن آخرین خطاب از گوشی بی‌سیم که لحظه‌ای از دست و دهانش دور نمی‌شد، کلافه‌اش ساخته بود. «هر کس دیگه‌ای هم اگه جای این بود و می‌خواست عین یه پلنگ به آغل گوسنفتها درآد و به جون شون بیفته، این جوری اعصابش متمرکز و فشرده می‌شد.» لحظه اعلان یورش و آتش نزدیک شد. خاک‌ریز کوتوله

و کوتاه از تکیه ده‌ها حمله‌ور سنگین شده بود. چانه‌ام را به سینه خاک چسبانده و به گذشته فکر می‌کردم: «این هم اون لحظه‌ای که منتظرش بودی. خدایا! می‌ترسم عارضه قلبی‌م از قدرت فن و کارآیی تجربه‌هام بکاهه. حالا که به من اعتبار و شخصیت و صلاحیت عطا کردی، خرابش نکن! می‌سند که گناهام با این ترکش لامرّوت تباری بکنن و برای ناکاراومد کردنم به تفاهم برسن!»

بی‌درنگ پس از چندین ساعت، در نابهنگام‌ترین لحظه، پشت‌ام از درد قروچید؛ هول برم داشت... سر را از خاک برگرفتم و به سینه چسباندم... سپس نیم‌خیز شده و به پشت‌م کش دادم... کمرم تیر کشید... ناگهان نواخت گلوله‌ها و آوای تکبیر برخاست تا جایگزین سکوت دشت و نعره‌های خمپاره‌های سرگردان دشمن در بیابان شود. شعله‌های انفجار و شلیک، لحظه‌به‌لحظه تاریکی کارزار را رقیق و رقیق‌تر می‌ساخت. منورها امان نمی‌داد. دشت به یک‌باره دیدنی و چهره‌های هم‌زمان ستودنی شد. از روی تلّ با حالتی از پرش و شروع یک مسابقه، جستیم. خندقی عمیق در پشت تلّ دهان باز کرده و پوزخند زد. تازه دریافتیم تلّ انباشته‌ای از خاک حفر آن است. بی‌تردید خندق در نقشه و تدبیر حمله به چشم آمده بود؛ بنابراین نردبان‌هایی که آماده و از پیش در پناه بوته‌زارها مخفی شده بود، پیش آورده شد: یکی روی دیواره و دیگری را بر لبه آن نهادیم تا خیلی فوری از عارضه مصنوعی بگذریم و زمین و زمان و خواب دشمن را آشفته سازیم. جسور شده، کمر راست کرده و با ضرباهنگ گام‌ها می‌دویدم و به اسلحه‌ام فرمان آتش می‌دادم. باید از کلاه‌آهنی‌ام ممنون می‌شدم که زور و ضربه یک گلوله و چندین

پاره ترکش را گرفت و خطر را دفع کرد؛ وگرنه کارم در همان دقایق آغازین ساخته بود!

حس رهایی بود؛ صاعقه‌ای که از ابری سیاه می‌جهد و سیاهی آسمان را می‌درد؛ آبشاری سیل زده بودیم که خودش را بر سنگ‌های کف رودخانه می‌کوبد و صدای کرکننده‌اش را رها می‌سازد؛ کودکی که بانهایت نعره متولد می‌شود؛ کوهی که برای اعلام وجود آتشفشان می‌سازد... خشم می‌افکند... گدازه می‌پراکند... هراس می‌آفریند؛ حنجره‌های به ستوه آمده از سکوت و خفقان می‌نمایانیم؛ مرغان ماهی خواری که از اوج بر سطح آبی تیره دریا شیرجه زده و تا اعماق - یک نفس - فرو می‌روند و روزی می‌جویند؛ پدران که بازوان ستبر خود را تنها به دزدان ناموس نشان می‌دهند؛ پایورانی که از کارکشتگان پیش می‌افتند؛ آه! دمادمی که از خود خارج می‌شدم و با هر بازگشت گلنگدن و پشت پای باروت، به خود بازگشته و باز مسلح می‌گردیدم....

به ده دقیقه نکشید که خودمان را بالای سر سربازان دشمن رساندیم؛ با موهایی ژولیده و اندامی نیمه برهنه، هم چون کودکانی خواب‌آلود و دهشت زده که یک آتش بی‌مه‌ار سردرگم‌شان سازد، سراسیمه از سنگرها بیرون جهیده و به جهاتی از بیابان می‌گریختند. آب افتاده بود توی لانه مورچه‌ها. گویی از رخت خواب راحت‌ترین خواب زندگی‌شان فروغلتیده و برجهیده باشند که آن‌گونه با لباس‌های زیر و راحت در دام معرکه ظاهر می‌شدند. همانند زنانی که از زمین لرزه و بیم آوار می‌گریزند، هراسان به سیاهی صحرا پناه می‌بردند. هر آن که می‌خواست سلاح و نارنجکی برای مقابله به‌کار

گیرد، رزمنده‌ای به زانو می‌شد و شکارش می‌کرد. حس شادی که در قلب‌ام انباشته و به اندوه گراییده بود، با فریادها و نفس‌ها رها و ناپدید شد. انرژی‌ام فرونشست. محور، همان‌طور که انتظار می‌رفت، بدون آتش تهیه توپ‌خانه خودی و حضور بیگان زرهی لشکر، سقوط کرد. دستور داشتیم تا پانصد متر پیشروی کرده و بر روی خاک ریزی مرتفع و تازه‌ساز، سرپل حمله را به دست آورده و آماده برای اجرای مراحل بعدی بمانیم.

ساعت وستن‌واچ با تکانی‌های شدید دست کوک کردم. عقربه‌ها، با اعلام ده دقیقه مانده به دوبامداد، بهم لبخند می‌زدند. «اگه این ساعت جدید رو نداشتیم، حتماً همین اول کاری دنبال یه غنیمتیش می‌گشتم! اگه این نبود و چشمم دودو می‌زد، یه سیکو۵ کوارتز خیلی عالی می‌شد!»

خاک‌ریز به چنگ‌مان افتاد: یک سو آب و سوی دیگرش ما و خشکی قرار داشتیم. بر جاده‌ای که با طلوع آفتاب و رفع غبار صبح‌گاهی بر آن دید و اشراف پیدا کردیم، مسلط شدیم. جاده مواصلاتی دشمن، یک کیلومتر دورتر و در آن سوی آب‌گرفتگی، روبه‌روی مان واقع شده بود. می‌بایست صبر می‌کردیم تا راه‌کار تازه‌ای برای دست‌اندازی به آن ارایه و فرمان تهاجمی دیگر صادر شود. چند سرباز دشمن، درحالی که ناامیدانه دست‌های‌شان را بهم می‌زدند، وارد آب‌گرفتگی شدند: می‌خواستند خود را به خط دوم و نقطه‌ای امن در پای جاده برسانند. علی‌رغم آن که به کشتار علاقه‌ای نداشتیم، متوجه شدم فرصتی بسیار خوب برای آزمون تیراندازی دقیق است؛ تا از فاصله‌ای یک صدمتری خودم راسنجیده

و ضربه‌ای هم به دشمن وارد کرده باشم: خشابی تازه و سنگین جا زدم، عرق دست‌ها را با شلوارم زدودم، چشم‌ها را ریز و تیز کرده و از پس مگسک به دنبال‌شان گشتم: ... ناگهان لگدی با شدت تمام به اسلحه‌ام کوفته شد! «وای! اسیرم کردند؟!» ناخواسته چندگلوله در حالت رگ‌بار از سلاح‌ها رها شده و آسمان را شکافت. آمادگی جنگ تن‌به‌تن با آن عارضه فراموش‌شده و خاموش قلبی در من نبود؛ بنابراین هوار کشیدم: «یا امام زمان! ... دشمن ... دشمن ... بچه‌ها! یکی به دادم برسه! ...» اسلحه از دست‌ام پرتاب و دور افتاد. نمی‌دانستم سر بلند کنم و به چهره مهاجم بنگرم یا به دنبال تفنگ و ابزاری برای نبرد و مقابله بگردم؟! برخاستم؛ چرخیدم؛ مشت‌ها را گره کردم؛ دست به غلاف نارنجک بردم که دیدم حاج موسی به چشمان‌ام زل زده و می‌گوید:

- من هیچ کجا نخووندم و نشنیدم که حضرت امیر به دشمن
حین فرار تیر در کرده و یا حمله‌ور شده باشه! مگه این‌که تو بدونی و
من ندونم که حضرت از پشت هم بهشون می‌زده که حالا چمباتمه
نشونه گرفتی به طرف اون فلک زده‌ها؟!!

نفس را رها و عضلات را شل کردم و گفتم:

- حاجی! ترسوندی مارو، بابا!

غرید و ادامه داد:

- با شرافت بجنگ، مرد!

دوباره توی فضای بژاق و تیره آب‌گیر چشم چرخاندم: بیچاره‌های
بخت برگشته، خوش اقبال بودند که جز من و حاج موسی کسی آنان
را تا آخرین لحظاتی که وحشت زده توی آب دست‌وپا می‌زدند، ندیده

انگاشت و یا ترحمی به خرج داد. در عمق یک متری، گاه می‌دویدند و گاه لیز خورده و شناکانان می‌گریختند؛ اما ناگهان دوروبرشان به یک باره تیرهای رسام، چلیپ چلیپ توی آب فرود آمد. نگاهی پرمعنا به حاج موسی که دست به سینه نظاره‌گر فرارشان بود انداختم:

- حالا چی می‌گی حاجی؟! صدات به گوش کدوم یکب از بچه‌ها می‌رسه تا بگی تیر نندازند و این رسم مسلمونی نیستش؟! من نمی‌زدم، که نزدم، یکی دیگه می‌زد، که داره می‌زنه! فقط اگه مستجاب الدعوة هستی دعا کن زنده برن بیرون.
سری به زیر انداخت و لبی جنباند:

- خدا اگه به دل شون توبه انداخته باشه، زنده می‌موند و فرصت جبران بهشون می‌ده. این فرصت خداست که داده تا علی‌الحساب فرار کنن و تیرها به خطا بره. شاید همین طوره. از کجا معلوم؟ شاید همین طور بشه.

مثل شکارچیانی دل‌رحم و صبور، تا آن جا که هوای گرگ‌ومیش و غبار اجازه می‌داد، ایستادیم و چشم دوختیم: لحظه به لحظه همانند نقاطی سیاه‌رنگ و سیال در آب، دورتر و ریزتر می‌شدند. منوری در کنارشان افتاد و فیس... خاموش شد. تیری از غیب گویا آمد که آخرین نفر را که در حال سبقت از دیگری بود، هدف قرار داده و کشت! این بار با دهانی نیمه‌باز و سوال‌انگیز به حاجی خیره شدم:
- حاجی! طفلی افتاد. حضرت علی واسه دشمن‌های اسلام هم دل می‌سوزوند؟! معلوم نیست همین آدمی که الان زدنش، تیراش روتوی پیشونی چندتا از بچه‌های ما خالی کرده تا حالا!
بازویم را با حالتی از تقاضای سکوت و تفکر گرفت و فشرده:

- ببین! تیرها مال ما نیست. نمی تونه باشه. تیربارچی ما یه جای دیگه مشغوله ولی این تیرها از یه جهت دیگه شلیک می شه و می ره سمت شون!

سرم را از تیغه خاک ریز بالاتر بردم: نگاهی تند به اطراف چرخاندم. نقطه ای نیمه متمایل با موضع ما، به صورتی چشمک زن، خاموش و روشن می شد:

- حاج موسی! آره، راست می گی. این تیربارچی خودشونه که قبل از ما می خواد کار رفقاش رو بسازه. روی زانو برخاست و گفت:

- این مجازات فراره. باید تا دیر نشده و حواسش به اون چند نفر بعضی گرمه، کارش رو بسازیم؛ وگرنه یه دقیقه دیگه با ما حال می کنه! اگر دوربین در دست داشتیم، رسد می کردم تا دریا بم کدام یک از سربازان فراری دشمن توانستند از مهلکه جان سالم به در برده و خودشان را به خشکی برسانند! تیربارچی ناکام و یا پیروز، دست از برادرکشی کشیده و با خط ما مشغول شده بود: «ایجاد مزاحمت می کنه». این را رزمنده ای ناشناس و ناپیدا فریاد زد. مخاطبی نمی خواست؛ مگر آن که رخصتی برای جان فشانی یافته و یا کسی را برای خاموش کردن سنگر تیربار دشمن ترغیب کند. تأخیر پیش آمد. به تدریج، رزمنده هایی که کمابیش از دست از نزاع کشیده و دشمنی نمی دیدند، به یک زور آزمایی دوستانه و مرگ بار روی می آوردند: هر یک بر دیگری پیشی می جست تا برای نابودی سنگر تیربار داوطلب شود. نمی دانستی این جا اخلاص بیش تر به کار می آید یا شجاعت و زور بازو؟!

تیربارچی، از سنگر بتونی، مأوایی مطمئن و محکم برای خود یافته و در یک زاویه صدویست درجه‌ای هر جنبه‌ای را هدف قرار می‌داد. از فاصله پنجاه متری که آب‌گرفتگی و خاک‌ریز ما شروع می‌شد، هر چیزی را که می‌دید، می‌زد. تیرهای دوشکا نشانه‌ای از آخرین و خشم‌گینانه‌ترین غضب خصم بر ما بود. برای شماری که سرگرم تسخیر و پاک‌سازی سنگرهای تازه‌تصرف شده بودند، خطری از جانب تیربار تهدیدشان نمی‌کرد؛ لکن آن دسته از نیروها که فکرشان معطوف به توسعه خط و پیشروی برای ایجاد حاشیه امنیت و حایل بود، حتی جرأت نداشتند قدمی از زیر پای خود بردارند. نگاهی به پایه‌های نبشی آهن که توده‌های سیم خاردار را در آب فرو برده بود انداختم و دستگیرم شد چگونه گلوله‌ها هم چون مته دریل، شکافته و سوراخ‌شان می‌سازد! از چند جهت ده‌ها موشک آر.پی.جی ۷ به سوی لانه تیربارچی شلیک شد؛ اما یا اصابت نمی‌کرد و یا دیواره سخت و مستحکم سنگر، اثرات انفجارشان را خنثی می‌نمود. حاج موسی که هنوز در کنارم بود، گفت:

- اگه تیربارچی از پادرنیاد، صبح زده، تانک‌هاشون سر می‌رسن. اون وقت جایای خوبی واسه نزدیک شدن و قتل‌عام و پس‌زدن ما دست‌شون می‌افته.

دهانه سلاح که اوریب می‌شد، برق شلیک‌ها از چشم‌ام می‌افتاد. در یکی از همین لحظات، توانستم دریچه سنگر را برانداز کنم: درست نیم‌متر از سطح هموار زمین بالاتر بود. تیرها با همین ارتفاع رها می‌شد. بدترین وضعیت آن بود که در برابرش قصد داشته باشی سینه خیز شده و پیش بروی. آن‌گاه، همانند یک مار سمی

به جای ساق پاها، کاسه سرت را نیش خواهد زد! دوباره صدایی ناشناس فریاد کشید: «تیرترانشه». یکی بلند شد و دوبار پی‌درپی آر.پی. جی شلیک کرد: درست نزدیک دهانه سنگر که آتش تنوره می‌کشید، اصابت کرد. گفتم این دیگر اثر کرد و خفه‌اش می‌سازد؛ اما چندثانیه‌ای بیش تر وقفه ایجاد نکرد و دوباره دیوانه‌وار لبه‌های تیز و سست خاک‌ریز ما را نشانه گرفت و آتش گشود...

جگر شیر می‌خواست کسی دوباره قامتی راست کرده و گلوله‌ای پاسخ دهد. عباس دنبال نازنجک‌انداز می‌گشت و نام آن را مرتب فریاد می‌زد. علی با طنینی برابر با نعره عباس گفت، عباس! بی خیال شو کارگر نمی‌شود فقط باید جلو رفت و توی لانه‌اش رخنه کرد. از شهامتی که در دل علی سراغ داشتم، پیشاپیش هول‌ناک شدم: «مبادا شیربشه و بره سر وقتش! این علی هیچی حالیش نیس و ترس رو نمی‌شناسه.» هم‌چون آبی بی‌گریز در دل برکه، از حرکت بازمانده بودیم. صحنه نبردمان معجزه‌ای می‌طلبید. علی برخاست، به نقطه‌ای نزدیک شد که خاک‌ریز درست روبه‌روی سنگر تیربارچی به پرتگاهی کوتاه می‌مانست و مستقیماً در ارتفاع پنج‌متری از سطح آب ساکن قرار داشت. سیدرسول با دیدن حالت هیجان‌آفرین علی، هراس‌ناک شده و لاینقطع صدا می‌زد: «یازهرا... یازهرا...!» یکی دیگر همراهی‌اش کرد. علی از نجوای آنان نیرو گرفت و بر خط‌الرأس نظامی خاک‌ریز نشست: رگ‌های شقیقه و پیشانی‌اش متورم شده و زیرلب غرولند می‌کرد. گیج و متحیر، سرش جیغ زد:

- علی! دیوونه نشی یه وقت! ولش کن... کارش با ۱۰۶ تمومه.

دیوانه‌تر از آن بودم که بدانم حرفام دل‌داری است یا

ادعایی برای روحیه و جسارت بخشیدن! همه می دانستیم توپ ۱۰۶ میلیمتری در کار نیست و دست مان ازش دور و خالی است! چند لحظه به مداومت و خیره‌گی، یک دیگر را برانداز کردیم؛ گویی در دل بر حماقت حرف ام می خروشید و می خندید. سپس، در حالی که انتظار فرونشستن صدای سوت و نهیب انفجار خمپاره‌ای در فضا را می کشید، نفس عمیقی فروخورده و گفت:

- لعنتی! کلافه مون کرده. مرد نیستم اگه نرم سروقتش تا حسابش رو برسم.

آزمندانه دستی به سوی ام دراز کرد و گفت:

- هر چی داری بده!

گفتم، چه؟ گفت، دوتا خودم دارم دوتا دیگر هم تو از کمرت باز کن و به من بده. دستی پیش تر آورد و هم زمان با خودم نارنجک‌ها را از غلاف فانوسقه‌ام قاپید. هنوز در ناباوری و شوک مانده بودم. گفتم، شوخی می کنی! هم چون لحظاتی که از فرط هیجان ترس و یا خشم دچار لکنت زبان می شد، دندان‌ی به یکدیگر فشرد و گفت:

- عزم عزمم. خمار صدشبه دارم شراب‌خانه کجاست...؟!؟

گفتم، علی! جان مادرت! سرت را به باد می دهی.

نارنجک‌ها غنیمتی را توی جیب خشاب فشرد و به طرزی که به یک اشاره توی دست قرار گیرد، تیغه دستک‌ها را بیرون از غلاف انداخته و گفت:

- چشم بنداز و فقط سرش رواز یه جهت دیگه که مخالف حرکت

منه مشغول کن. نزننت یه وقت تا زودتر از من بمیری!

خواستم بگویم که به سماجت و خطرش نمی ارزد؛ اما او

تصمیم‌اش را از پیش گرفته و به جنون رسیده بود. گفتم:

- مرد حسابی! کار من که از تو سخت‌تره!

گفت، خود دانی. به جهتی دویدم تا آتش تهیه بریزم. تفنگ را به جواد داد با سرنیزه و چند نارنجک از پرت‌گاه پایین پرید؛ درحالی که جواد هم چنان فریاد می‌زد:

- علی! علی! هر چی تو مغزت خطور کرد ولش کن و فقط به خدا

فکر کن.

دل‌شوره گرفتم؛ به‌گونه‌ای که به زحمت سرپا ایستادم. جواد اقدام مرا با حرکت علی هماهنگ می‌ساخت. مترصد آوا و فرمانی بودم. نگاه دیگرم به دهانه شعله‌ور سنگر تیربار بود تا چه زمان مجال شلیک بیابم! برای خود با ترس پیش‌گویی می‌کردم فردا این جا پرچم‌های رنگارنگ از بالای خاک‌ریز به اهتزاز درآمده و با نسیم تاب می‌خورد و صدای نواختن مارش حمله و سرودهای حماسی حتی تا خط دشمن خواهد رفت و آنان با خشم و حسرت نوای پیروزی ما را خواهند شنید؛ بسیجیان پیشانی‌بندهای خونین شهیدان حمله را با نوارنوشته‌های نو و تمیز معاوضه کرده و خواهند گفت: خوش به حال علی و بقیه که شهید شدند!...

به یک آن، فکر و طالع ناخوشایند را برهم زدم. خواستم برخیزم و فریاد برآورم، علی! برگرد کار تو نیست؛ اما یادم آمد چند لحظه پیش چه کاری به من محول کرده بود. به جهت مخالف مسیر علی دویدم و در یک نقطه مطمئن چمباتمه زدم و آماده مصاف و شلیک شدم. بلافاصله برخاستم تا از روی ستونی از تیر برجهم: تنها در لحظاتی که آتش می‌گشود و فضا را روشن می‌ساخت، می‌توانستم جای دقیق

سنگر و دهانه‌اش را تخمین بزنم: در پوشش چولان‌های خودرو و نی‌های شکسته و نیم‌سوز، فرو رفته بود. حفظ جان و موفقیت علی به همکاری من بستگی تام داشن. اگر کوتاهی می‌کردم، او شکست خورده و از پا درمی‌آمد. جواد از زوایه‌ای دیگر، کار من را تکرار می‌کرد. چند گلوله دوشکا به طرزی باورنکردنی از لابه‌لای پاهای ام ردّ شد. زانوان ام سست شده و لرزید. اگر می‌نشستم، خطرناک‌تر بود. «این طوری فقط پاهام تیر می‌خوره!» سر چرخاندم تا علی را در آن هوای خاکستری و دل‌آزار پیدا کنم: لحظه‌ای که خودش را به زمین کوفت، به چشم‌ام آمد. گویی بالاخره ترس بر وجودش غالب شده و احتیاط به خرج داد؛ یا نه، تیری بهش خورده باشد! گفتم این بار دیگر پشیمان شده و باز خواهد گشت. بچه‌ها یکی یکی نزدیک آمده و بانگرانی و دل‌هره‌ای مضاعف، هر یک چیزی می‌گفت. ناگهان علی جهید: درست در لحظه‌ای که تیرهای رشام و ثاقب دوشکا متوجه زاویه دیگری از صحنه درگیری بود، تا چندین متر دوید و... دوباره خودش را به زمین چسباند. گلوله‌ها به فاصله چندبندانگشت از بالای سر و تنه‌اش می‌گذشن. کارش را دوباره و چندباره تکرار کرد؛ تا آن‌که دیگر قابل رؤیت نبود. می‌شد گفت خودش را به پای سنگر رسانده. لوله دهشت‌ناک و خشم‌گین تیربار نیمه‌سنگین، مانند دهان اژدهایی آتش‌زا، از روزنه بتونی بیرون زده و لهیب آتش اعصاب آدم را برهم می‌زد. داشتم متصور می‌شدم چگونه دارد به سراغ دوشکاچی سمج دشمن می‌رود... الان از فرصت لازم بهره می‌گیرد... با دقت فراوان حلقه ضامن را به دندان گرفته و آن را پرتاب می‌کند... سپس سر و صورت خود را در پناه کلاه‌آهنی پوشانده و

منتظر می‌ماند....

انفجاری رخ داد که ناله علی را از فاصله‌ای دویست متری به همراه آورد: صدایی ضجه‌وار مرا از حالت روان‌درمانی بیرون آورد. تیرهای دوشکا با شدت و نواخت فراوان هم‌چنان شلیک می‌شد. از علی خبری نبود! مسعود و حاج‌موسی زودتر از همه به فکر چاره افتادند: از طول یک جوی نازک و فرعی که از آب تهی و خشک شده بود، به پیش خزیدند. انعکاس آتش تیربار روی آب خلیجک و دماغه مرطوب و شنی که نی‌زار بر آن خم شده بود، سایه این دو هم‌رزم را برجسته ساخته و حرکت می‌داد. سیدرسول با آن پاهای فرزند نازک، دوید و عقب‌تر از مسعود دراز کشید. نهیبی زدم و بی حرکت ماند:

- جُم نخور سید! به اندازه کافی آدم سراغش رفته، تو دیگه چی کار داری؟!

با قریحه‌ای توأم با حرف‌شنوی و شجاعت، اسلحه را در امتداد بدن نشانه‌گرفت. حاجی و مسعود توانسته بودند با هزار زحمت و خطر، خودشان را به علی و سنگر نزدیک کرده و در یک فرصت متقاضی، پای‌اش را گرفته و بدن نیمه‌جان‌اش را به عقب بکشند. در این گیرودار، سربازی از دشمن توجه‌ام را جلب کرد: جعبه‌ای از فشنگ درآغوش گرفته و به سوی سنگر تیربارچی می‌دوید. دهانه دوشکا از زاویه سمت راست به سوی ام می‌چرخید و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. شجاعتی به خرج داده و نیم‌خیز شدم: سرباز کمکی دوشکاچی را نشانه گرفتم و... زدم... تیرم به خطا نرفت... سرباز از پهلو و بی‌اختیار به زمین خورد و روی خاکی که هم‌چون برآمدگی یک اسکله بارانداز در آب پیش رفته بود، فروغلتید...

جعبه مهمات از دست تیربارچی دورافتاده و در آب نی‌زار سُرید... بی‌درنگ خود را در پس موجی از فراز و نشیب سطح خاک پرتاب کرده و خوابیدم. گودی به جا و نجات‌بخشی بود. چنان خود را در آن چاله محسوس از بوی زنده گوگرد و گرمای انفجار گلوله توپ افکنده و مچاله کردم که اگر قوه حافظه می‌بود، محیط رحم مادرم را در خاطرم بازسازی و زنده می‌ساخت! «خدا خیرش بده هر کی این گلوله رو این جا کوبیده!» خط آتش دوشکا، همانند تیغه برف پاک‌کن اتومبیل، آمد و مماس با سطح خاک رفت و آمد کرد. باری دیگر بی‌محابا و فنرآسا جستم: جراحی ناشی از کشیده‌شدن تیغه بلدوزر دشمن به طول ده‌ها متر درست شده بود که معجزه‌وار پیش پای ام و در جهت تماس با خاک‌ریز قرار گرفت. شیار کهنه و حاصله از بی‌قیدی دشمن در ساخت این سیل‌بند، برای ام در آن لحظه تنگ، سرایی جان‌افزا شد. داخل شیار کم‌عمق خاک نرم، طاق‌باز بازخفتم. تیربارچی نیروهای ما را در پهنایی به طول سی صد متر چنان متوقف نگه داشته بود که خمپاره‌اندازهای دشمن برای لحظاتی توانستند از فرصت به‌دست آمده کمال استفاده را برده و به گراگیری و کوبیدن خاک‌ریز بپردازند. مسعود و حاج موسی درحالی به جمع نیروهای خاک‌ریز پیوستند که علی را به دوش گرفته و به هاله‌ای از معجزه از تیرهای دوشکا درامان مانده بودند: بدن خون‌آلود علی را به خاک‌ریز تکیه دادیم تا هر چه زودتر امدادگرها به سراغ‌اش بیایند؛ اما حاج موسی، طوری که انگاری چیزی را فراموش کرده و یا جاگذاشته باشد، راه آمده را دوباره در پیش گرفت و به سوی سنگر تیربارچی بازگشت: دوباره در دود و غبار

و تیره گی صبح گاهی، غیب اش زد....

شکم علی به طرزی مهلک دریده شده بود و از سینه اش خون می جهید. مسعود با دانشی تردید آمیز گفت:

- مثل این که نارنجکش به دیواره سنگر بتونی خورده و همون جا جلوی بدن خودش پس افتاده و ترکیده. بعد که می فهمه چه اشتباهی کرده، خیز می ره تا نارنجک رو دوباره برداره و پرت کنه توی روزنه سنگر که نگو از نوع سه ثانیه ای بوده و به محض اون، تبراچی هم علی رو می بینه و به طرفش برمی گرده و هم نارنجک جلوش می ترکه و هم تیر دوشکا به شکمش می خوره.

چندتن از دوستان غوغایی بر بالین علی برپا ساختند. اوسر دسته گروه و پشت و پناه بچه ها به حساب می آمد. بی وجودش، جمع نه نفره که رضا نیز از آن کاسته شده بود، به اشاره ای از هم می پاشید. در برابر صورت درشت استخوان او را می دیدم که در آن حال نزار، هم چنان به انسجام گروه و وحدت بچه ها فکر می کرد. همان طور که سر بر بازوی عباس نهاده بود، کلماتی به سختی و با خونی که از دهان اش بیرون می ریخت، ادا کرد. در حالی که آرواره های اش چق چق صدا می داد و خون میان لبان اش غلغل می زد، چندبار نامی از امیرالمؤمنین علیه السلام و فرزندان اش به لب آورد. سپس پیشانی شیب دارش به کبودی گرایید و نفس در حلقوم اش راه سینه را گم کرد و... بی تکاپویی بیش تر جان داد.

هنوز از فرمانده ام قطع امید نکرده بودم. گفتم خسته است و ساعتی بعد برمی خیزد و جنگ و رهبری را از سر می گیرد! به نوبه خودم، حس تنهایی و بی کسی بهم یورش آورد: «هرگز بیابون،

تنهایی و بی‌هم‌دمی این قدر و اسم غیرقابل تحمل نشده.» پنداری با وجود همه آن رزمندگان رفیق و هم‌قسم، دیگر می‌بایست یک‌تنه با دشمن بجنگم! هنگامی که هم‌رزم و یآوری داشته باشی، تنهایی و بی‌کسی برای ات آسان است؛ اما به وقت نبرد، مهم‌تر از سلاح، این یار و هم‌رزم است که باید برای حفاظت تلاش و کوشش به خرج دهی تا بتوانی فکرت را فقط روی نابودی دشمن متمرکز سازی.

امدادگرها دسته یاران را کنارزده و از لابه‌لای آنان پیکر علی را با پاهایی آویخته و سری که به عقب بازگشته بود، بلند کردند. خون علی روی دستان عباس دلمه بسته بود. تو گویی نشستی از شریان خون خود عباس است که بند آمده باشد. دستی پیش انداخته و با ناراحتی و لرز، پیشانی بند خود را با آن که علی بر سر داشت، معاوضه کردم. برخاستم و بی‌اختیار به سویی قدم‌زنان پیش رفتم: گل‌هایی که به زانو می‌رسید، با آب سرریز شده از پشت خاک‌ریز و سیل‌بند، درهم آمیخته بود. پاها به اندازی سنگین می‌نمود که با تقلا می‌توانستم گام بردارم. نمی‌دانستم به کجا و چرا می‌روم! در آن معرکه پرآشوب که هر آن امکان داشت خمپاره یا قنداقه تفنگی از دشمن بر فرق سرت فرود آید، این چه کاری بود که از من سر می‌زد! تا مسافتی در جهت موازی با مواضع درهم‌ریخته دشمن حرکت کردم. هم‌چنان با کله شقی که همیشه با کارهای خلاف‌میلم توأم می‌شد، به دشمن و تیربارچی اف و لعنت می‌فرستادم. سیمای علی، هنگامی که به واسطه نماز و ادعیه مفاتیح و قرآن با خدا به گفت‌وگو می‌پرداخت، با زمانی که توی جمع بود و گپ می‌زد، به کلی دگرگون می‌شد. شگفتا که شیوه نیایش او، همانند زائرانی که

پای درگاهی امامزاده‌ها برای شفا قوز می‌کنند، با عاداتی که به وقت جنگیدن داشت و عین فولاد سرد و بی‌روح می‌شد، چگونه در وجودش اجتماعی صلح‌آمیز می‌یافت! گاه ما را از تک‌تازی و هجوم کورکورانه برحذر می‌داشت و گاه به یاران روحیه می‌بخشید تا رغبت کرده و به تنهایی قدرت گستاخانه دشمن را به سخره بگیرند و کارهای خارج از توان‌مندی‌های یک انسان جنگ‌جو از خود بروز دهند؛ درست به همان‌گونه که با حمله‌اش به سنگر تیربار دشمن، آخرین درس این‌گونه جنگیدن را به ما آموخت.

ناگهان گلوله‌ای، بی‌خبر و آهنگ، فرود آمد: رزمنده‌ای ناشناس، پنج‌متر پیش‌تر، زمین خورد... خودم را چاردست‌وپا روی گل‌ها انداخته و به بالای سرش رساندم... صورت‌اش را برگرداندم... غرق خون بود... با نبودن من می‌رفت که روی گل‌ها خفه شود... راه نفس‌اش بند آمده بود... با هر آن‌چه دم‌دست یافتیم صورت و دهان و بینی‌اش را پاک کردم... هم‌زمان سروصدایی عجیب به راه انداختم تا هر که در آن نزدیکی است به کمک‌ام بشتابد... یک نفر زودتر از نفری دیگر سر رسید... به خیال این‌که هر دوی مان رخمی شده‌ایم از گل‌ولای چسبنده و لزج جدای مان ساختند... تا متوجه شدم گفتم: - برادر! من که طوریم نشده؛ این بنده خدا رو جمع و جور کنید که صورتش ترکش خورده. خودم دستم اگه چرک و کثیف و از آب شوره زده بود، راه نفسش رو باز می‌کردم.

نیم‌ساعت از استقرارمان در پشت خاک‌ریز می‌گذشت و هم‌چنان نیروها با دوشکاپی دشمن درگیر بودند. وجودش باعث می‌شد تا اوضاع به آرامی به نفع دشمن بچرخد و مابقی سربازان‌شان

روحیه‌ای دوباره یافته و از حالت انفعالی بدرآیند. نبرد اگر این‌گونه پیش می‌رفت، از ساعتی دیگر تنها می‌توانستیم از مهمات غنیمتی دشمن بهره بگیریم؛ بنابراین درحالی که به خاطر راه‌پیمایی چندین ساعته نمی‌توانستیم بیش از نیاز یک نبرد آنی و یک ساعته با خودمان مهمات حمل کرده و به پای کار بیاوریم، بایستی دربه‌در دنبال یک فشنگ یا موشک آر.پی.جی ۷ می‌گشتیم.

دوباره به موضع پیشین بازگشته بودم: «وای چی کار کنیم حالا با این لامصب؟! طلسم شده.» صدای ام را برای احمد آزاد کردم و روی سنگی خزه‌دار و خنک نشستم. سکوت او حاکی از آن بود که در اندیشه و غم علی است. دوباره به یاد او افتاده بودم: آن ساعتی که تازه به خط دشمن زدیم، علی با قامتی افراشته میان گل‌ها گام برمی‌داشت؛ درحالی‌که از بالای سرش ستونی سوزان از گلوله و تیر در حرکت بود و افق را می‌شکافت؛ اما وا همه‌ای به خود راه نمی‌داد. نمی‌توانستی دریابی او از آهن و توی کارگاه پرس‌کاری پدرش ساخته شده و یا روح خالص!

احمد سری به شیب سیل‌بند گرداند و بی‌مخاطب پرسید:

- حاجی چی شد؟ حاج موسی؟

گفتم، رفیق! از او بی‌خبرم. دوباره ساکت ولی این بار ناآرام شد. هنگامی‌که دوشک‌چی دزنگ می‌کرد یا مقداری از انبوه انفجار خمپاره‌های دشمن کاسته می‌شد، جیرجیز شنی تانک‌های تی ۷۲ از عمق نی‌زار و جاده منتهی به سیل‌بند به گوش می‌رسید. احمد گفت، دارند با آرایش ضدحمله پیش می‌آیند؛ اما ناگهان ورق پشت‌ورو شد: در پی یک انفجار شدید، صدای تیربار خفه شد.

بلافاصله آوای تکبیر رزمنده‌های کلافه و مشوُش به هوا خاست. احمد تکبیری نعره زد و گفت، من مطمئنم که کار خود حاج موساست؛ ولی هرچه منتظر ماندیم، خبری از او نشد! شادی مان فروکش کرد. دل شورمان به آن جاکشید که به دنبال عباس به سمت سنگر خاموش دویدم؛ کنام تیربارچی سرسخت با مهمات‌اش شعله‌ور شده و از روزنه مقابل، مثل کوره‌های ذغال و هیزم، دود و شعله بیرون می‌زد. فضای سپیده‌دمان، از دودزایی سنگر، به تیرگی و گرفتگی گرایید. صدای ناله‌هایی ممتد می‌آمد که نخست به نظرمان متعلق به تیربارچی دشمن بود؛ اما دقت کردیم و فهمیدیم در بینابین ناله‌ها یکی می‌گوید:

- عباس!... عبا..س...عب!....

دود چشمان ام را آزرده و می‌سوزاند. عباس توانست حاج موسی را شناسایی کرده به سوی‌اش بدود: پای سنگر تیربار، کنار جنازهٔ سربازی که بیست دقیقه پیش کارش را ساخته بودم، دَمَر افتاده و در لَجه‌ای از خون دست‌وپا می‌زد. سری از در پشتی سنگر به داخل دراز کردم تا قیافه آن هیولا را که روزگارمان را سیاه کرده بود، ببینم؛ اما فشنگی در آتش ترکید و دی‌ی‌ی‌ینگ! رو به دهلیز ورودی جهید. تا تیر بعدی داغ و منفجر نشده، خودم را عقب کشیده و اودار ساختم با همان چشمان سوزان عباس را تعقیب کنم. بیابان منطقه درگیری و سطح آب‌گیر، یک‌دست آتش و انفجار شده بود. با کمک دیگر قوای ادراکی، بلند شده و می‌دویدم: «چه قدر این قوای نامحسوس واسم قابل اطمینانه!» شاید حاج موسی حق داشت در محفل شبانه‌مان توی اتاق پادگان به ما بگوید:

- هر رزمنده‌ای که به خدا فکر بیندیشه، خمپاره‌های دشمن
 و اسش مژگین جریک جریک حشرات پست و سست می‌شه.
 چشم‌ها را بایاد کلام حاج موسی می‌مالیدم و به خدا فکر می‌کردم؛
 اما نمی‌توانستم ذره‌ای از سوز و تلخی دود باروت و لاستیک که از
 سنگر تیربار برمی‌خاست و مثل فلفل سیاه قاشق قاشق توی بینی و
 حلق فرورفته و به درد قلبم نیش تر می‌زد، بکاهم. هرچند قادر بودم
 همه آن مواد عذاب‌آور را ناشی از عطر خوش ریحان و بوی کباب
 بره، روی یک میز ناهارخوری توی سرسرای بزرگ، تجسم کنم!
 سرخی خون، در آن روشنایی آتش سنگر، زیر چانه و پشت
 گوش حاج موسی قابل رؤیت بود. چیزی از دوردست و غرب برق
 زد: تازه فهمیدم آوای شومی که از دور به گوش می‌رسید، از کجا
 و چه بود! هلی‌کوپترهای توپ‌دار از زمین برخاسته و در ارتفاعی
 پست، هم‌چون یک زمین‌پیمای مرتفع، پیش می‌آمدند. همه، چه
 سالم و چه زخمی، از تاب و توان افتاده بودیم. بالای سر حاج موسی
 ایستادم و نفسی تازه کردم. به زحمت از هوایی که فرو می‌خوردم،
 انرژی گرفته و یارای حرف‌زدن نداشتم:

- حاجی! زخم سرت پیدااست.

از سستی و نارسایی بانگ خود به شگفت آمده بودم! سیمای
 نورانی‌اش به زردی متمایل شده و با شراره‌های آتش سنگر، واضح‌تر
 می‌نمود. عباس می‌گفت: «باید از آن‌جا دورش کنیم تا فشنگ‌ها
 ناغافل عمل نکرده و اتفاقی ناگوارتر پیش نیامده.» ریش فلفل نمکی
 حاج موسی از خون خضاب شده بود. بادی نیم‌گرم می‌وزید. خط در
 حالتی از پراگندگی نقطه‌چین یک جمله طولانی و پرکلمه، برای دقایقی

به دنبال خاموشی تیربار دشمن به خموشی و قُرق سکوت راه یافته بود. غارغار غم‌انگیز هلی‌کوپترها بیش‌تر و بیش‌تر بر این سکوت موقتی، جانشین و چیره می‌شد. به سیمای حاج موسی که تا آن روز کم‌تر بدون عمامه و عبا دیده بودم، نگاهی به ژرفای تمام انداختم: عطر مستی‌آوری که همیشه شیشه‌ای کوچک از آن در سجاده‌اش داشت، به مشام رسید و مدهوش شدم. دست من را گرفت و فشرد. برای ام مزده‌گوی هوشیاری و سلامت‌اش شد تا دریا بم آسب وارده جدی و عمیق نیست. با گرسنگی و خستگی توان فرسا از خودم می‌پرسیدم که چه کاری از دست‌ام برای‌اش ساخته است! صدازدم: - عباس! چفیت رو بده.

زودتر از من چفیه را مچاله کرده و به سروصورت حاج موسی مالید تا خون‌ها کنار برود. سپس هر دو به زیر پهلوی و شانه‌های‌اش دست انداختیم تا برخیزد. حاجی با آگاهی، خودش را جلو انداخت و گردن‌مان را گرفت. با تنفسی آزمندانه، عطر نم‌ناک و سکرآور پیراهن‌اش را که با بوی عرق تن درآمیخته بود، استنشاق می‌کردم. عباس مراقب راه بود. حاجی سنگینی بدن را گاه از پاها بر روی ما می‌افکند و گاه یک پا را عصا می‌کرد و تلوتلوخوران پیش می‌آمد. خون از زخمی چاک‌خورده روی بازوان‌ام ریخت. دندان‌ها را با انبوهی از ناله برهم می‌فشرد. صدای ترکیدن فشنگ‌های دوشکا از درون سنگر، هم‌چون دررفتن فنر تخت خواب به گوش می‌رسید. گاه آدمی خودش را مجبور می‌سازد تا کاری انجام دهد و گاهی دیگر خود را کنترل می‌کند بلکه دست به اقدامی نزنند. توی دل می‌گفتم اگر شده روی دست‌ها راه بروم، او را به پشت پد خواهیم رساند؛ ولی

هنوز چند قدمی بیش نیامده بودیم که نعره عباس برخاست:

- آخ خ! پام!

بدن را از سمت راست و تکیه‌گاه حاج موسی سست و کج کرد. پا را زیر باسن خم و با چهره‌ای درهم، لب‌ها را به سختی و با حالتی از توبه بازگشت از یک گناه کبیره، گزید و گفت، استغفرالله! وحشت زده پرسیدم:

- چت شد عباس!؟

لحظه‌ای خود را عادی کرد و پاسخ داد:

- چیزی نیست، چیزی نیست؛ فقط یه کم پام سوخت و ترسیدم. فکر کنم عضلم گرفته فقط.

زیر نظرش گرفتم. حرکت مان کند شد. گفتم:

- اگه مهمه، حاجی رو ول کن و جلو جلو برو پیش بچه‌ها. من یواش یواش میارمش.

نه چیزی گفت و نه به حرف‌ام گوش داد. گفتم حتماً صدمه‌ای جزیی از بمباران سحرگاه دیروز توی آماجگاه دیده که حالا اذیت‌اش می‌کند. بانگرانی چشمی به رزم‌گاه و پیرامون گرداندم: خودرویی در جناح راست، روی رینگ‌های آهنی نشست کرده و نیمه‌سوز افروخته بود. کنار زره‌پوشی دیگر، اجساد متلاشی از لاشه سرنشینان دیده می‌شد. تانکی از دشت و کانون درگیری دورافتاده و حمله گسترده ایرانی‌ها را با تقلایی شبیه به فحش در برابر مشت، پاسخ می‌داد!

گوشه آب‌گرفتنی بیابان را دور زدیم و به خاک‌ریز سیل‌بند رسیدیم: از خلال صدای خفه ولی متوالی حاج موسی، هن‌وهن عباس به گوش می‌رسید. حاجی تکانی به خود داد و روی کول یکی

از هم‌زمان که از مسافتی دور ما را زیر نظر داشت، لمید. قامتی راست کردم: زیرچشمی عباس را می‌پاییدم که از اجتماع یاران خودش را دور و گوشه‌گیر می‌کرد. برانکاردی آوردند و حاجی روی آن خوابید: «یعنی چشم‌اش از این ریزتر هم می‌شه؟!» پلک‌های اش چروکید؛ به حدی که به شکل دو شکاف باریک، متورم و سرخ شد. با آوایی محزون ولی امیدوارانه گفت:

- می‌تونم ادامه بدم. من رو بذارید زمین.

سپس با هیاهو و جوش و خروش، دست‌ها را روی سر و زخم‌ها گذاشت و صدا زد:

- آی رفقا! کارش رو ساختم... خدایا! شکر... بچه‌ها! حالا بزیند برید جلو... تا صبح چیزی نمونده... هنوز گیجن....

سپس شمرده شمرده و به وضوح، به زمزمه ذکر آغازید تا امدادگر گروهان هم خط، با خون سردی و بدون دست‌پاچگی، کار بانداژ جمجمه‌اش را به‌انجام برساند؛ عمامه‌ای دیگر بر سرش رفت که به آن انتظام و تناسب قبلی نبود؛ با یاری جواد یک جفت عصای تک‌شاخه شدیم که زیر بازوان‌اش را گرفته و برای انتقال به عقبه مشایعت‌اش کنیم. با سری بان‌دپیچی شده و رنگی از سرخی که لکه‌لکه از زیر سپیدی بان‌د پیشروی می‌کرد، بنا به درخواست خودش از روی برانکارد برخاست و به‌راه افتادیم. سراسر بدن‌اش ارتعاش داشت و تا لحظه آخر که هنوز از حال نرفته و غش نکرده بود، لبان و دندان‌های اش به‌هم می‌خورد؛ گویی تمام رمق خود را در دهان و برای تکرار کلماتی مقدس جمع کرده باشد. گوش‌ام را برابر چانه‌اش گرفتم، ولی چیزی نشنیدم؛ مگر حرارتی که از دهانی گرم

و با جاذبه‌ای روحانی بیرون می‌زند. یک نفر با نعره‌ای جگرخراش فریاد برآورد که حاج موسی هم رفت! بلافاصله با ته اسلحه به شکم‌اش زده و گفتم:

- مگه پدرت مرده که این جوری داد می‌زنی؟! خیلی هم زنده‌س. بیا نیگا کن، فقط از رمق افتاده.

پیکر نیمه‌جان‌اش را هم چون امانتی گران‌بها به امدادگران سپردیم و بازگشتیم: عباس در باتلاقی کوچک نشسته و بدون توجه به نیروهایی که با خاموش شدن سنگر تیربار دشمن پیشروی را ازسرگرفته بودند، زخم یا قسمتی از ساق پا را لمس و بررسی می‌کرد. معده‌ام منقبض شد. گویی نیرویی نداشت که منتظر پایان درد شود و سایرین را همراهی کند. دویدم و درست در لحظه فرونشستن در گل‌ها، از بابت آن چه که با حیرت تمام مشاهده می‌کردم، پرسیدم:

- مرد مؤمن! تو مطمئنی توی راه بازگشت از سنگر تیربار به پات تیر نخورد؟! این اون زخمی نیست که تو از ما مخفی نگهش داری تا کم نیاری! مگه تو شلوارت بی اختیار رطوبت افتاده که از ما شرم می‌کنی تا چیزی بگی؟! این خیلی عمیقه.

آب گلوی خشکیده را قورت داد و گفت:

- حالا مگه چی شده؟! ندید بدید! بالاخره هر کسی یه جای اثرش رو امضا می‌کنه؛ ما هم پای کارمون امضا خورد!

گفتم:

- چرا چرت و پرت میگی؟! عارف شدی؟ تو که وسط کار گفتی چیزیت نشده!

بُش‌ره‌ای از فرو خوردن درد و کلافه از سماجت من چروکید و

پاسخ داد:

- تو هم خیلی ندید بدیدی!

مرتب تکرار می‌کردم که زخم‌اش کاری و خطرناک است، نباید آن جا بماند و یا حتی سرپا بایستد؛ اما دم نمی‌زد تا درد را در وجود خود فرونشانند. با ترش‌رویی تلاش داشت تا آرام‌ام ساخته و صحنه مواجه‌مان جلب توجه‌ای برای فرمانده گروهان ایجاد نکند. عضله ساق پای راست به طرزی زجرآور پاره شده درحالتی از رنگ ارغوانی، به رعشه افتاده و باد کرده بود. سرآخر جواد دوباره از راه رسید و دوتایی عباس را تا کنار جاده تدارکاتی رساندیم. در مسافتی به طول یک کیلومتر، مدام از ما خواهش می‌کرد رهای‌اش ساخته و به خط پیشانی نبرد بازگردیم. امدادگرانی که خود زخم‌هایی بر تن داشتند، فرشته‌وار ظاهر شده و دست‌به‌کار شدند.

رد پای‌مان را در پیش گرفته و بازگشتیم. یک آن به یاد مسعود افتادم: «این دو تا که اصن از هم جدا نمی‌شدن، چی شده که حالا جواد تنه‌است؟!» سراغش را از جواد گرفتم؛ گفت:

- تا قبل از آوردن عباس، با هم بودیم؛ ولی یه مرتبه گمش کردم. فکر کنم با چندتای دیگه رفتن جلوتر. مگه تو خودت چیزی شنیدی؟
آستین پاره و خون‌آلودم را به بالا تا زده و پاسخ دادم:

- صدای مسعود مٹ خروش شلیک کاتیوشای خودی، جاذبه داره. آدم رو سرحال میاره. نه! فقط دمام صبح بود که چشم‌ام از خواب سنگین شد و با تکون تکون مسعود خماری از کلم پدید؛ وگرنه صدای خشک آر.پی. جی هم هوشیارم نمی‌کرد.

با نیش دندان و تلاش مفرط، می‌خواست خارچه‌هایی که توی

پوست کف دست‌اش فرورفته بود، خارج کند. گویی فکر ناخوشی از مغزش عبور کرد که با ضرب‌آهنگی تهدیدآمیز گفت، طفره نرو! گفتم: - فکر می‌کنی خبری شده که می‌خوای مُقر بیام! نه بابا! حالا آگه یه کم آب داری بده بخوریم. هلاکم از عطش.

روی دستم خم شد و همان‌طور که از لابه‌لای انفجارات، هم‌چون گذر از انبوه گیاهان کاکتوس می‌دویدیم، پرسید:

- زخمی هم شدی؟

پاسخ دادم:

- نه! او مدم سر جعبه لاکردار فشنگ رو بازم کنم که هول شدم، حلبی دست و آستینم رو جر داد.

جنگ با همه نشاط‌انگیزی و خستگی با تمام نتیجه‌بخشی و از پای درآمدن یک‌به‌یک یاران، اعصاب‌مان را چنان درهم ریخته بود که به‌هنگام خشم و ابراز نفرتی ظاهری بر یک‌دیگر، لازم نمی‌دیدیم یادآور شویم هی، فلانی! مبادا دل‌خور شوی تقصیر من نیست همه‌اش به خاطر چیزهای دیگر است.

هرچه تمام‌تر، به‌طرزی شبیه لذت‌کندن گوشت‌پخته از ران مرغ، پوست دست را می‌جوید تا خارها را از آن جدا کند:

- آب که همراهم نیست؛ ولی بذار موقتاً با چفیه‌ای، چیزی بپیچم دور زخم دستت تا خونش بند بیاد. این جوری میکروب می‌گیره و اسلحت می‌شه عصای دستت!

سپس با سرانگشتان محل جراحت را مسح کشید. خواستم فریاد برکشم؛ اما گلوی‌ام به خشکی کویر می‌مانست و تنها بادی از آن بیرون زد. متوجه‌ام شد: دست را روی لبان‌ام نهاد و گفت، آرام

باش! آن‌گاه با صدایی که از آشفته‌گی درون حکایت می‌کرد، افزود:

- آدم بیاد عملیات و چیزیش نشه!

شمیم همان ادوکلن پارسی که میان مسعود و او مشترک و بی‌نظیر می‌بود، دهان و بینی‌ام را انباشته ساخت... .

مصاف تن‌به‌تن با آغازی از نبرد دم‌به‌دم توپخانه‌ها، گره خورد: یکی در حال حمله بود و دیگری بالای جان از خود دفاع می‌کرد. از هر طرفی می‌شد انتظار شلیک تیر و یا پرتاب نارنجک دشمن و خودی را داشت. اشک شادی از چشمان یاران جاری بود. نماز صبح را در جست‌وخیزهای فراوان و جهت‌های گوناگون، با جامه‌ای آغشته‌به‌خون خود و برادران، ادا کردیم. فضا با سرعتی بیش از دیگر روزهای تابستان، خط درهم فرورفته نزع را با دمیدن نور شفق روشن نمود. شمار کشتگان و زخمی‌ها در حال افزایش بود. از جمع نُه‌نفره گروه عباس و حاج موسی زخمی و منتقل شده بودند؛ علی به شهادت رسیده و کسی از سرنوشت رضا خبری نداشت. مانده بودیم من، مسعود، جواد، احمد و سیدرسول. خورشید از خاور، تنها نظری آرام و روشنایی بخش بر چرخه مرگ و زندگی خودی و دشمن افکنده بود؛ اما هنگامی که تابش گرم و پرتو نوازشگرش را بر آفاق جبهه فشاند، جنگ در فرسودگی دوست و دشمن، فرونشست. شکست حسِ غلبه‌ناپذیری خصم، بالاترین پیروزی ما بود. برادران با سستی و رخوت، خود را روی خاک‌ها افکنده و خواب‌و‌بیدار می‌جنگیدند... می‌خوردند... می‌خوابیدند... ایستادگی می‌کردند. حاشیه‌های طلایی‌رنگ آفتاب روی هاله غبارآلود آن چهره‌های هم‌چنان مصمم و روحیه‌بخش، شناور شد. آن دسته از رزمندگان

باتجربه از بابت عقب‌نشینی و گریز دشمن، چندان خوشحال نبودند؛ چرا که می‌دانستند نیروهای بعثی به جان‌شان بیش از تجهیزات و مواضع‌شان علاقه‌مند هستند و حاضرند جا و امکانات بدهند و پاپس بکشند ولی در عوض بتوانند از مهلکه بگریزند. پیوسته، درست در ساعتی که نیروهای ایرانی از حمله و شتاب بازایستاده و از فرط خستگی روی خاک می‌افتادند، دشمن با قوا و نفسی تازه، اقدام به پاتک می‌کرد؛ حملات متقابل در صبح روز نخست یا عصر روز دوم یورش رزمندگان ایرانی صورت می‌گرفت و نیروهای عمل‌کننده که هنوز خسته و آسیب‌دیده توی منطقه درگیری حضور داشته و جایگزین نشده بودند، هجوم می‌آوردند. در آن لحظات به نیروی پشتیبان، هم‌چون خوراک و مهمات، نیاز پیدا کردیم. خیلی زود کمبودمان نمایان شد. احمد جانشین علی شده و اغلب درحالی نزدیک‌مان می‌آمد که با صدایی بم و گرفته حرف‌هایی می‌زد. به صحت و سقم پیام‌های اش نمی‌شد پی برد. هر بار لحن کلام اش دگرگون‌تر می‌گشت. می‌گفت، الان است که نیروی کمکی برسد؛ و یا ادعا می‌کرد اگر مقاومت نکنیم توی محاصره دشمن خواهیم افتاد. روشنایی هوا می‌توانست دشمن را در تصمیم‌گیری برای اتخاذ حالت حمله دقیق‌تر سازد. در کشاکش نبرد، سیدرسول را دیدم که با آن جثه مختصر و ریز، به دنبال دوتن از سربازان دشمن از یک سنگر مستحکم و غارمانند بیرون زد؛ هر یک دو برابر جثه سید قد و وزن داشتند. به محض این‌که من را در برابر خودشان دیدند، با همان دست‌های روبه‌آسمان فریاد زدند: «الدخیل یا خمینی!» پیش رفتم و صورت گرد و خاک‌گرفته و کرکی

سید را بوسیدم. سپس به سوی احمد بازگشتم که در حال برپا کردن و استقرار یک قبضه خمپاره‌انداز ۱۲۰ میلیمتری بود. رزمنده‌ها با هر حالتی که گاه با جست‌وخیز برای فرار از گرما یا انفجار خمپاره و همین‌طور دویدن و شلیک توأم بود، چند لحظه‌ای سکوت می‌کردند تا نماز قضای صبح و یا ادای ظهر و عصر را به جا آورند؛ یکی سرش را از لبه سنگر می‌زدید و حمد و سوره می‌خواند؛ دیگری نشست و با شتاب فراوان ارکان نماز را انجام می‌داد؛ برادری زخمی پا را دراز کرده و در حالی که خرج موشک آر.پی. جی را جا می‌زد، تشهد می‌گفت. هُرم و گرمای بی‌حد روز پدیدار شده بود تا بیش‌ازپیش خستگی و عطش اذیت‌مان کند. بوی گندآب آب‌گرفتگی با دود تانک‌ها و خودروهای مشتعل، جهنمی ساختگی به وجود آورده بود تا هوا غیرقابل تنفس شود. هنگامی که جت‌های دشمن پایین می‌آمدند، می‌گفتیم حالا نوبت بمب‌های شیمیایی است؛ ولی با تداخل خطوط مقدم و جناح جنگ، دشمن نمی‌توانست از سقوط یا تصرف نقطه‌ای مشخص از کل محور عملیات مطمئن شده و دست به بمباران بزند. شماری از برادران شهید با جنازه سربازان دشمن، بر حوزه آب شناور بودند: دسته انبوهی از بوته‌های زیرآب‌رفته که هنوز ریشه در خاک داشتند، نعش کشتگان جنگ را چنان بردوش گرفته و... گویی طبیعت دست به تشییع ایشان زده باشد! حرکت آرام آب که به تکان‌هایی از نسیمی ملایم می‌مانست، اعلام می‌کرد همانا دشمن از یک جهت یا بیش‌تر، راه عبور آب را گشوده تا باتلاق پردامنه به موانع پیش‌روی ایرانی‌ها افزوده شود. از این‌رو، اجساد روان پس ساعاتی در محلی تجمع کرد.

به ستوه آمده بودم. حرکت مان برای پیشروی تا حد تعیین شده، گُند و پرتلفات شد. مواضع دشمن در اثر تابش و گرمای خورشید توی سراب آب و بیابان فرو می‌رفت. بی‌رمق و ساکت، زیر سایه نصف‌ونیمه ایرانیت فلزی یک سنگر اجتماعی یله داده و با آزاری که از ناحیه قلب حس می‌کردم، از پا افتاده بودم. گله‌های مگس و حشرات روی آلودگی‌ها و کثافات فرود می‌آمدند و یا مرتب به سروصورت و زخم‌های مان حمله‌ور می‌شدند. خورشید پرتو خود را از روزنه‌های ایرانیت و میانه سنگر تخریب‌شده، همانند شلاق به شکم و پاها می‌نواخت. شوری عرق شقیقه و پیشانی، چشمان‌ام را می‌خاراند. از شدت درد و کلافگی با پاشنه پوتین زمین تفتیده زیر پا را به اندازه چاله انفجار یک نارنجک، گود کرده بودم. با زحمتی که به عضلات گردن وارد می‌ساختم، سعی کردم سرم را همان‌طور افتاده بر روی سینه نگه داشته و لختی استراحت کنم: «بیا! اینم تأثیر عمیق شیفتگی و لذت وصف‌ناپذیری که ما از حمله به دشمن و خلق حماسه می‌بریم!» تصویرم، وهم‌انگیز و در قاب خیال، روبه‌روی‌ام ایستاده و با چشمانی اندوه‌گین و فرسوده، چنین کلماتی بر زبان می‌آورد. گویی نفس اماره به سیمای ظاهری خودم درآمده و با چاقویی گُند، رشته اعصاب‌ام را بُرد. اکنون در برابرم قرار گرفته و مسخره و افسرده‌ام می‌ساخت.

هر آن‌که خمپاره‌انداز گلوله‌ای شلیک می‌کرد، من هم بر خواب فائق می‌آمدم و به عضلات لمس دستان‌ام تکانی می‌دادم. گاه که قبضه‌دارها از تکاپو و غریو تکبیر باز می‌ایستادند، بی‌سیم‌چی گرای تازه‌ای از دیده‌بان ناپیدا و بی‌باک گردان شنیده و رو به ایشان فریاد

زده و زاویه ای جدید اعلام می کرد. حس می شد رزمنده ای از گردان، در آن لحظات با وسیله ای مخابراتی به پشت خطوط دشمن نفوذ کرده و خود را با بی سیم چی هماهنگ ساخته. بی سیم چی پیام او را به رمز گرفته و به واحد آتش بار بازگو می کرد.

از دور صدای لودرها و بلدوزرهای ایرانی به رزمندگان جان می داد: برادران جهاد آمده بودند تا سیل بند را برای مقاومت در برابر افزایش سطح آب، بلندتر و مستحکم سازند؛ بلکه جریان گردابی به سوی خط و جاده دشمن بازگردد. خورشید که گویی همان طور به سقف آسمان چسبیده و آویزان مانده باشد، نای نفس کشیدن و پلک زدن را از آدمی سلب می کرد. لب ها از فرط تشنگی و شدت هرم آفتاب، ترک برداشته و به یک دیگر جزم شده بود. چشم ها از بی خوابی می سوخت و سیاهی می رفت. سرگیجه گرفته و قرص های ام مثل تیغ ماهی از حلقوم خشکیده ام پایین می شُرد. دست چپ ام لمس و کرخت شده بود. صدای هلی کوپترهای شکارچی دشمن را می شنیدم که در حال اوج گیری و نزدیک شدن به ما بودند. چشمی به اطراف چرخاندم: رزمنده هایی را می دیدم که با ضدهوایی های به غنیمت گرفته شده کلنجر می رفتند. باید چارلول ها را جابه جا کرده و سپس مورد بهره برداری قرار می دادند؛ چرا که قطعاً توپ خانه دشمن محل استقرار آن ها را برای چنین مواقعی به ثبت رسانده بود. شب گذشته یک گروهان از رزمندگان نبردی سخت و پرجسارت با خدمه های چارلول شلیکا دشمن سپری کردند تا سرانجام بتوانند آن را تصاحب کنند؛ گویی قلعه ای را فتح ساخته باشند که چنان از شادی فریاد برمی آوردند که دیگران را هم به وجد و ابراز احساسات

واداشتند. بر روی نقشه و کالک‌های عملیاتی می‌توان حمله را از نقطه و ساعتی آغاز و در زمانی معین به نقطه‌ای دیگر رسانده و پایان بخشید؛ اما بر روی زمین و عالم واقع، جدال و حمله چیزی دیگر از آب درمی‌آید. باید خلاقیت و شهامت به خرج داد تا بتوان از ابتدایی‌ترین مسایل برای خود پیروزی و غلبه ساخت.

از اقبال بلند ما، نفرات دشمن در شتابی که شب گذشته برای هزیمت و فرار به خرج دادند، فرصتی برای تله‌گذاری یا ثبت گرای ادوات سنگین خود و سنگرهای اجتماعی نیافته بودند؛ بنابراین برادران باآسودگی و از اماکن و تجهیزات دشمن استفاده می‌کردند؛ هرچند که تجربه جنگ‌دیده‌ها چیز دیگری می‌گفت. چند دقیقه‌ای به دل‌مردگی و ضعف گذراندم؛ تا آن‌که سیدرسول سروکله‌اش پیدا شد و نهیب زد:

- بلند شو بیا تا با جواد سنگر بکنیم.

حتی نای آن را نداشتم که مستقیم توی صورت سید نگاه کرده و جوابی بدهم. تنها نیم‌صدایی برای ام باقی مانده بود که آن را نیز برای سید آزاد کردم:

- سنگر؟! من حال این رو هم ندارم که با ناخن گوشم رو تمیز کنم، اون وقت پیام سنگر بکنم؟!

به صورتی ممکن، با کمک او توانستم برخیزم و به جایی که نشان‌ام می‌داد، راه افتادیم. جواد کار حفر سنگر را شروع کرده بود. دربارهٔ احمد پرس‌وجو کردم؛ گفتند که با یک گروه شناسایی و نیروهای تخریب به عمق خط دشمن نفوذ کرده‌اند تا یک پل مهم تدارکاتی را منهدم سازند. گویا هنوز خبر تازه‌ای از آنان نرسیده بود و

فرماندهان بی صبرانه منتظر بازگشت و نتیجه کارشان بودند. مسعود به جای رضا بی سیم چی گروهان شده بود: از شب پیش، هر جا که فرمانده گروهان می رفت، به دنبال اش می دوید و پیام هایی به رمز مخبره یا دریافت می کرد. هر زمان که فرصتی دست می داد، سری به سنگر تازه ساز ما می زد و پس از ردوبدل کردن خبرهای تازه، دوباره برمی خاست و به سوئی می دوید. سنگر را به مانند کاسه داغ زیر تابش آفتاب جنوب و بر زمینی تفتیده ساختیم. تا چشم در خطوط چپ و راست کار می کرد، در یک خط منحنی صدها سنگر شبیه به آن در فواصل چندمتری از یک دیگر ساخته شده بود. حرارت آتشین خاک بر تن ام چنگ می انداخت و منظره ناخوشایند کشته های دشمن که با صورت های کبود و خونین پای سنگرها افتاده بودند، روح را شکنجه می داد. گاه رگ باری از راکت هلی کوپترهای دشمن در می گرفت و... یا ترکیبی از خمپاره و گلوله های توپ و تانک روی سرمان می ریخت: کف سنگرها می خوابیدیم و سپس می شنیدیم کسی تکبیر گفته و یا نام ائمه علیهم السلام را بر زبان جاری می کند: امدادگرها به طرف اش می دویدند. دوستانی که تا روزهای پیش شانه و شیشه عطر از دست شان نمی افتاد، چهره شان در آن زمانی که مثل زاهدان بیابان گرد رنگ پریده و پوشیده از خاک و خل شده بود، آدمی را اندیشناک می ساخت: «خدایا! یعنی هر کی رو که بیش تر دوست داری، این جوری تیکه و پاره باید به درگاهت رجعت کنه؟!» برادران، هم چون مرغ بسمل، روی فرش خاک دستوپا می زدند؛ اما نوری در قلب ام می تابید تا بشارت دهد همانا اینان رستگارانند. تدارکات چی ها چند ساعت یک بار می آمدند و میان سنگرهای

تعمیلی مواد غذایی بسته‌بندی شده یا کمپوت و آب‌میوه پرتاب می‌کردند و می‌رفتند. کسی دریغ نداشت که به خاطر داستان آلوده به خاک و خون، جیره‌اش را نادیده بگیرد. جواد گفت:

- باید به این تن رسید؛ وگرنه به روح‌مون سواری نمی‌ده.
به هنگامی که سرگرم خوردن شدم، به کلی از افکار پریشان و تلف‌شدن اعضای گروه آرام شده بودم؛ بنابراین نیرویی در خود یافته و گفتم:

- بله! از این فرصت به دست‌آورده تا می‌تونید لذت ببرید و با دست‌های چرکی و میکروبی‌تون به تن شریف‌تون برسید!
سید که از خستگی روی زمین پهن شده و تنها دهان‌اش می‌جنبید، گفت:

- این جا هم دست از شوخی بر نمی‌داری؟! بچه‌ها یکی یکی دارن شهید و مجروح می‌شن و تو عین خیالت نیست؟! کو حاج موسی؟
کو علی؟ کو رضا؟ کو عباس؟!

وانمود کردم نمی‌شنوم و یا حرفی برای پاسخ ندارم و بی‌وقفه به کار خوردن مقداری نان خشک و کنسرو سرد لوبیا ادامه دادم. به نظر می‌آمد تحمل‌اش را از دست داده و به مرزی از پذیرش صحنه‌های هول‌ناک جنگ و کشتار رسیده باشد. به او که چنین پیکارهایی را تجربه نکرده بود، حق می‌دادم. حتی انتظار شنیدن ناسزا و اعتراضی بیش از آن را داشتم. در طی تنها دو روز از مصاف، بارها شنیدم که بی‌جهت و خشماگین نعره سر می‌دهد. اگر کسی در زندگی گناهان فراوانی مرتکب شده بود، در آن شرایط سخت به نظر می‌آمد مجازات آن‌ها را پیش از مرگ دارد پس می‌دهد. تا مدتی

سخنی میان ما سه‌تن جاری نشد و کسی چیزی به دیگری نگفت؛ اما گاه به‌گاه مسعود می‌آمد و می‌خواست مطمئن شود ما در آن‌جا ماندگار و سالم مانده‌ایم:

- این‌جا ولو شدید و خیال‌تون راحت‌ه. پدرم رو درآورده این فرمانده گروهان! خستگی حالیش نیست، یه جا بند نمی‌شه. نفسم رو برید با این بی‌سیم ده - پونزده کیلویی.

می‌پرسیدیم، پس الان خودش کجاست؟ می‌گفت یا در حال نماز و یا نزد فرمانده گردان رفته. باری آمد و گفت، بالاخره شهید شد! و ساعتی بعد دوباره سروکله‌اش پیدا شد و گفت، جانشین گروهان هم پرید! سه‌تا مسؤؤل عوض کرده و هم‌چنان بی‌سیم پی.آر.سی ۷۷ از پشت‌اش پایین نمی‌آمد.

اکنون که آتش دشمن و هجوم ما فروکش کرده بود، سرخی خورشید از اوج آسمان زبانه‌های‌اش را روی خاک می‌کشید و مغز سرها را می‌پزند. گویی از کاسه بوته ریختگری، مواد مذاب از فلک سرریز کرده و اخگرها بر زمین نازل گردد! آدمی به یاد عذاب‌های غیبی اقوام قرآنی می‌افتاد! «خدایا! از این ابابیل برای قوم ابرهه هم می‌فرستی؟! برای سپاه صدام که زندگی و اسمون نداشتن چی؟!» زاغه‌ای از مهمات کشف‌نشده دشمن، با برخورد گلوله توپ فرانسوی که به سنگ‌های آتش‌فشانی و یا شهاب آسمانی می‌مانست، به هوا خاست: آتش و خاک و ترکش و گلوله از آن فوران کرد: ابرآتشی عظیم شکل گرفت؛ چنان دامنه‌دار و با توده‌ای سیاه و خفقان‌آور که از شدت حرارت در دل خود جریان هوا ایجاد ساخت. مسعود، مانند همسایگان چارق‌پوش و پرجلوس، برای مرتبه‌ای دیگر آمد: این بار

بیش از دفعات پیش در سنگر هلالی ما توقف کرد و با جواد سرگرم گفت وگو شد. گوش‌ها را که دیگر از موج و صدای انفجار پی‌درپی سنگین شده و به کرات خون‌ریزی کرده بود، تیز کرده و نزدیک بردم؛ اما هیچ کدامشان دهان نمی‌گشود! احساس می‌کردی صرفاً هوا با جویباری از سخنان ناگفتنی، بین‌شان ارتعاشی نامحسوس داشته و از لبی به لب دیگر منتقل می‌شود. بی‌تردید کلام در میان دو دوست صمیمی و هم‌قسم، عنصری بیهوده و پیش‌وپا افتاده است. جواد با نگاه‌اش از مسعود دل‌جویی می‌کرد و مسعود با چهره مصمم و بشاش به او دل‌داری می‌داد. نمی‌دانم سکوت‌شان چه اندازه به طول انجامید و یا اساساً به یک‌دیگر چه اشارات و سخنانی رساندند!

افسری از دشمن اسیر برادران شده و دیوانه‌وار لندند می‌کرد و از پای ردیف سنگربندی‌ها و خاک‌ریز می‌گذشت. هنوز تانک‌های دشمن در حال عبور از خط دفاعی خود و ورود به قصبه‌ای کوچک بودند. به نظر می‌رسید چرخ زمان از حرکت بازایستاده و ما به اهداف عملیات رسیده باشیم. از آن پس، یک ساعت و یک‌قرن، فرق چندانی با یک‌دیگر نداشت. هر دو مقوله زمان، به یک اندازه در ذهن طول می‌کشید. از پای افتادن چهار یار باقی‌مانده گروه، از هر تصویری دهشت‌ناک‌تر بود. «نوبتی هم باشه، این بار نوبته خودمه که جمع رو ترک کنم. کی از من زهوار دررفته‌تر؟ کی از خودم نزدیک‌تر به مرگ؟ سید که بچه‌ست، احمد هم که حیفه، مسعود و جواد هم که جونه‌شون واسه هم درمیره و خیال مردن یا زنده‌موندن به‌تنهایی رو ندارن! می‌مونه بازم خودم.» هر چهار تن زانوان مان

را درآغوش گرفته و عین سرمازده‌ها خاموش و در اندیشه‌ای غرق شده بودیم: سید به زمین می‌نگریست و جواد و مسعود گویی با تله‌پاتی خشک‌شان زده و چشم از یک‌دیگر نمی‌کنندند! آفتاب گویی با شدت هرچه تمام‌تر سلول‌های مغزمان را بخار می‌پخت. ناگهان نگاه‌مان از نقاط نامعلوم کنده شد، چشم‌ها توی هم افتاد و بی‌اختیار گریستیم. به محض آن خود را درآغوش یک‌دیگر پرتاب کرده و دست‌های‌مان درهم گره خورد... تا مدتی روی شانه‌های لرزان هم‌دیگر زار می‌زدیم. همان‌طور بی‌حرکت، نام‌یاران شهیدمان را به زبان می‌آوردیم تا جای خالی‌شان را بیش‌ازبیش زنده نگه‌داریم. آن‌گاه که دل‌مان کمی آرامش یافت، رزمنده‌ای آمد و به‌سختی ما را از هم جدا ساخت. صورت محبوب برادران، زیر چفیه و دست‌ها مخفی شد. انگار سال‌هاست هم‌دیگر را ندیده و این کار برای رفع دل‌تنگی و پایان هجران لازم باشد. شام‌گاهان از خاطر گذشت: درست شانزده ساعت پیش که حاج‌موسی هر هفت عضو گروه را از زیر قرآن عبور داده بود تا بار دیگر بر پشت خودروها نشسته و به این حمله برسیم: من، علی، عباس، سیدرسول، احمد، مسعود و جواد که به جای رضا دوبار از زیر قرآن رد شد تا چند نفر به بدعت او بخندند؛ اما اکنون نه خودش بود و نه علی، رضا و عباس! احمد را هم در کنارمان نمی‌دیدیم. در قَلَّت چهارتن، ته‌مانده نیروی‌هان را بی‌تعارف به یک‌دیگر بخشیدیم تا انرژی از دسته‌رفته را دوباره بازیابیم و هم‌چنان بتوانیم بجنگیم. دل‌ام می‌خواست سر از راز نهان گشوده و برای‌شان از عارضه قلبی و ترکش توی سینه‌ام حرف‌ها بزنم؛ بلکه تسکین یابم؛ اما با همه صداقت‌گفتاری که از

کلام هم‌دیگر احساس می‌کردیم، پیشاپیش پنداشتم افشای این حقیقت در نظر اولیه آنان به دروغ شباهت بیش‌تری پیدا خواهد یافت. «امکان داره از اینا که کاری از دست‌شون واسه التیام دردم بر نمی‌آد، یکی بلند بشه و بگه: تو دیوونه‌ای که با این وضعیت اومدی جبهه و توی عملیات هم شرکت کردی! اون وقت کدوم آدم عاقلیه که من رو فوراً به عقبه و شهر و دیارم برنگردونه و مجبور نسازه که صحنه جنگ رو بی‌درنگ ترک کنم؟! از طرفی، کدوم رزمنده‌ایه که با گفتن هم‌چین رازی بخواد سعادت حضور توی حمله و هم‌نشینی با این عزیزها رو از دست بده؟! نه، همین جوری که تا حالا باهاش کنار اومده و تحملش کردم، بقیه زمان رو هم باهاش می‌سازم.»

یک ساعت به غروب آفتاب مانده و هنوز خبری از قوای کمکی نشد. آفتاب متمایل شده ولی هوا گویی همه گرمای روز را با خود داشته و در سطح زمین حفظ کرده باشد. دشمن به خط ما پاتک نزد؛ با این حال با تجدید قوای مختصر، شروع کردیم به پیشروی آرام و پاک‌سازی پدها و سنگ‌رهای که میان ما و خط دشمن خالی مانده بود. اختلالی در روند حمله و سازماندهی یگان رخ داد که ناشی از سرسختی دشمن و نارسایی یگان‌های پشتیبان بود. از محل آتش‌سوزی ادوات و سنگرها، عفونت لاشه‌ها به مشام می‌رسید. رزمنده‌ای کفش مصنوعی خود را کنار گذاشته و روی زمین نماز شکر می‌خواند. سیدرسول هر بوته‌ای را واری می‌کرد و مسعود، درحالی‌که جواد او را به‌سویی می‌کشید تا از گلوله‌ای عمل‌نکرده فاصله بگیرد، ساقه‌ای نی‌کنده و می‌مکید. افسری بعثی دو تگه افتاده و حشرات در دهان خشک و چاک خورده‌اش فروچسبیده و

حلقوم‌اش را پوشانده بودند. کانونی از پوتین و کلاه خود کائوچویی در یک نقطه کوچک متمرکز شده بود: نزدیک رفتیم تا یکی از آن‌ها را برداشته و با کلاه‌آهنی‌ام عوض کنم: گردن‌ام سبک شده و سرم پرواز کرد. جنازه‌ای، چنان با دستانی باز و لباسی آماده‌به‌رزم روی سنگر بلوکی خم بود که گویی از ته‌اجمی پیش‌بینی شده بیدار شده ولی در آغازین لحظات مقابله، تیر اجل به سراغ رفته. اسلحه‌ام با بندی به‌نهایت گشاده، شبیه به دستی که همواره به ران و شلوار می‌خورد تا خاک را بزداید، از شانه‌ام آویزان و در نوسان بود. نزدیک به آب‌گرفتگی و مرداب نی‌زار، هوا اندکی خنک شد: نفس‌های داغ را عمیق کردم: سینه‌ام برودت یافت. برادری عکسی از لباس خونین جنازه‌ای که ته‌گودال موال کز کرده بود، بیرون کشید: دخترکی میان چمن نشسته و با لبخندی جدی و اندوه‌گین می‌پرسید، شما چرا پدرم را کشته‌اید؟! دست دیگر برادر رزمنده درون جیب پیراهن زیتونی رنگ مرده بود که تصویر دخترک را از انگشتان‌اش گرفته و بهش خیره شدم: «خب، این پدران و برادران شما بودند که پیش از ما حلقوم خواهران و مادران ما را از گلوله و غم انباشته ساختند. اکنون نیز ما در حال پیشگیری هستیم و نه تجاوز.» برادر جیب دیگر را هم خالی کرد، نامه‌هایی تاخورده و ساییده شده را از بلوز بیرون آورده و نشانم داد:

- تو عربی بلد نیستی، نه؟

از ادبیات عرب و زبان عربی، تنها یک واحد از دروس دانشگاهی پاس کرده و هم‌چون دیگر کلاس‌ها نیمه‌کاره رها و به جبهه درآمده بودم: کاغذ را همانند پیرمردانی که چشمان‌شان از سو افتاده،

چندبار دور و نزدیک بردم:

- ... سلام علیکم ابی العزیز خالد

... أرجو أن أرجع من أجلنا، أدري أنك لم تذهب باختیارك و لكن أرجع للبيت إذا استطعت. ألی یکفینی ما فعلت بی الحرب؟ انها حرمتنی من المدرسه وأخذت منی اخی وابعدک عنی. أنا فی الثالثه عشره من عمری ولا اعرف سوا القرائه و الكتابه، لماذا؟ ...

... سلام بر پدر عزیزم خالد

... از تو می خواهم به خاطر ما بازگردی. می دانم که تو به اختیار خود نرفته‌ای؛ ولی اگر می توانی بازگرد. آیا آن چه جنگ با من کرده برای ام کافی نیست؟ مرا از مدرسه محروم کرده و برادرم را از من گرفته و تو را از من دور داشته. من سیزده ساله‌ام و جز خواندن و نوشتن نمی دانم، چرا؟ ...

نامه‌ای دیگر گشودم: نگارنده که گویی از رسیدن نامه نخست مایوس شده و یا به تصور آن که به مقصد نرسیده باشد، همان عبارات را در این نوشتار هم تکرار کرده بود. این بار به زبان دراجه (محاوره‌ای عراقی) چنان بات-----آکید سخن رانده بود که گویی به اضطرار افتاده و وسیله‌ای جز نامه برای بازگرداندن پدر خود نداشته باشد:

سلام بویه فدوه اروحلک

... ابن عمه ولید یسلم علیک ...

أنای ادري أنته ما رایح برجلک لکن لو تکدر [تکدر] ارجع للبتک. الحرب أخذت منی أخویه و حرمتنی من المدرسه. مو

کافی؟ آنای الیوم عمری ۱۳ سنه لیش کون ما اعرف غیر القرائه و
الکتابه؟...

۲۵ حزیران ۸۶م

سلام به پدرم روح ام به فدای ات

... پسر عمهات ولید بر تو سلام می رساند...

من می دانم که تو با پای خودت نرفته ای که اکنون به
تقاضای من به خانهات بازگردی. جنگ برادرم را از من گرفته
و مرا از مدرسه محروم ساخته. آیا این کافی نیست؟ من امروز
سیزده سال از عمرم گذشته و تنها می توانم بخوانم و بنویسم....
۲۵ حزیران [اوایل تابستان] سال ۱۹۸۶ میلادی

به تاریخ نامه دوم نگاه کردم: شاید چند هفته ای بیش تر از آن
نگذشته بود....

برای لحظاتی می بایست از برادرانی که با آرایش نظامی دشت بان
در حرکت بودند، عقب می ایستادم: به گودال بمبی پناه بردم و
خودم را از کیسه ماسک شیمیایی، بند حمایل، اسلحه، نارنجک ها
و دیگر وسایل آزاد ساخته و نشستم. خاک های سوخته و سیاه
لبه گودال، ترکش هایی در خود پناه داده بود: براده های آهنی زیر
نور آفتاب برق می زدند. «منم یکی مٹ شما تو سینه دارم!» قضای
حاجت که تمام شد، خود را با کلوخ پاک کرده و تلاش کردم تا
برخیزم؛ ولی دست های ناتوان روی دیواره گودال می سُرید. به ناچار
خزیدم؛ اما باز هم دست و پای ام لغزید و فرسوده و ناتوان ترم کرد.
سراپای ام در کرختی مدهشی گرفتار شد! حس شومی می گفت

بدون کمک غیر، بیرون رفتن میسر نیست. مورچه‌ای شده بودم که در دام مورچه‌خواران افتاده باشد. «خدای من! حتما خیلی دور و عقب افتادم؟! پس کوشن بچه‌ها؟! کاشکی به یکی می‌سپردم.» هراسان بر روی پاها خم شدم. دل‌ام در تأثیر جاذبه همان شوم‌گوی درونی قرار گرفت؛ همو که اغلب با چشمانی گرد و گودافتاده و با برقی وحشیانه از اعماق درونم می‌خروشید تا در هر لحظه از زندگی، سرد و آهسته‌ام سازد. ناگهان رزمنده‌ای نوجوان، غرق در عرق، از پشت سر رسید:

- اِهْن!

روی برگرداندم و پرسیدم، برادر! شما هم با ما هستید؟ پاسخ داد:

- بله! منم رفته بودم دنبال یه کم خرده‌کاری که دیرم شد و عقب افتادم.

باطعنه و از سر این که بگویم من هم چیزی برای غافل‌گیر ساختن او در آستین دارم، درحالی که دستان‌ام را به سوی‌اش دراز کرده بودم، گفتم:

- غنیمتی دیگه، هان؟! بابا! نمیگی یه وقت اسیری، چیزی می‌شی و خطر داره؟ تو این هول و ولا می‌ارزه آخه؟!!

درحالی که دوان دوان راهی که به سوی غرب و نیروها می‌رسید در پیش گرفته بودیم، گفت:

- یه چیزی میگی که به ما نمی‌چسبه. من فقط رفته بودم دنبال ماسک شیمیایی بگردم که نشد.

پرسیدم، مگر مال خودت را گم کردی؟ گفت، نه! گفتم:

- ها، بگو ایثارش کردی!

پاسخ که نداد، فهمیدم حدس‌ام درست است.

از پافتاده و هنوز به رزمنده‌های پیشرو نرسیده بودیم؛ تنها شمایی از آنان در سراب بیابان و کچلی‌های نی‌زار پیدا بود؛ اما خدا خواست سرانجام در نقطه‌ای شبیه به پایان یک جزیره متوقف شوند تا ما دوتن خودمان را بهشان برسانیم: جواد با قیافه‌ای پرسش‌آمیز رو به عقب ایستاده و تا بهم رسیدیم، گفت:

- داشتی می‌رفتی پیش احمد؟!

گفتم:

- راست می‌گی‌ها! خیلی وقته ازش خبری دستگیرمون نشده.

فکر می‌کنی چرا؟

دوباره پرسید، حالا بگو خودت کجا بودی کاری به احمد نداشته

باش؟ گفتم:

-، حالا مگه از احمد خبری شده؟ من که رفتم یه کم خودم رو

سبک کنم و بس!

گفت:

- ترسیدیم. گفتیم نکنه یه وقت عین بچه‌ها که دنبال پروانه‌ها

می‌دون، رفتی پی غنیمتی، ساعتی، کارد سنگری، گُل‌تی، چیزی؟!

سیدرسول که از پشت سر جواد نزدیک می‌شد، حرف‌های ما را

شنید و پرسید:

- یعنی چه بلایی سر احمد اومده؟ این‌ها که فقط برای یکی -

دوساعت رفته بودن!

هوا ناجور بود و بوهای رقیق و مشکوک، ریه‌ام را می‌آزرد.

بلافاصله، بدون این که اعتنایی به حرف سید کرده باشم، با صدایی بلند و به حدی که شاید دشمن هم می شنید، فریاد زدم:
- فکر کنم شیمیایی زدن، بچه‌ها! آگه ماسک دم دست دارید، معطل نکنید.

آنان که داشتند و هنوز سالم مانده بود، به صورت زدند و دیگران به مانند چریک‌های فلسطینی، با چفیه‌های شان روی دهان و بینی خود را پوشاندند تا کم‌تر در معرض خطر قرار بگیرند. به یک باره سیمای همه برادران هم‌رزم تغییر کرده و غیرقابل شناسایی شد. حرکت نیروها دوباره به صورت دشتی و با فاصله‌هایی مشخص از یک دیگر، ادامه یافت. دشمن به طرز چشم‌گیری به عقب نشسته بود؛ شاید نزدیک به پنج کیلومتر. پس از ساعتی راه‌پیمایی، به خط دوم دشمن دست انداختیم. هم‌زمان با توپ‌خانه و پشتیبانی هوانیروز حمایت می‌شدیم. شب که رسید، روی خاک مناطق آب‌رفتی به حالت پدافند مستقر شدیم: تاریکی با همان ویژگی‌های سکوت و تیرگی شبه‌ناک خود، چادر سیاه‌اش را روی سر طبیعت ستیززده هور گستراند. سینه و حنجره‌ام هم چنان می‌سوخت. اگر کسی از راه می‌رسید و می‌پرسید که چه آرزوی دارم؟ غیرممکن بود از جانب من چیزی غیر از یک لیوان آب خنک یا نیرویی برای ناله و فریاد بشنود! هنگامی که لابه‌لای نی‌زار روی پنجه می‌ایستادم تا از خط پاس دهم یا به نماز قامت ببندم، نمی‌توانستم مدت زمان طولانی خود را ثابت نگه دارم. بالاتر از این، گرسنه بودم؛ اما هم‌زمان برادرانی را می‌دیدم که با چه لذت غیرقابل توصیفی نیایش و تضرع به درگاه الهی را به جا می‌آورند! آنان به نماز جماعت مغرب و عشاء

می ایستادند، در حالی که هر چند لحظه یک بار، مجبور به خیز و گریز از گزند ترکش خمپاره‌ها می شدند؛ آن‌گاه دوباره برخاسته و نماز را در هر رکنی که رها کرده بودند، ادامه می دادند تا حتی بارش گلوله دشمن نیز آنان را از ثواب نماز جماعت محروم نسازد. «دیگه چه تداعی و شبیه‌خوانی و روضه‌ای از این بهتر که آدم بتونه واقعه کربلا رو واسه خودش مجسم کنه؟!» برادران نماز را با حالی روحانی و خون سردانه به سلام آخر رساندند؛ اما آنان که حق مدهوش و آماده وصال‌شان ساخته بود، دل از خاک نکنده و هنوز در سجده بسر می بردند. رزمنده نوجوانی که عصر به دنبال کیسه ضدشیمیایی می‌گشت، با حالتی رقت‌بار می‌گریست و سر به خاک می‌سایید. آمدم بگویم یکی او را از جا بلند کند و به گوشه‌ای ببرد تا پناهی از گلوله و خمپاره داشته باشد که دیدم مسعود برای هم‌دردی، شکلات جنگی‌اش را نصف کرده و پیش روی من گرفت:

- بیا! همش یه گاز ازش زدم.

سپس با مهربانی، شانه‌های ام را گرفت و فشرد:

- برادر! این جا دیگه جون می‌ده واسه مفقود و شهید شدن!

برای این‌که از حالت چشم و غم‌زدگی ظاهر پی به موضوعی نبرد، سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- اگه این اتفاق بعد از ده روز گم‌شدگی و خوردن شیر نی‌ها و ماهی خام صورت بگیره، دیگه چه بهتر! اون وقت اگر نمیری، لااقل تا دم دروازه بهشت که پیش رفتی، نه؟! در پهلوی چپ جناح ایرانی‌ها، روستایی کوچک و متروکه واقع شده بود: ساکنان عشیره‌ای و هورنشینان کاملاً محل را خالی از

سکنه کرده و از آن تنها خانه‌هایی مخروبه به چشم می‌خورد. مسعود از مسخره‌گی‌ام کمی گرفته و دل خور به نظر می‌آمد. گفتم: - مسعود خان! من رو ببخش. هنوز گرسنگی و خستگی و گرمای این هوای دم‌کرده و خفه رو توی وجودم حس می‌کنم و به خودم غالب نشدم هنوز.

دستان‌اش عضلات گردن و شانه‌ام را نرم و طیبانه لمس می‌کرد و هرم نفسش بر فرق سرم می‌خورد. با حالتی از آگاهی پرسید، می‌دانی امشب چه شبی است؟ با کمی تأخیر و تفکر پاسخ دادم، شب جمعه. گفت: - و شب دعای کمیل.

گفتم، حتماً توی این گیرودار می‌خواهید بخوانید؟! جنگ چنان امورات روزانه و تقویم ذهنی‌مان را دگرگون کرده و همه چیز را برای مان تحت الشعاع خودش قرار داده بود که اگر می‌خواستی بدانی مثلاً آن روز چندشنبه یا چندمین روز از ماه شمسی است، می‌بایست از چند نفر می‌پرسیدی تا برای ات معلوم شود! با این حال، برادران روزهای هفته را از تقویم ادعیه مفاتیح و اعمال مخصوص به هر روز باز می‌شناختند! شنبه‌ها حدیث شریف کسا؛ یک‌شنبه‌ها زیارت امیرالمؤمنین علیه‌السلام؛ دوشنبه‌ها مناجات امیرالمؤمنین علیه‌السلام؛ سه‌شنبه‌ها زیارت عاشورا در سپیده‌دمان صبح و دعای توسل در شامگاهان؛ چهارشنبه‌ها تفسیر قرآن؛ پنج‌شنبه‌ها دعای کمیل و روزهای جمعه، دعای ندبه به هنگام طلوع، زیارت آل یاسین در وقت عصرگاهی و دعای سمات در جمعه‌شب. به این اعمال می‌بایست در طی روز قرائت سوره الرحمن پس از ادای نماز جماعت

و سوره واقعه پیش از استراحت شب و دعای فرج در هر نوبت از فراغت از نماز و همین‌طور رعایت و انجام اعمال مخصوص ماه‌های قمری در طی سال را نیز افزود.

گفتم، اما مسعود! الان تمام بدن‌مان پر از کثافت و خون و نجسی است. دست‌ان‌اش لحظه‌ای درنگ کرد تا به حماقت من پاسخی دهد:

- یعنی از نماز هم چیزی واجب‌تر هستش که با این لباس‌ها و بدون طهارت و وضو می‌خونیم؟! بعضی وقت‌ها حتی فرصت نمی‌شه تیمم هم بگیریم یا جهت قبله رو پیدا کنیم و همین‌طوری می‌دویم و تیر میندازیم و ذکر نماز رو به جا می‌آریم؛ اون وقت رو چی می‌گی؟!

جنگ اصلی ما در واقع با طبیعت دست‌خورده و درعین‌حال خشن و بی‌ملاحظه‌ای بود که از سخاوت و میهمان‌نوازی‌اش، غیر از گرما، زبری ساقه‌های نی، گل‌های سنگین و چسبنده و آب تلخ و بدبو، چیزی دیگر عایدمان نمی‌کرد.

جواد با نسیمی خنک و خوش از جانب نه‌ری که هم‌چون فرق زلفانی سیاه در بیشه و نی‌زار خط انداخته و گم می‌شد، پیش آمد: سیدرسول خسته‌تر از من و مسعود نشان می‌داد. بالای سر من و مسعود که رسید، خودش را روی خاک رها کرد و گفت:

- می‌گن این‌جا تا سه روز باید بمونیم
گفتم:

- بگو توقف کنیم و استراحت! خدا به‌مون رحم کنه.
همان‌گونه که گرم صحبت شده بودیم تا به هر صورت سنگینی

شب و فشار بی‌خوابی از روی سرمان دست بردارد، دسته‌ای از جت‌های دشمن از فراز آسمان بیابان و هور گذر کردند. معلوم می‌شد هدف نهایی و اصلی‌شان، شهرهایی است که ما را به جبهه و مقابله با دشمن گسیل داشته‌اند تا بلکه تنبیه شوند! سید باگردنی که به طرف هوا چرخاند گفت:

- لعنتی‌ها دارن میرن تا شهرها رو بزنن. خدا می‌دونه که تا ده دقیقه دیگه کدوم خونواده‌ای قرار داغ‌دیده یا بچه‌هاشون یتیم بشه؟! از پس ما برنمی‌آن، اون وقت می‌رن سراغ مردم بی‌دفاع. زنجیره‌ای از زمزمه شبانه جیرجیرک‌ها، انگاری می‌خواست به غرش هواپیماها و آوای مضحک قورباغه‌های درون آب چیره‌گردد؛ و یا به ناله موتورهای قایقی که از دور شنیده می‌شد، درافتاده و بپیوندد. در این هنگامه بود که مسؤولان گروهان سررسیده و در برابرمان صف بستند: ما چهارتن از جایی که نشسته و آرام‌آرام برایمان حکم سنگر و مأوا می‌گرفت، به احترام‌شان برخاستیم. سیدرسول پیش از آن‌که حتی سلام و خسته نباشید شبانه‌ای که آهسته و اغلب به رمز مبادله می‌شد به میان بیاید، پرسید:

- برادرها! از احمد و بچه‌های شناسایی و تخریب خبری شد؟
نگاهی به یک‌دیگر انداخته و سکوت کردند؛ سرآخر یکی‌شان در آن تاریکی دهان گشود:
- نه تا حالا.

از صدای اش پی بردم فرمانده گروهان است؛ وگرنه همه برادران از ریش صورت و سن و سال، در تاریکی و از فاصله‌ای دور، شبیه بهم بودند؛ پنداری که همه ما عضو یک خانواده پرجمعیت و بزرگ

باشیم!

چراغ‌هایی در آسمان درخشید و هم چون شهاب سنگ امتداد یافت: سید به محض دیدن آن‌ها دستش را به هوا پرتاب کرد و گفت: - ها! بینین! بمب افکن‌هاشون نرفته، برگستن. معلوم می‌شه رفته بودن تهران که این قدر طولش دادن؛ و الا شهرهای نزدیک رو سه سوت میرن می‌زنن و برمی‌گردن عراق.

فرمانده شکیبایی به خرج داد تا سید آرام شده و او بتواند نکاتی را به ما چهارتن گوش زد کند؛ بنابراین مسعود با اشاره من، آرنجی به پهلوی سید زد و آن‌گاه فرمانده گفت:

- اینا همش واسه یادآوریه که بهتون می‌خواهیم بگیم. حالا اول از هر چیز با ما بیایید تا سنگر جدیدتون رو نشون تون بدم.

در ظلمات نی‌زار و بر روی خشکی میان دو آب‌گرفتگی، به دنبال فرمانده به راه افتادیم: یک‌صد قدم دور از روستای مجاور، پشت خاک‌ریزی پست، در امتداد دیگر رزمندگان موضع گرفتیم. فرمانده روی سرمان خم شد و آرام و با تأکید گفت:

- بین خودتان یه جوری تا صبح نگه‌بانی‌هاتون رو تقسیم کنید و مراقب اوضاع باشین. تا اضطرار پیش نیومد، این ور و اون ور حرکت نکنین؛ چون همه نیروها حق تیر دارن و خدای نکرده ممکنه اشتباهی بهتون تیراندازی کنن.

از لبه خاک‌ریز به دل تاریکی پیش‌رو سرک کشیده و به یک‌گراز که به سوی مان می‌آمد اشاره کردم:

- هر که دلش می‌خواد اسیر بگیره، حالا وقتشه!
مسعود نگاهم را تعقیب کرد و با لبخند گفت:

- بچه‌ها! منظورش اینه که گراز رو سوار بشه و بره طرف دشمن و اسیر بیاره! اون وقت مرد می‌خواد بتونه اسیر بگیره.

یک‌ربع از زمان استقرار در سنگر تازه گذشت تا چشمان مان به خط و فضای پیرامون عادت کند. پس از نیم‌ساعت، دشمن به‌طور چنددقیقه یک‌بار و به دلایلی نامفهوم به نورافشانی و گشودن آتش خمپاره پرداخت. لحظه‌به‌لحظه شدیدتر و نزدیک‌تر می‌شد؛ بدون این‌که دست به اقدامی بزنند. تصورم کردم برای شناسایی و محک زدن قدرت پدافند ایرانی‌ها مأموریت دارند. از جانب ما هیچ‌گونه پدافند و شلیکی صورت نگرفت؛ شاید دستور نیز چنین بود تا حيله دشمن خنثی گردد و خط تا زمان استحکام، لو نرود. هم‌چنان چشم می‌انداختیم تا ببینیم چه خسارات و تلفاتی برای مان به بار آورده‌اند! جواد گفت، اگر الان یک دوربین دیددرشب مادون قرمز داشتیم برای نگهبانی خیلی به کارمان می‌آمد. رزمنده‌ها مجبور به ساخت سنگر و ناگزیر از عدم استفاده از سنگرهای مستحکم و امن دشمن شده بودند؛ چرا که این بار دشمن هوشیارانه با تله‌گذاری و ثبت گرای آن‌ها توسط آخرین نفرات، عقب‌نشسته بود. هر چند لحظه یک‌بار، یکی از سنگرها مورد اصابت خمپاره‌ای قرار گرفته و منهدم می‌شد. بحث برای سه ساعت پست نخست بالا گرفت: من و سیدرسول دوست داشتیم هم‌چنان بیدار مانده و آغاز نگهبانی شب را به عهده بگیریم؛ اما مسعود و جواد همین خواسته را مطرح می‌کردند. هر یک با فداکاری دل‌اش می‌خواست خودش بیدار مانده و اجازه دهد دیگر هم‌سنگرها استراحت کنند. مسعود در فقدان پنج‌تن

از اعضای گروه، سعی داشت با شیرین‌زبانی و بذله‌گویی حال ما سه‌تن را جا بیاورد. همه خسته و کوفته بودیم. بیش از سی ساعت یک‌سره به این سو و آن سو رفته درحالی‌که هوایی گرم و طاقت‌فرسا گریبان‌مان را گرفته بود، سلاح و تجهیزات انفرادی‌مان را هم به همراه داشتیم.

ماه در سیاهی ابرهای سرب‌فام غرق می‌شد: «این موقع سال و این همه ابر؟! فقط معجره خدا و لطفش به رزمنده‌ها واسه عملیاته.» درد پهلو، من را دمامد به رخوت و اغمء فرو می‌برد؛ چندان‌که صدای غرش یک تانک یا خروش موشک‌اندازهای کاتیوشا، برای‌ام هیچ ویژگی خاصی با نعره انفجار خمپاره‌ها و ویزویز زنبوری گلوله‌تک‌تیراندازهای دشمن نداشت: همه گاه به‌یک‌باره صغیر می‌شدند و گاه به مانند ناله‌ای ناخوش پرده‌های پاره گوش‌های‌ام را می‌رنجانند. پشه‌های شب‌چران با خشم و تندی به پوست اندام چنگ می‌انداختند و من برای دفاع، تنها خودم را مثل یخ‌زده‌ها تکان می‌دادم و راه فراری نداشتم.

هنگامی که قرار گذاشتیم هر چهارتن نوبت نخست پاس را با بیداری سپری کنیم، گفت‌وگو میان‌مان جریان تازه‌ای یافت: مسعود اصرار داشت تا من طبق برنامه حاج‌موسی سرگذشت خود را برای‌شان تعریف کنم؛ اما گفتم:

- تو که پیشنهاد می‌دی، خودت هم باید پیش‌قدم بشی. من فقط حاضرم حواسم جمع نگه‌بانی باشه. اصلاً حرف خاصی واسه تفریح و شنیدن توی چننه ندارم.

جواد در پشتیبانی از مسعود، درآمد و گفت، اصلاً تو به خواست خدا کم حرف آفریده شده‌ای! توی دل بهش گفتم ای به قربان تو آقا جواد! گل گفتمی. سیدرسول در حمایت از من، مسعود را وادار کرد تا سنت حاج موسی را به جا بیاورد: مسعود یکه‌ای خورده و نگاهی به جواد انداخت و درحالی که ناچاری اش را با او درمیان می‌گذاشت، گفت:

- خودم کردم که ترکش بر خودم باد!

جواد با سکوت و دیدگان خرسند، پاسخ مسعود را داد تا او راضی شده و لب به سخن بگشاید. مسعود، به‌گونه‌ای که پنداری چشمان اش را برای رصد ستاره کیوان ریز کرده باشد، مانند صدای دنده عقب موتور نفربر، به ناله و عقب‌گرد ذهنی درآمد:

- من، به ازای خودم، هم به جای جواد حرف می‌زنم. ای کاش بقیه بچه‌ها هم الان این جا بودند: علی، رضا، عباس، حاج موسی و احمد که هنوز نرفته، دل مان برای شان تنگ شده. زندگی من و جواد بهم گره خورده. ما از بچگی با هم بزرگ شدیم، سری از هم سوا بوده‌ایم. از آن زمانی که به مغزم فشار می‌آورم و یادم هست، دوتایی توی کوچه پس‌کوچه‌های محل بالا و پایین می‌رفتیم. مثل سایه، لحظه به لحظه کنار هم بودیم و یه لحظه خاطرمان از یک‌دیگر جدا نبود....

کلاه‌های آهنی را کنار گذاشته و با هرچه به دردمان می‌خورد و به‌کار می‌آمد، خودمان را باد می‌زدیم تا کمی از فشار هوای شرحی کاسته و بلکه پشه‌های سمج را از روی گل‌وگردن مان

بیرانیم. کله و مچ دست و پای ام نقطه به نقطه از گزش پشه ملتهب و مثل جوش غرور جوانی بر صورت نوجوانان رزمنده، خودنمایی می‌کرد. همانند مولکول‌های هوای تب‌دار، لحظه‌ای ما را تنها نمی‌گذاشتند. به یاد حرف رضا افتادم که شبی گرم چون همان شب، می‌گفت: «خدا کنه فرشته‌های آسمون هم مث این پشه‌ها همه جا دنبال ما بیان و یه لحظه هم تنهامون نذارن!»

مسعود هنوز در پیچ‌وخم زندگی گذشته به سر می‌برد و از شش‌دانگ حواس ما، نفس و انرژی می‌گرفت. هنگامی که او گرم صحبت بود، نیم‌نگاهی هم به جواد داشتم: در پناه برادر صیغه‌ای خود نشسته و همان‌طور که به خاک‌های نرم و مرطوب سنگر لم داده بود، به سگک بند کلاه‌آهنی‌اش ور می‌رفت. لختی از خستگی و گرمای هوا و آتش پراکنده دشمن بی‌تاب شده و نگاه‌ام را به زمین زیرپایم دوختم: «خدا جون! این واسه هزارمین بار از دیروز غروب تا الان که پاسی از شب گذشته هستش که می‌خوام مطمئن بشم هنوزم پاهام روی خاکه یا نه؟!» حس می‌کردم آن همه موج انفجار گلوله‌های سنگین، تا ابد مرا میان چهارضلعی آسمان و زمین و مرگ و زندگی نگه خواهد داشت. در لحظاتی که مسعود دهان‌اش گرم بود، انگاری تازه داشتم به سطح زمین فرود آمده و به سختی و جاذبه آن سلامی دوباره می‌دادم. همیشه توی وجودم یکی بود که باهام حرف می‌زد، جدل می‌کرد و رازهای‌ام را مثل یک صندوق چه قدیمی توی خودش نگه می‌داشت؛ به‌ویژه پس از فرو خوردن ترکش پهلوی، این موجود بیش‌تر باهام هم‌صحبت و شنوای اصرارم می‌شد. آدمی تودرتو شده بودم؛ اما به تازگی کاسه

صبرش لبریز می‌نمود و گویی دیگر تحمل‌ام را نداشت؛ بنابراین بایست دنبال کسی می‌گشتم تا خودم را از آن بار درونی سبک و راحت کنم. پنداشتم مسعود رازدار و رفیق همراهی است.

به ناگاه سیدرسول با کف دست روی ران پای‌ام کوفت:

- خوابی؟! -

گفتم:

- نه! خواب چیه؟ بچه! دارم میرم توی بحر حرف‌های

شاه‌مسعود‌خان!

پلکی مالیدم و دوباره به باغ سرگذشت مسعود بازگشتم:

- ... هرچند که توی مدرسه بیش‌تر مواقع با هم بگومگو

داشتیم ولی خیلی زود همه چیز از یادمان می‌رفت و دوباره

دل‌مان با هم یکی می‌شد. هر دو با هم درس می‌خواندیم، با

هم کارنامه قبولی آخر سال را می‌گرفتیم و با هم می‌رفتیم سر

کار. این اواخر رضا هم داشت خودش را به جمع خودمانی ما

نزدیک می‌کرد.

مرتبه اولی که بیاییم به جبهه، من و جواد با هم رفتیم

آموزش دیدیم و اعزام گرفتیم: یک‌روز که توی محور بودیم،

دشمن منطقه را حسابی بمباران شیمیایی زد. یک ساعت

قبلش ماسک من ترکش خورده و طلقش شکست؛ برای همین

من و جواد یک ماسک ضدگاز بیش‌تر نداشتیم. توی وضع

اسف‌باری به دام افتاده بودیم. حالا هی وضع بدتر می‌شد و

جواد آقا مدام اصرار می‌کرد تا من ماسکش را به صورتم بزنم.

من امتناع می‌کردم و ماسک را پس می‌زدم؛ تا این‌که روی من را

کم کرد و ماسک را با کمک خودش زدم به صورتم. همه این‌ها شاید در عرض بیست ثانیه که البته از نظر ما خیلی طول کشید، اتفاق افتاد. جواد به هر زحمتی که بود و با چفیه و همان ماسک داغان، سر را کرد توی چاک بادگیر و من با آب قمقمه چفیه‌اش را خیس کردم؛ ولی چه فایده! هی سرفه و خس خس می‌کرد و... هی من نگران شدم. هر کاری کردم تا از ماسک نوبتی استفاده کنیم، زیربار نمی‌رفت. حالش لحظه‌به‌لحظه وخیم‌تر می‌شد....

ناگهان جواد که تا آن لحظه تنها چشم به سیاهی خط دشمن دوخته بود، پدید توی حرف مسعود و گفت:
 - دیگه دارم از کوره در میرم‌ها! چه قدر چرت‌وپرت تعریف می‌کنی! حرف کم آوردی؟! برو سر یه چیز دیگه. از شناسنامت بگو که پنجاه‌ویک رو کردی پنجاه! تمومش کن. صبح شد.

مسعود بی‌اعتنا به پرخاش و اعتراض جواد، ادامه داد:

- حالش بهم خورد و یک‌هوو بالا آورد. با اصرار من، بغلش کردم و آوردم و تحویل امدادگرها دادمش. دیگه هم ندیدمش تا زمانی که به خاطر فوت عمویم برگشتم محل و خبردار شدم بله، جواد آقا توی یک بیمارستان تا حالا بستری بوده و هنوز هم مرخص نشده. شاید یک ماه از قضیه مصدومیتش گذشته بود. وقتی رفتم به ملاقاتش، از همان دم در اتاق بخش دیدم تمام سر و صورتش پر تاول است! یک لحظه با احساس شرمندگی خواستم برگردم تا من را نبیند و زود بروم. به خودم

گفتم با این وضع تاول، اگر هم دیده باشد، نشناخته و به جا
نیآورده حتما. گفتم توی دلم می روم و بعداً می آیم عیادتش؛ اما
یک مرتبه صدایم زد و گفت: مسعود! نرو... برگرد!....

در همین اثنا بود که جواد به بهانه‌ای از سنگر بیرون رفت و در
امتداد خاک ریز، قدم زنان به راه افتاد. خواستم صدا بزنم بچه‌ها
حق تیر دارند و ممکن است او را با سرباز دشمن اشتباه بگیرند که
سیدرسول کارم را راحت کرد و به دنبال اش دوید تا موضوع را یادآور
شود. هرازگاه خمپاره‌ای در پس و پیش خاک ریز به زمین می خورد؛
یا منفجر نمی شد و یا تالاپ... توی چاله‌های بزرگ آب در میان
نی زار می افتاد و عمل نمی کرد. اگر صدای انفجار چندانی تولید
نمی کرد، دل‌ها به شور می افتاد که نکند حاوی مواد مسموم کننده
و گازهای سمی باشد؟ بنابراین اگر دراز هم می کشیدیم، همیشه
ماسک ضدگاز مثل متکا زیر سر و دم دست مان بود.

مسعود مکثی کرد و پس از این که از بازگشت جواد ناامید شد،
ادامه داد:

- دو - سه هفته‌ای از اولین دیدار من با جواد توی
بیمارستان می گذشت که من دوباره راهی منطقه جنوب شدم.
معمولاً هر روز به ملاقاتش می رفتم و تنه‌ایش نمی گذاشتم.
روزهای غریب و عجیبی بود؛ هرچند که به فاصله شش -
هفت ماه پس از من، جواد دوباره پیدایش شد و برگشت جبهه.
روزهای دل گیر من هم دیگر سرآمد؛ اما از بابت مجروحیتش،
غم بزرگی روی دل ام لانه کرد. جواد کمابیش از عوارض آن

مصدومیت رنج می‌برد و زخم‌های سطحی روی سر و بدنش آزارش می‌داد. گاهی از روی خجالت به خاطر بوی بد کرم‌ها و داروهای ضمداد از بقیه فاصله می‌گرفت و تنها غذا می‌خورد و دور از دیگران می‌خواهید. می‌گفتم: «پسر! مگه تو گال داری که این جوری دوری می‌کنی از بقیه؟! اینا که مجروح شیمیایی ندیده نیستند.» مشکلش آن قدر فاحش و روشن بود که لازم نبود مدام به شکل اغراق آمیزی خودش را شاد و سرحال نشان بدهد. وانمودکردن این حالت برای من دردآور و پر از غصه بود.

به دنبال فرصتی می‌گشتم تا هر جوری که شده کار خوب و مردانگی او را تلافی و جبران کنم. خودش هم دست من را خوانده بود و هی بهم می‌گفت: قضیه شیمیایی شدن را بی‌خیال شو. اما من نمی‌توانستم وجدانم را قانع کنم.

اشک در چشمان اش حلقه بست؛ به‌ویژه از لحظه‌ای که جواد سنگر را ترک کرد و او با آسودگی از خاطرات اش برایم می‌گفت. صدای اش را آزادتر کرد؛ اما به‌کرات سر می‌گرداند و در سیاهی سایه خاک‌ریز، مشووش و نگران، این سو و آن سو با چشم به دنبال جواد می‌افتاد. از چشم من نیز به دور بود؛ گویی کسی او را با خود به جایی برده باشد. گفتم:

- مسعود! نگران چی هستی؟ چه بهتر. اگه الان این جا بود که کار به جروبحث می‌کشید و حرفت رو خراب می‌کرد، پس ولش کن، ادامه بده ببینم آخرش چی شد، چه جوری از خجالت جواد

دراومدی؟

ناگهان سروصدایی در اوج و غایت صفیر یک نفس خمپاره‌ای سهمگین و شتاب‌زده، به طرز وحشت‌آوری برخاست: پلک‌ها را به‌هم فشرده و سر را در پناه دستان زخمی‌ام گرفتم. ملاچ‌ام به آرنج دستان سیدرسول که بی‌درنگ خود را مثل من و مسعود توی گودی سنگر مچاله ساخت، اصابت کرده و تیر کشید. خمپاره آمرانه ما را به زمین چسباند و پیامد آن، موجی پر قدرت هر سه را تکان داد: خاک و شن سر و کله‌مان را پوشاند. صدایی وحشت‌آور - در چند ثانیه طولانی - ممتد ولی روبه‌افول به‌گوش می‌رسید. بند دل‌ام پاره شد: صدا از آن جواد بود. چون باد بیرون پریدیم. به محض رقت غبار و دود، با برادرانی مواجه شدیم که بالای سر پیکری متلاشی ساکت ایستاده بودند: جواد روی خاک و توی خون غلت می‌زد. چیزی که در خواب نمی‌توانستم ببینم، حال در بیداری به سراغ‌ام آمده بود: «تا کی قراره این جور یکی یکی رفقام لت و پار بشن؟!» هاج‌وواج نگاه می‌کردم: چشمان روشن و مژگان بور جواد، در فضای تیره و دودآلود، پاسخ به ندای جبرآمیز مرگ را تفسیر می‌کرد. هاله‌ای از روشنایی خون و انعکاس نور ضعیف محیط بر بشره‌اش، باعث شد ناباورانه بپذیرم چه زود او نیز رفت؟!

مسعود به یک‌باره همه را کنار زد، نشست و سر خون‌آمیخته او را روی زانو گذاشت: سر جواد، با گردنی شکسته و مهرهایی نرم و خورد، کش آمد. مسعود روی بدن خم شد و بلندبلند فریاد برآورد: - جواد! جواد! ...

اما نمی توانست پاسخی از آن لبان چاک چاک و زبان بیرون پریده بشنود. سر را تکان می داد و می گفت:

- خدایا.....! نمی خوام بمیره... باید زنده بمونه... بلند شو!... بولند... شو... بو... خودم می رسونمت بهداری... جوادا!...!

به فاصله نیم دقیقه از اصابت ترکش های خمپاره دشمن، بدن اش از پیچ و تاب افتاد؛ ولی مسعود هم چنان با تعصب و جنونی خاص، تکان اش می داد و بر سرش فریادهایی جان سوز می کشید.

برای نخستین بار از آغاز حمله، بیش تر برادران گروهان دور هم جمع شدند؛ درحالی که هر یک به سختی در زیر نور مختصر و کم رنگ ماه، قطعه ای از گوشت و بدن جواد را از دوروبر سنگر و خاک ریز پیدا کرده و روی چفیه ای از خاک و گل خون می گذاشتند. اصل پیکر یک سو و اجزای متلاشی در سوی دیگر مسعود قرار گرفت. کلاه آهنی را به دست گرفته و با حالتی از غم و ناراحتی، روی ران پای ام می کوفتم. هر چندگاه یک بار، موجی از درد توی سینه ام به راه می افتاد و پشت ام تیر می کشید. هنگامی که مسعود از نفس افتاد، کوشیدم دوباره او را به سنگر بازآورم تا جنازه جواد تا طلوع صبح همان جا مانده و آماده برای انتقال به عقب گردد؛ ولی او دل از نعش جواد نمی کند و گاه با گریه و عصبانیت رو به ما کرده و داد می زد:

- چیزی که توی خواب هم فکرش رو نمی کردم، حالا توی بیداری به سرم اومده... من نمی تونم بدون رفیقم زنده بمونم... ما با هم اومدیم و با هم دیگه هم برمی گردیم.

گفتم:

- اما مسعود! این روح از بدنش رفته، خوب نیست این طوری روی زمین بمونه، روحیه بچه‌ها رو خراب می‌کنی.
سر جواد را میان دوزانو فشرد و با نرمی و حالتی از غصه گفت، دستکم بگذار یک ساعت باهاش تنها باشم و پیش خودم بماند. سپس رو به نعش جواد کرد و گفت:

- بامعرفت! ما که بدون هم دیگه آب هم نمی‌خوردیم! یا با هم شهید می‌شیم، یا این‌که همین الان خودت بلند می‌شی!...
گروهی از رزمندگان جوان در تاریکی شب، به شکل هاله‌ای نیمه‌روشن گرداگرد مسعود و جنازه جواد نشسته و یا ایستاده بودند و به یاد مصیبت اهل بیت علیهم‌السلام جملاتی را به زبان می‌آوردند و می‌گریستند. این رسم و عادت برادران رزمنده شده بود که در کوتاه‌ترین فرصت به دست‌آمده، سری هم به کربلا بزنند... روضه‌خوانی و سینه‌زنی به راه بیاندازند... جای مداحی حاج موسی و عباس خالی بود.

دوباره جلو رفته و سعی کردم مسعود را با خواهش و هم‌دردی آرام کنم؛ اما درست به این می‌مانست که بخواهی با قدرت قطرات باران، آتشفشانی را مهار سازی؛ بنابراین مایوسانه به سنگر بازگشتم و به دیواره خاکی تکیه دادم. خاک مرطوب درد کمرم را تسکین می‌داد. چشم به صور افلاکی دوختم و در این خیال فرو رفتم که ارواح عالم چگونه ما را زیر نظر دارند! یک سنگ آسمانی درخشان برای یک لحظه تاریکی فلک را شکافت. به راه شیرینی و جهت قبله خیره شدم: «این جواد اون قدر بود، حالا هم که رفته،

وجودش محسوسه و هنوز هم هست و انگار نه انگار رفته... زیر گوش ام صدای پرنفس جواد که با ادای هر کلمه دم و بوزدم می‌شد، به حرکت درآمد. دنیا را وسوسه‌ای بیش نمی‌دید و انصراف‌اش از تیم ملی فوتبال جوانان ایران را که به بهانه عزیمت به جنگ اعلام داشته بود، شیرین‌ترین اشتباه زندگی خودش می‌دانست. می‌گفت، فکرکردن به پری چهره‌گی دنیا اندیشه‌ای دل‌آزار است...

مسعود، با آن‌که چهره‌اش از آن فاصله و در شب نمایان نبود، اما چنان با ریختی یأس‌بار و غمی نیرومند از تأثر و ناباوری، در میان برادران موج انداخته بود که همگی را به هم‌دردی وامی‌داشت. با صحنه‌های رقت‌بار و شکل وحشیانه‌ای که جنگ به رخ ما می‌کشید، سخت می‌شد چنین نازک‌دلی‌هایی را از آن رزمندگان سخت‌کوش و آهنین مشاهده کرد.

هلال باریک ماه رو به افول گذاشت ولی تن شب را هم چنان از نور اندک‌اش روشنایی می‌بخشید. گاه با دوربین مادون قرمز دید در شب به پشت خاک‌ریز و محوطه خشکی پیش‌رو نگاهی می‌چرخاندم و گاه چشمان را که بر اثر خستگی و بی‌خوابی انقباض عضلات را از دست داده بود، گشاد می‌کردم تا موقعیت نی‌زار و سیاهی را که اگر بدان خیره می‌ماندی هزار شبخ در نظرت مجسم می‌شد، بررسی کنم. سیدرسول گوشه‌ای لم داده و چرت می‌زد. مست خواب بودم و سر بر تن‌ام سنگینی می‌کرد؛ سرآخر نفهمیدم کی و چه‌طور در چنگ یک خواب عمیق غافل‌گیر و اسیر شدم....

... صدای رگ بار تیربارهای نیمه سنگین و انفجارهای پی در پی می‌آمد: از جا جستم، چشمانم را مالیدم، تیغه آفتاب همانند مژگانی واژگون در چشمانم فرورفته و دمامد پلک می‌زدم تا آتش آن فروکش کند... نگاهی به ساعت انداختم: نزدیک به پنج صبح بود. تازه فهمیدم دل شوره دیشب آن قدر هم بی‌راه نبود... از گودی سنگر بیرون پریدم و میان دو خاکریز موازی پیشانی و حایل، ایستادم. نه اسلحه‌ای داشتم و نه بند حمایل همراه‌ام بود... همه‌جا را گردوغبار فراگرفته و صدای آدمی‌زاد نمی‌آمد: «خدایا! یا الان دارم خواب می‌بینم و یا تا دیشب خواب بودم!» زمین، عین گهواره، زیر پای‌ام می‌لرزید. گویی زلزله‌ای به بزرگی خود زمین و یا روز قیامت اتفاق افتاده باشد. اغلب ناخواسته به جای خیزرفتن، زمین می‌خوردم... یا موج انفجاری می‌آمد و مرا به سویی پرتاب می‌کرد؛ چندان‌که مسیرم را گم کرده و تغییر می‌داد. دوباره تا می‌آمدم به خودم بیایم و بفهمم که چه خبر شده، گلوله بعدی و بعدی و... به زمین پیرامون‌ام اصابت می‌کرد: «خدایا! چه خوب شد گوش‌هام از دو روز پیش کم‌شنوا شده!» کسی داشت از یک نقطه دور و نامعلوم مرا صدا می‌زد. سر چرخاندم؛ باز هم گشتم... مرتب دور خودم می‌چرخیدم... بالاخره یافتم: چشم‌ام به صورت تار و نیمه‌روشن سیدرسول افتاد: صدمتر عقب‌تر روی خاک‌ریزی ایستاده و با اشاره دست قصد داشت به من بفهماند فوراً به طرف‌اش بدوم. وحشت‌زده و از روی ناباوری، به سنگر بازگشتم: تانک‌های دشمن با حرکتی پرمطراق و به‌شکل زیگزاگ وسط

خشکی هور صف کشیده و پیش می‌آمدند. دوباره نشستم و چشم انداختم تا سید را پیدا کنم: همان‌طور منتظر و ناآرام روی یک خودرو سوخته و متلاشی نیم‌خیز ایستاده و توی هوا دست تکان می‌داد. تمام توان‌ام را توی پاها جمع کرده و... شاید اگر روی آب یا طنابی باریک می‌دویدم، راحت‌تر می‌توانستم گام بردارم! پنج دقیقه به طول انجامید تا مسافتی را که یک صدویست قدم هم نمی‌شد، به پایان برسانم. موج انفجار گلوله‌های تانک، ده‌ها بار مرا به چپ‌وراست شوت کرد... ترکش‌هایی ریز و سوزناک در بدن‌ام فرو می‌نشست و بسان درد سوزن آمپول پوست‌ام را می‌گریزد... تکه‌های پیراهن، به‌هنگامی که گردبادی از موج انفجار پیش می‌آمد، از خودم پیش می‌افتاد و قطراتی از خون تن، مانند آب انار توی هوا شترک می‌زد. طبعیت که گویی از مداخله ما در حیات چشم‌گین می‌بود، به‌هربار مشتی از گل‌ولجن توی صورت‌ام می‌کوفت تا صمغ تلخ و بوی گند آن هلاک‌ام کند. ستیزه‌جویی و قضاوت بهترین صفاتی است که در چنین مواقعی از یک جنگاور سر می‌زند؛ اما با دشمنی که از دور تو را نشانه گرفته و پوست‌اش را زیر ناخن‌ات حس نمی‌کنی، خشم و قضاوت تنها برای فشردن دندان‌ها به یک‌دیگر به‌کار می‌آید. «تنها باید گریخت.» خودرو سوخته را برای خودم نشانی گم‌ناشدنی ساخته بودم تا از حداقل هوشیاری باقی‌مانده برای پیدا کردن مسیر بهره‌برم. «توی دل کوره‌های کارخونه سیمان هم این قدر گردوغبار و اختناق نداره!» در جایی که احساس کردم بهش نزدیک شده و صدای‌ام را خواهد شنید، فریادی درنهایت خفگی و گرفتگی آزاد کردم:

- سید! پس چی شد؟ چرا اومدید عقب؟ می‌مردی من رو هم بیدار می‌کردی؟!

پایین پرید و پیش آمد:

- مهم این نیس که چی شد، مهم اینه که تو چرا خواب موندی؟! به جدم قسم خودمم خوابم برده بود. وقتی بیدار شدم، هول برم داشت و هی صدات زدم. دیدم جواب نمیدی و هی میگی هان! هان! گفتم به خودم الان بلند می‌شی دیگه. ولی من از کجا می‌دونستم دوباره می‌گیری می‌خوابی! هرچند یقین داشتم دورغ نمی‌گوید، به خاطرم باز نمی‌گشت با صدای او یک‌آن بیدار شده باشم. سپس دست‌ام را به سوی کشید و ادامه داد:

- گفتم گناه داری، دستت هم زخمی شده، واسه همین اسلحه و وسایلت رو برداشتم و آوردم عقب‌تر تا دست‌وبالت سبک‌تر و بازتر بشه.

پرسیدم:

- پس کی تا صبح نگه‌بانی داد؟!

پاسخ داد:

- خودم از نماز صبح تا همین ده دقیقه پیش بیدار مونده بودم. تنهایی پاس می‌دادم تا تو راحت استراحت کنی؛ آخه مسعود می‌گفت این بنده خدا یه چیزیش هست که به ما نمیگه! از راهی که سید نشان می‌داد، به دنبال نیروهای گروهان به راه افتادیم؛ اما هنوز چندقدمی پیش نرفته بودیم که با نگرانی ایستادم و پرسیدم:

- سید! حالا مسعود خودش کجاست؟ پس کجا رفته این رفیق
برادر از دست داده؟!
پاسخ داد:

- وقتی همه چیز ریخت بهم، به من گفت زود با بقیه بکشم
عقب و خودش دوباره رفت توی خط تا تو رو بیدار کنه؛ یعنی تا
الان فکر می‌کردم تو رو توی سنگر دیده و اصلاً مسعود بوده که
بیدارت کرده! نکرده؟

با شگفتی گفتم، ولی نه! من که اصلاً مسعود را ندیدم! ناگهان،
گیج و مبهوت ماند و قدم از قدم بر نمی‌داشت. من هم میخ‌کوب
ایستادم تا بفهمیم مسعود کجا می‌تواند باشد! سپس دست سید
را گرفته و به پشت یک خاک‌ریز کوپه‌ای کشاندم، با انگشت روی
خاک خط و نشان رسم کرده و گفتم:

- ببین! این جا محیط و موضع شب پیش ماست. حالا خوب
با چشم و حواست واریسی کن، ببین دقیقاً مسعود به کدام
سمت می‌تونه رفته باشه؟ اگه از این جا دور و خارج بشیم، دیگه
پیدا کردنش خیلی مشکله.

گویی دهان بازمانده‌اش اعلام می‌کرد پاسخ و حرفی برای
هم‌فکری ندارد. غرش تانک‌ها در پستی و بلندی خاک‌ریزها شدت
و ضعف می‌گرفت و با صدای شعله حریقی به گوش می‌رسید. پلک
چشمان مان، با گرایشی غریزی، با هر صفیر گلوله و نعره انفجاری
که برمی‌خاست، بازوبسته و می‌شد. چشم در چشم یک‌دیگر
دوخته بودیم تا راه چاره‌ای از یک‌دیگر بجوییم. زیر پای مان
موشکی نورافشان با چتری فروآویخته روی زمین پهن شده بود.

پاشنه پوتین گشادش را روی چتر ابریشمی نسوز کشید و گفت:
- یکی مون باید بره دنبالش.
گفتم:

- همین. تا از این جا دور نشدیم و خبری از دشمن نشده، من
به خاک ریز برمی‌گردم تا سروگوشی آب بدم، بلکه مسعود یه جا
زخمی شده، افتاده، احتیاج به کمک داشته باشه.
پیراهن چاک چاکم را از پشت چنگ زد، به پس کشید، جر داد
و گفت:

- دیوونه شدی؟! هر لحظه ممکنه محاصره و قیچی بشیم.
مسعود آدم زرنگیه. حتماً از یه مسیر دیگه به عقب برگشته و رفته.
باحالتی از تحکیم و فرمانی از سر تجربه و بزرگی سن، گفتم:
- نه! این جا یه راه برگشتن بیش تر وجود نداره که همین باریکه
خشکیه. پس باید خیالم از بابت مسعود تخت بشه تا پای برگشتن
داشته باشم. تو هم این جا وانستا، برو پی بقیه و خودت رو برسون
به گروهان. یاالله!

سپس اسلحه‌ام را از دست‌اش قاپیدم و مسلح کردم. دوباره
با تأکید گفتم که هرگز سعی نکند من را از تصمیمی که گرفته‌ام
منصرف سازد.

در برابر گلوله‌های مستقیم تانک، چنان بی‌اعتنا به غریو داد
و بیداد او به‌راه افتادم که گویی بی‌پناه بر روی خط رالی ایستاده
و اتومبیل‌های کورسی با سرعتی سرسام‌آور و مرگ‌بار از مقابل‌ام
می‌آیند و هر یک از کنارم رد می‌شوند و... ندانم سرانجام کدام یک
به من برخورد خواهد کرد تا کشته و پرتاب شوم! لابه‌لای دود و

خاک و خل خودم را گم و گور کردم. تا چند دقیقه روی خاک ریزها بالا و پایین می‌رفتم. درد درونم در فراموش شده‌ترین نقطه تاریک ذهنم قرار گرفته بود. مسعود را پیاپی و با فریادهایی بلند و کوتاه که گاه از ترس شنیدن توسط سربازان دشمن تا حد درگوشی و نجوا آرام بود، صدا می‌زدم؛ حتی به نی‌زار پشت خاک ریز سر زدم؛ نزدیک بود توی باتلاق گرفتار شوم ولی دستی نامربی و خدایی در ظاهر یک سیم خاردار آمد و نجاتم داد: به گره‌های سیم فولادی به گونه‌ای چنگ می‌زدم و خودم را بیرون می‌کشیدم که توی عمرم رشته‌ای لطیف‌تر و جان‌افزاتر از آن لمس نکرده بودم. زلف یاری می‌مانست که عاشقی را از فروافتادن و پریشانی و هلاک نجات بخشد. نفرات و زره‌پوش‌های دشمن با حسی از انتقام یک شکست، لحظه‌به‌لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. از بدی خودم داشت خوشم می‌آمد که تیرها و ترکش‌ها با شدت و خطر فراوان از زیرگوشم زوزه‌کشان ردّ می‌شد ولی هیچ‌کدام عملاً آسیبی به من نمی‌رساند! از سه‌روز پیش حادثه‌ها چنان درهم و به تواتر اتفاق افتاده بود. هر حادثه، حادثه ماقبل را از ذهن می‌زدود و یا از حجم آن می‌کاست. هنگامی که می‌خواستم به ساعات پیش فکر کنم، گویی فیلمی پر از سانسور را شاهد باشم که بخش‌هایی از آن را می‌بایست با تخیل و گمان حدس زد و در نمایش ذهنی جای داد! در آن گیرودار نغمه‌ای بریده و گرفته پرده‌های پاره گوش‌ام را تکانی خفیف داد؛ صدایی هم‌چون شیبه یک اسب که در حصاری تنگ بی‌قراری کند و یا صیحه‌ای که از شدت درد برمی‌خاست. دورتادورم را با سراسیمگی کنکاش کردم؛ نزدیک به

سنگر شب ماقبل، یکی روی زمین افتاده و دست را به سوی من دراز کرده بود. خمپاره‌ها امان نمی‌دادند. در صحنه‌ای که به آن خیره ماندم، با دقت و ناباوری ریز شدم: «آه خدا! این مسعود نیست که روی خاک‌ها پهن شده؟!» دست‌وپایش می‌لرزید. زانوان من نیز سست شد. نمی‌دانم دویدم یا هروله‌کنان به زمین می‌خوردم و دوباره برمی‌خاستم! به کنارش رسیدم: بی‌اختیار خودم را به زمین انداختم. هر دو پای‌اش، یکی از ران و دیگری از زیر زانو، قطع شده و تنها به چند تگه‌پوست و باریکه‌هایی از عصب و پی بند بود. داشتم از حس بغض و خفگی می‌مردم ولی نمی‌دانستم چه کار کنم و یا چه باید بگویم! با کف دست جلوی دهان‌ام را گرفته و به نشانه این‌که چیزی نگویم یا نپرسم، لب‌ها را روی هم فشرد. چشم‌ها را کمی باز کرد و محتویات خون‌آلود جیب پیراهن‌اش را به طرف‌ام بالا آورد. می‌خواست کمک‌اش کنم تا پلاک جنگی را هم از گردن‌اش بیرون بیاورم. دست‌آخر با هزار زحمت چندکلمه‌ای ادا کرد:

- ... دیگه کارم تمومه... نتونستم تلافی ایثار و از خودگذشتگی جواد رو دربیارم... نشد... گفتم لااقل پیام بیدارت کنم... سید گفت خوابت برده، ممکنه اسیر شی....

لب‌های‌ام را از شدت شرم به‌سختی گاز گرفتم: مرّه خون در دهان‌ام افتاد. شاید شب پیش از شدت درد قلب بی‌هوش شده بودم تا آن‌که از خستگی خواب‌ام برده باشد؛ اما به هر شکل نمی‌توانستم خودم را ببخشم.

درد را برای لحظاتی دیگر در خود به‌مانند افسار اسبی سرکش

مهار کرد و دوباره سینه‌اش برای کلامی پاره و مبهم بالا آمد:
 - اینا رو بگیر و برو... دارن سر می‌رسن... اگه پیداشون بشه،
 تو هم به زحمت می‌افتی... برو! تو رو به حضرت زهرا قسم برو...
 تازه توانسته بودم از حالت مسخ‌شدگی درآمده و چیزی بگویم:
 - اصن حرفش رو هم نزن... به خدا نمی‌تونم تو رو این جا تنها
 رها کنم.

اما با همان نگاه خمار و ملتمس که از کنار گردن ام به آسمان و
 نقطه‌ای نامعلوم دوخته شده بود، گردن کج کرد با پافشاری گفت:
 - برو وگرنه این ترکش دم قلبت کار تو هم می‌سازه! برو نذار...
 یا حسین... ادرکنی... ی---ا...!

هاج‌وواج مانده بودم که او چگونه از راز من باخبر بوده و تا
 دم مرگ لو نداده؟! «هرچه باشه الان وقت فکرکردن به این چیزها
 نیست. حالا بو برده که برده. باید اون رو با خودم به عقب ببرم.
 شاید هنوز امیدی واسه بقا توی وجودش باقی مونده باشه.»

سال‌ها گذشت تا پاسخ‌ام را از احمد بگیرم: گویا شبی از درد
 دچار هذیان شبانه شده و کلامی با پریشان حالی توی درمان‌گاه و
 حالتی از اعترافی بدون تهدید بر زبان می‌آوردم که احمد و مسعود
 حرف‌های ام را می‌شنوند؛ اما هم‌قسم می‌شوند به کسی چیزی
 نگویند؛ بنابراین ماجرا هم چنان پنهان و ناگفته مانده بوده.

دست به زیر بدن اش بردم تا روی زمین نشانده و به پشت‌ام
 سوار کنم؛ اما مثل کوه سنگین و غیرقابل حمل شده بود! گویی به
 زمین چارمیخ شده باشد. باید تسلیم می‌شدم و حکمت‌التماس
 او را درک می‌کردم؛ ولی چه‌طور؟ او به خاطر من به آن حال و روز

افتاده بود. به زمزمه نامفهوم و ذکری که در واپسین ثانیه‌های عمر زیر لب جاری ساخت، متفکرانه گوش سپردم:

- یا ارحم الراحمین... یا ارحم الراحمین... یا... ر... ی... ن....

فکر کردم و دریافتم این ذکر مخصوص روز سه‌شنبه است.

«عجب حواسی! دم مرگ هم حواسش به تقویم روز و ذکرش!»

خدا خواست تا مسعود آن جا بماند و درست چندساعت پس

از جواد و در همان نقطه‌ای که او به شهادت رسیده بود، تنها و

غریب شهید شود. پنداری نیمی از روح مسعود با عروج جواد پرواز

کرده بود و حالا نیم دیگر آن هم خلاصی یافت. تا آن روز، هر زمان

که به یاد رفاقت‌ها و شیرینی دوران دوستی با مسعود می‌افتادم،

دست خطش را که توی دفتر یادداشت برای ام نوشته بود، مرور

می‌کردم:

- در منع‌گریه‌نامه‌ای که بر ما نوشته‌اند

خطی بود که بر سر دریا نوشته‌اند

اندر بی-----اض دیده من این سواد نیست

خوبان خطی ست کز قلم پا نوشته‌اند

ره در کتاب عش-----ق ندارند عاقلان

کین جا حکایت دل ش--یدا نوشته‌اند

صدای هل‌هل سربازان دشمن می‌آمد. خودم را جمع‌وجور

کردم، برای آخرین بار گونه و پیشانی مسعود را بوسیدم، از جا

پریدم و... تا آن جا که توان و نیرو داشتم دویدم. هنگامی مسافتی

دور شدم ولی رگ‌باری از گلوله تیربار زیر پا و اطراف‌ام نواخته و

به زمین نشست. یک نفر دیوانه‌وار قهقهه سر داد. خواست‌ام فوراً دراز بکشم اما بلافاصله صرف‌نظر کرده و هم‌چنان دوان‌دوان راه را به سمت عقبه و مواضع برادران دنبال کردم؛ آن قدر که همه آن خمپاره‌هایی که به صورت نقطه‌چین دوروبرم منفجر می‌شد، بی‌صدا و اثر می‌نمود. هرچه پیش می‌آمدم، ریزش گلوله‌ها و راکت هوایی‌ها دشمن هم پراکنده‌تر می‌شد. چشم‌ام به پیکره‌هایی افتاد که هنوز خون‌گرم‌شان جاری بود. «لابد کسی مجال و یارای انتقال این‌ها رو نداشته.» خورشید بدون این‌که خبر کند، داشت بالا می‌آمد. لباس‌ها از فرط عرق و گل‌ولای زمین، شوره‌بسته و مثل ورق آهن سفت شده و بر تن‌ام سنگینی می‌کرد. همان‌گونه در جهت متقاطع یک جاده خاکی به امید دیدن برادران و رسیدن به خط خودی، گاه می‌دویدم و گاه گام‌ها را آرام می‌کردم تا نیروی ازدست‌رفته را بازیاب‌ام. چشمی به پشت سر داشته و تعقیب دشمن را می‌پاییدم: «خدا کنه گرما زود کلافه‌شون کرده باشه و دست از سر ما بردارن.» پس از بالا رفتن از چند تل خاک که برای دیدبانی در دشت ساخته شده بود، ایستادم تا نفسی تازه کنم: رزمنده‌ای افتان و خیزان و باحالتی از سرگیجه و ناخوشی، یک‌صدمتر جلوتر در حال حرکت بود. لنگ‌لنگ خودش را به پیش می‌برد. اطمینان پیدا کردم ایرانی است: «باید مٲ من خواب مونده باشه یا دنبال کسی می‌گشته و ناغافل بلایی سرش اومده.» فریادی رها کردم:

- آهای! برادر!

به محض شنیدن، روی برگرداند، روی زمین نشست، اسلحه

تاشو کلاشینکف را به طرفام نشانه گرفت و... «آه! خدا! نکنه دیوونه بشه و بزنه؟!» بی حرکت ایستادم تا به خوبی براندازم کند و ببیند من از افراد شناسایی یا سردرگم دشمن نیستم. سپس اسلحه را انداخته و چفیه مشکی را مچاله کرده و توی هوا چرخاندم. انگاری نظرش جلب شد؛ یا از پا درآمد؛ بی محابا نقش بر زمین افتاد. خوف برم داشت که لابد قناسه چی دشمن شکارش کرده باشد. مثل توپ فوتبال از بلندی پایین سُردم. با احتیاط خودم را بالای سرش رساندم؛ از نیروهای یگان عملیاتی خودمان بود. نام و رسم‌اش را به خاطر نمی‌آوردم. «وای خدا! این همونه که دیروز دنبال کیسه ماسک ضدشیمیایی می‌گشت! عجب تجدید ملاقاتی!» گفتم:

- برادر!... برادر!... چت شده؟

با صدایی خفیف پاسخ داد:

- چشم سیاهی رفت... قوه تشخیصم از کار افتاد... فکر کردم

باید از گشتی‌های دشمن باشی.

سراپای ام را از چشم گذراند. دست و یک پای‌اش ترکش خورده و ناقص شده بود. دوباره پرسیدم، اسم شما چیست برادر؟! گفت، حسین گلی. خون فراوانی از محل زخم و مجرای رگ‌های پاره‌اش به هدر رفته بود. شقیقه‌های کبود و گودرفته، رخسار زرد و رنگ‌پریده‌اش را بیش‌تر توی ذوق می‌زد. دریافتم دیگر قادر به ایستادن و حرکت نیست. «باید این رو هم ولش کنم؟ چی کار کنم خدا؟! یکی می‌خواد خودم رو به عقب برسونه.» گفت:

- خودت هم که آش و لاشی!

گفتم:

- فعلاً که تکلیف افتاده روی گردن من.

ادامه راهی را که خیلی هم از انتهای اش مطمئن نبودم، کند و سخت، می‌پیمودیم: روی دوش ام چنان آرام و بی‌رمق قرار گرفته بود که گویی خیش به گردن بسته باشم! از میان بوته‌زارها، پدها، معبر میادین کهنه مین، سیل‌بندها و مزارعی طبیعی از نی و چولان پیش می‌رفتم. هرچند با وجود او سرعت و فاصله هر دو گام به حداقل رسیده و به‌همین میزان از انرژی و قوای جسمانی‌ام کاسته می‌شد، دل‌ام امیدوار بود دیری نخواهد پایید که رزمندگان ایرانی ما را از پس دوربین‌های قوی خواهند دید و به کمک‌مان خواهند شتافت؛ اما هرچه می‌گذشت و سر بلند می‌کردم، خبری از نیروهایی که ساعتی پیش با فرمان عقب‌نشینی تاکتیکی منطقه را خالی کردند، نبود. درست به‌مانند طفلی که راه خانه را گم کرده باشد، گنگ و هراسان راه می‌رفتم. گاه بر سطح خاک‌های پوک و خشک تعادل‌ام را از دست می‌دادم و زودتر از او به زمین می‌خوردم. کمی پیش‌تر، گرما و خستگی مجبورم ساخت تا خود را از شر سنگینی پوتین‌ها و بندحمایل خلاص ساخته و مابقی مسیر را با پای برهنه طی کنم. همین کار را با پوتین و ملزومات اضافه او انجام داده و با دست‌پاچگی و کلافگی هر کدام را به سویی پرتاب کردم؛ اما آن قدر خسته بودم که احساس نمی‌کردم چیزی تغییر کرده و سبک‌تر شده باشم. کمی که به حال می‌آمد، مرتب ازم عذرخواهی و اظهار شرمندگی می‌کرد. می‌گفتم، من وظیفه‌ای جز این نداشتم. در دل خوش حال بودم که دارم جان

یک انسان زخمی را نجات می‌دهم. خدا خدا می‌کردم زنده بماند و حال‌اش از آنی که هست وخیم‌تر نشود: «خداجون! من از در تو چیزهایی گرفتم که از هیچ کجای دیگه نمی‌شه گرفت. هر وقت واسه خودم فضایی مجازی ساخته و ذهنم رو برای ارتباط با حضرات آسمانی توی اون رها و آزاد می‌کنم، تنها تو هستی که به خاطر من رجوع می‌کنی. الان هم به تو نیاز دارم تا به هر قیمتی که شده و بالای جون، ما رو به آغوش برادران مون برسونی.» تردیدی در دل ام افتاد که مبادا داریم راه را اشتباه می‌پیماییم! وزن‌اش را برگردهام تنظیم کردم و پرسیدم، تو می‌دانی این راه به خط دشمن ختم نمی‌شود! پاسخ داد، یک جا توقف کن تا فکر کنیم. زیر اشعه صبح‌گاهی خورشید که از جانب کنگره‌های آسمانی شرق برمی‌خاست، نشستیم و تا یک ربع ساعت در وضعی مشوش به سر بردیم. ریه‌های ام در قفسه سینه فراخی آزادانه یافت و به‌نهایت بازوبسته می‌شد. سر را به‌زیر انداخته و از درد و شرم به خویش غرولند می‌کرد. دستی برای دل‌داری و رفع شرم بر شانه‌اش انداختم و گفتم، حتی اگر تنبل‌ترین رزمنده جنگ لقب می‌گرفتم باز هم به مغزم فشار می‌آوردم تا راهی برای نجات تو و خودم پیدا کنم بنابراین ضرورتی ندارد که به جای فکرکردن به راه نجات دچار رودریابستی و خجالت بشوی که چرا باری روی دوش من شده‌ای! قیافه‌اش از حالتی حاد شکفت:

- شانس آوردی من شصت و سه کیلو بیش‌تر وزن ندارم؛ تازه، این مال پیش از اعزامم هستش که رژیم جنگی نگرفته بودم و الا...!

آمرانه نهیب زدم:

- ولش کن! حالا بیا سوار شو که خیلی کار داریم. این جوری از نشستن و فکرکردن کاری پیش نمیره. وقت رو که تلف کنیم، آفتاب هم بالا می‌آد و هوا جهنم می‌شه، حسین!

همانند خلبانانی ماهر، به پشت نشیمن تکیه داد و به زحمت پاهای اش را مثل فانوسقه دور میانه تنم گره زد: برخاستم و با ایرادهای مداومی که از هوا و طبیعت و دشمن و جنگ و بوته‌های هرزه و پشه و گرما و خودم می‌گرفتم، همان‌طور مستقیم و بی‌تدبیر پیش می‌رفتم؛ تا آن‌که به آرامی از پس گوش‌ام گفتم، مطمئنی این همان راه شب حمله است؟ ناگهان سراپا دچار یک نوع خمودی و یأس شدم:

- این چه جور روحیه‌داده، مردحسابی! موش‌های عقب جبهه هم می‌دونن ما از شرق به طرف غرب حمله کردیم.

تکمه‌های بلوزش تقریباً در یک ردیف به ستون فقرات‌ام فشار می‌آورد. گفتم:

- مگه مجلس رقصه که این جوری به چپ و راست تلوتلو می‌خوری؟! راستش رو آگه بخوای، نه! من یکی که فکر می‌کنم باید دنبال یه علامتی، چیزی بگردیم تا خاطرمون جمع بشه و بعد راه‌مون رو پی بگیریم.

گفتم:

- توی شب که نمی‌شد چیزی رو تشخیص داد و واسه چنین مواقعی به خاطر سپرد. اصن توی اون شب حمله‌ای چه طوری می‌شد فکر اینجاش رو کرد؟!

پای ام بیش از حد معمول می‌لنگید و علاوه بر خودم، او را هم آزار می‌داد. گویی کوهی از گوشت بر پشت‌ام نهاده باشم. شیب ملایمی از خاکی دست‌خورده را مدنظر قرار داد و درحالی‌که به سوی‌اش گام برمی‌داشتم، گفتم:

- حالا بیا بلوزت رو بکن تا بینم چی کار باید بکنیم! هرچی باشه، فقط باید بریم و بریم؛ چون از یه جا وایستادن خیلی بهتره. پرسید، چرا؟ گفتم:

- واسه این که خورشید داره بی‌وقفه از روبه‌رومون می‌آد بالا و اگه به وسط آسمون برسه، قاعدتاً مغز کله هر دوی مون رو می‌پزه. در ثانی، تو که روی کاناپه خوابیدی، پس این مشکل منه! منم فکر می‌کنم این جا یه چیزای قریب و آشنایی داره که توی ذهنم تداعی می‌کنه. مثلاً اون جنازه رو ببین! اگه اشتباه نکنم، پریشب دیده بودمش. اینم یه علامت. دیگه چی می‌خوای تا خاطر مون رو جمع کنه، برادر!

نعش‌گندیده و لش‌افسر دشمن، همان‌طور دو تکیه و همانند تابلویی شکسته در کنار مسیری غریب که به ره‌گذران جهت و مسافت را اعلام می‌دارد، افتاده بود. حسین به حالت سوءظن نگاهی انداخت:

- این رو که خودم با آر.پی.جی قاچش دادم. آره، خودشه. داشت سرتقی می‌کرد و با این‌که مجروح شده و پای در رفتن نداشت، اسلحه‌ش رو به طرفم گرفته بود تا بچگونه؛ اما من مهلتش ندادم و زدمش.

انرژی و بخاری از آب حیات در وجودم دمیده شد تا جهتی را

که دست افسر نگون بخت بعضی بدان سو دراز شده بود، با چالاکی در پیش بگیرم. حسین با امیدواری گفت:
- آگه ما شب حمله از سمت شرق به جهت غرب یورش آورده باشیم، پس الان داریم راه رو درست برمی گردیم.

گفتم، همین طور که تو می گویی باید باشد. گام ها را با اطمینان و تلقینی بیش تر برمی داشتم. لحظاتی در سکوت مکالمه گذشت تا جای کلام را هیاهوی شلیک و انفجارهای دور و نزدیک بگیرد. طبیعت سفره ای برای خون ریزی و غلبه یک جناح بر جناحی دیگر گسترده بود. در دامان زمین گاهی دوست و گاه دشمن غالب می شد. اکنون دشمن بر ما سوار بود و همه مان را پس می زد. خدا می دانست تا آن لحظه چه میزان تلفات و خسارت از ما گرفته بود! همان گونه که ما در دو شبانه روز نبرد از آنان گرفته و قلع و قمع شان ساخته بودیم.

پرسیدم:

- یعنی فکر می کنی ما تا یه ساعت دیگه به بچه ها می رسیم ان شاء الله؟

می خواستم آن قدر به او احساس امیدواری و میل به بقا بدهم که حتی فکر کند تا چند دقیقه دیگر می توان همه هم جنگی رزمنده ها را شنید؛ در صورتی که ته دل ام از این خبرها نبود!

پس از سکوتی طولانی که به دقیقه ای طول کشید، پاسخ داد:

- اما من که دیگه چه برسیم و چه نرسیم، فکر نمی کنم بیش تر

از چند ساعت دیگه دووم بیارم و رمق داشته باشم!

کلام اش هم چون مفتولی تیز و آهنین در قوه شنوایی و مغزم

فرو رفت: درجا ایستادم. گویی فرشته‌ای شیطانی فرمان ایست داده باشد. سر را طوری که دست‌کم یکی از چشمان‌اش را بتوانم ببینم، به عقب چرخاندم:

- برای چی این طور مایوسانه حرف می‌زنی، مومن‌خدا! یأس گناه کبیرست. نمی‌دونی؟ ببین، آقاگلی! اگه خیال مردن داری، بگو تا همین جا بارمون رو سبک کنیم و زحمت الکی نکشیم، والله! بذارمت زمین و برم؟! چندساعت یعنی یه شبانه روز. یه شبانه‌روزم واسه خودش یه عمره. پس نیگا به پاهات نکن که روی زمین نیست و خون زیادی ازش رفته؛ بلکه به ذهنت فشار بیار و ببین می‌تونی از اون بالا سرنخی، چیزی ببینی و خوشحال‌مون کنی و این جواری ضدحال‌نزی!

مکثی کوتاه کردم تا واکنشی از گفتارم را از کلام یا عضلات محسوس اندام‌اش دریافت کنم؛ اما گویی نای پاسخ نداشت؛ بنابراین ادامه دادم:

- نکنه از این‌که می‌بینی من یواش راه میرم و توی این برهوت غریب سردرگم شدیم، از زندگی سیرشده‌ی و چشم‌بریدی از جمیله دنیا؟! پس اگه جای من بودی چی کار می‌کردی و چه جواری ریخت گند دنیات رو تحمیل می‌کردی؟! حسین! من خداوکیلی صدپله حال‌ام از تو بدتره. نمی‌دونی من چمه!

دهان‌ام به صندوق چه اصرار باز شده و گویی دندان‌ها داشت قفل این خزانه را می‌گشود. به خودم می‌گفتم این‌جا دیگر می‌شود سفره‌دل را برای کسی که با یک‌دیگر ناشناس هستیم باز کنم:

- تا حالا شنیدی یکی توی بدنش ترکش داشته باشه؟ حتما

شنیدی. شنیدی، آره چیز عجیب و غریبی این روزها نیست؛ اما این جوریش رو که من می‌خوام واست بگم نشنیدی تا حالا. شک ندارم. پرسید، مگر شما چه‌تان شده؟ بدن‌اش را روی شانه و کمرم کمی جابه‌جا کردم و گفتم:

- اگه هیچ‌کس تا حالا نفهمیده، بذار تو بدونی که من یه جراحت و درد خطرناک و کهنه توی بدنم دارم که نه زمان دردش مشخصه و توی دستم اومده و نه می‌دونم چه‌طوری از شرش خلاص بشم و آرومش کنم؟ عاجزم ازش. تا حالا هم کسی واسش چاره‌ای پیدا نکرده. خلاصه، نه اون ملاحظه من رو می‌کنه و نه من مواقب اون هستم.

از منتهی‌الیه یک کانال نیمه‌کاره و خشک داخل شده و با زانوانی خمیده پیش رفتم تا پنج‌متر جلوتر از ابتدای آن خارج شوم. به نظرم جای مناسبی برای چنددقیقه استراحت آمد: نشیمن‌گاه را به دیواره‌اش ساییدم و خودم را بدون کنترل رها کردم: گردی از خاک برخاست و استخوان‌های کمرم قروچید. دقایقی به نفس‌نفس و در سرایشی قندخون، با نوسان تپش قلب، گذشت. این طولانی‌ترین استراحت‌مان بود. هر دو رو به مرگ افتاده بودیم. اگر می‌خواست کلمه‌ای بر زبان جاری سازد، صدبار چانه‌اش بالا و پایین می‌رفت تا جمله‌ای دست‌وپاشکسته سرهم کرده و ادا کند:

- مَ هم... س... فه خووووو... ب و... واس... ت... زور... من هم‌سفر خوبی برای ات نیستم. بی‌خودی زور نزن و وقتات را سر من تلف نکن. من رفتنی‌ام. فقط یک معجزه می‌تواند مرا زنده

به دست برادران برساند.

با کمک دست‌وپا برخاستم: دست را به زیر کتف‌های‌اش انداخته و هم‌زمان گفتم:

- بلند شو بیا رو کولم تا بریم، حسین گلی! خیلی گلی! گلی منگلی... سفر که تنهایی حال نمیده به آدم. فقط وقت مردن و واسه رفتن به اون دنیا باید تنها سفر کرد. هیچ‌کس هم‌سفر و مونس آدم نمی‌شه اون موقع. نه من می‌تونم و نه دل‌میاد تنهایی این راه رو به آخر برسونم و نه تو بایستی تنها‌تنها بری اون دنیا؛ چون تنها سفرکردن هم مثل تنها‌خوردن و تنها‌خوابیدن کراحت داره. بلند شو بریم، برادر گلی! خیلی گلی!... شاه‌گلی!...

نمی‌دانستم دارم چه می‌گویم! «چه لزومی داره که درست در نابه‌جاترین زمان و موقعیت، مُهر‌رازدل رو بشکونم و این بنده خدا رو که عمرش به بندی از امید بسته‌ست، نگران‌تر کنم؟! شاید اگه به یه آدم سالم و یه جای دیگه می‌گفتم بهتر باشه و بتونن کمکم کنن اما چرا باید جلوی این و این جا دهنم باز بشه؟!» هر چه زور داشتم دوباره به‌کار گرفتم تا او را بر پشت نشانده و باز سواری بدهم. برای طی کانال چندمتری، بالای سی - چهل قدم برداشتم. سرانجام بیرون آمدم: دیدم ناچاریم برای عذاب‌نکشیدن از بوی عفن ده - پانزده جنازه دشمن، راه‌مان را به‌اندازه یک زمین فوتبال منحرف کنم. هنگامی که دوباره در مسیر قرار گرفتم، تنها می‌شنیدم که می‌گوید:

- تشنه... تشنه... یه ک... آآ آب ج. کن... جناز... قق...
{تشنه هستم. یک کم آب جور کن. ببین این جنازه‌ها مقمه‌ای،

چیزی همراه‌شان نیست؟ ندارند؟} گفتم:

- برادر! از من جوون بخواه و آب درخواست نکن؛ واسه این‌که نه گیر میاد و نه برات ضررش از سم مار کم‌تره. خونت رو هم رقیق می‌کنه و دوباره خون‌ریزیت شدت می‌گیره.

به محیط غریب و ناشناخته‌تری از جاهای قبلی وارد شده بودیم. چشم انداختم تا بلکه شیء یا نشان آشنایی پیدا کنم: عوارض طبیعی و مصنوعی؛ خاک‌ریزهای قدیمی و فرسوده؛ میدان‌های مین دست‌نخورده و بکر و چند آهن‌پاره؛ زره‌پوش‌های سوخته و یا رهاشده که گویی تا آخرین قطره سوخت، هم‌چون واپسین گلبول‌های خونی خدمه‌های‌اش، روشن مانده و مقاومت کرده بودند؛ ادوات متلاشی و سرآخر نفربری واژگون در نه‌ری عریض. این‌ها دامنه دیدم را محدود می‌ساخت و مرا به یاد داستان جزیره اسرارآمیز می‌انداخت تا خودم را مثل اشخاص گم‌شده و سرگردان آن سرزمین، حس کنم. با تائی و به‌آهستگی راه نامعلوم را ادامه دادم. چندین بار پیکر حسین را از پشت روی زمین گذاشتم تا علاوه بر رفع خستگی، از وضعیت خون‌ریزی و جراحت‌های‌اش مطلع شوم: گویی از درون ویروس‌های غول‌آسا دنده‌های قفسه سینه‌ام را گاز می‌گرفتند. امید به حیات در وجود من هم رنگ باخته و در خاطر من ذوب می‌شد. طبیعت، گویی حتی با بوی گازوییل سوخته هم قصد انتقام جویی از ما را داشت باشد که دیگر آدمیان آن را آلوده و لم‌یزرع نسازند. آفتاب از اوج می‌تابید و هوا انگاری که آتش گرفته باشد، بر تمام اندام آدم شلاق می‌نواخت. دیگر حرف و اشاره‌ای میان مان ردوبدل نشد. به‌نظم

آمد بی هوش شده. هم صحبت را ناکار دیدم و با وجود نهانی ام به گفت و گویی یک طرفه و بی پاسخ سرگرم شدم: «خدا درست در لحظه ای به داد آدم می رسه که دیگه هیچ امیدی نیست و همه چیز به یک جهت خلاصه می شه؛ اونم خودش. درست توی آخرین و غیرمنتظره ترین لحظه. خودش بخواد که الانم این جوری باشه و یه جایی که دیگه هیچی ازمون باقی نمونده، به دادمون برسه. ای خدا! ناامیدم نکن. اینارو می دونم که بلا و گرفتاری نیس که داره سرمون می آد؛ اینا تیر غمره خودته. یا حق!»

قطرات خون را می دیدم که از طول بازوان و دست حسین روان و از سرانگشتان به زمین چکیده و تعقیب مان می کرد. «دشمن اگه عقل درست و حسایی داشته باشه، با همین رد خون می تونه پیدامون کنه.» دست ها را مانند شال گردنی بزرگ از شانه های ام آویخته و تاب می داد. کف تا مچ پاهای ام زخم و زیلی شده بود و تیغ های ریز و درشت خارچه ها توی گوشت و پوست مأوا کرده بود. پا را که تکیه گاه می ساختم، تیغ و ترکش ها توی بافت کف پا فروتررفته و شکنجه ام می داد. از سوئی جدالی سخت در درون ام درگرفته بود: نیرویی می گفت، مابقی اراده و ادراکات را برای استقبال از مرگ و دشمن نگه دار. و از آوایی دیگر می شنیدم، فقط همین چندلحظه را دوام بیاور و درد جنگ و رنج برادرکشی را تحمل کن. حنجره ام را در اختیار آوای دوم قرار داده و به خودم گفتم: «همین یه خاک ریز مونده... همین صدقم... همین سربالایی و تپه ماهوری رملی... و...»

ناگهان صدای حرکت چند نفر، توأمان با جیرجیر شنی تانک

یا نفربر، از دوردست آمد. ساعتی می شد که در بیابان جز صغیر گلوله و انفجار و پرپر ترکش نشنیده بودم؛ و یا شُرشر خیال انگیز آبشارها و امواج دریاچه های فرورفته در سراب متوهّم ام می ساخت ... جز آن هیچ صدایی به گوش ام نرسیده بود. گردن را به جای سنگینی گوش، صاف کردم: پشت ام به غایت و در حد رکوع زیر تن حسین خمیده بود. هر دو پا را در حالتی از حفظ تعادل ستون کردم و گفتم:

- شنیدی؟ تو هم شنیدی، حسین گلی؟! می شنوی یا نه؟ باورت می شه؟ بالاخره سر از اسارت درآوردیم! فکر کنم همش دویست - سی صد متر با ما فاصله بیش تر نداشته باشن. میگی چی کار کنم حالا؟ برادر!

پاسخی نمی آمد. پرسیدم، خوابی حسین آقا؟
باز هم ساکت بود. گفتم:

- بد نگذره اون بالا! یاد دوران طفولیت افتادی و گرفتی روی دوش بابا لالا کردی؟! بیدار شو بگو چه خاکی توی سرمون بریزیم تا گیر نیفتادیم؟ اسلحه هم که نداریم، با یه دونه نارنجک هم که فقط می شه مگس هاشون رو پروند! حسین! حسین! چرا جواب نمیدی برادر؟! مگه وقت نماز ظهره؟ نه! هنوز یه ساعت مونده. نیگا کن! سایه مون یه متر از خودمون جلوتره. دمارم رو درآوردی. د حرفی بزن! مُردم از دلواپسی. ساک خودت رو به این زودی واسه بهشت بستنی؟! بین توی دنیا، وقتی که منتظر مرگ هستی، وحشتی از این بالاتره که زل بزنی به صف تانک های متحرک دشمن؟ سکوت و سستی بدن اش، نگرانم ساخت. «لابد از فرط گرما

و خون‌ریزی و عطش دچار ضعف شده و غش کرده. « اعصاب‌ام بهم‌ریخته و معده‌ام ترشیده و به‌صدا درآمدن بود. نسیمی داغ ناله‌ام را در نفس‌هایی نیم‌بند با خود می‌برد و گلو را دود گازوییل و طعم زجرآور گوشت آفتاب‌سوخته آدمی‌زاد و مواد پلاستیکی می‌آزرد. جریان هوای داغ از آتش به‌جای‌مانده از معرکه جنگ ایجاد می‌شد؛ چندان‌که خودش را به هرم آفتاب تحمیل می‌کرد. پلکی بالا انداخته و پیرامون را کاویدم تا بلکه تفنگی برای دفاع از خود و چند لحظه عمری بیش‌تر و مرگی بافتخار و یا سنگری برای جان‌پناه و درمان‌ماندن از دید دشمن بیابم:

- حسین! تو هم چشم‌بند از بین چیزی پیدا می‌کنی تا مفتی اسیر نشیم؟

نه سودی از جُستن بردم و نه کلامی از او شنیدم. ناگزیر همان‌جا روی زمین نشستم و منتظر ماندم تا ببینم چه سرنوشتی در انتظارمان است! زمین منطقه پیرامون کاملاً صاف و مسطح بود؛ به‌گونه‌ای که تنها جانوران صحرایی و فرز را می‌توانست در زیر بوته‌های کم‌پشت و پراکنده خود مخفی کرده و پناه دهد. چشم به حلزون‌هایی مرده و صدف‌هایی شکسته دوختم: دریافتیم می‌باید زمانی نه‌چندان دور، دشمن این منطقه را به آب بسته و یا سیلاب این موجودات آبی را با خود آورده. آهسته و با احتیاط حسین را از پشت پیاده کرده و روی خاک‌های رسی و خشک خواباندم: رطوبتی که از عرق تن بر کتفام نشسته بود، به یک‌باره گرمای خود را به هوا سپرد تا کمی خنک شوم. بی‌اراده روی زمین پهن شد: صدایی که گویی به‌مانند برگ‌های خشک پاییزی می‌نالید،

از صله و پوسته‌های ترد و ترک‌زده خاک برخاست. توی دل گفتم، خدایا! یعنی از این هم سخت‌تر ممکن است بشود؟! صدای زره‌پوش‌ها کم‌وزیاد می‌شد. «بلند بشم و ببینم می‌تونم گرد و خاک شون رو نیگا کنم یا نه؟» نه در پشت سر و نه طرف‌های دیگر خبری بود: زمین و فضا از فاصله‌ای شش‌صد - هفت‌صدمتری توی سراب درهم فرو می‌رفت و جرمی قابل تشخیص نمی‌بود؛ تنها یک تپه‌ماهوری کم‌ارتفاع و نیم‌دایره‌ای در پنجاه قدمی سمت راست دیده می‌شد: «فقط این بلندی می‌تونه توی این برهوت واسه چشم انداختن به دوردست و دورتادور مفید باشه.» هم‌چون سوگندی واپسین که آدمی به خودش تلقین می‌کند؛ یا شرطی که قیمت باخت‌اش مرگ است، با خود عهد بستم تا در آخرین روزنه امید، به سوی تپه روانه شوم: نیرویی مرا به پیش می‌برد که قرضی از ارواح و فرشتگان بود تا قدرت ماهی‌چه‌های پاها! هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، صداهایی نامفهوم از انسان لابه‌لای هن‌هن موتورهای دیزلی بیش‌تر و بیش‌تر شنیده می‌شد. می‌ترسیدم مبدا بترسم! گوشی برای تیزکردن نداشتم: دهانی باز را می‌مانست که هرچه در هوا سیال است، بدون آن‌که آدمی مزه و اثر آن را متوجه باشد، در آن فرورفته و خورده شود! سرآخر با کمک آخرین حد حواس و یک تخمین تقریبی، جهت دقیق صداها را پیدا کردم: «این علایم مال دشمن نمی‌تونه باشه.» سپس به سمت چپ چرخیده و چاردست‌وپا از تپه بالا خریدم: روبه‌روی‌ام را نظر افکندم: حدود نیم‌کیلومتر دورتر، نیروهای ایرانی در پس یک خاک‌ریز طویل و تازه تأسیس موضع گرفته و

با چند دست‌گاہ لودر و بلدوزر به تعریض آن سرگرم بودند تا در هر دو جهت گسترش یابد. «خداجون! شکر. همه چیز تموم شد.» دست‌ها را بالا آورده و کنار لب‌ها دهانه ساختم تا فریادی با تمام توان سر دهم؛ ولی از صدای خش‌دار و حنجره خشک من حتی پرنده‌ای هم در دو متری نمی‌هراسید! سر به پشت چرخانده و به حسین گلی که کمی دورتر پای تپه رهای‌اش کرده بودم، نگاهی از سر شوق انداختم: هم‌چنان بی‌حرکت و طاق‌باز نفس بر زمین مانده بود. «داره زیر آفتاب تلف می‌شه اگه کاری نکنم.» از جنب و جوش رزمنده‌ها به‌وجد آمده بودم. تلاش کردم دوباره بایستم و صدا را آزاد کنم؛ اما بی‌فایده بود. چفیه مشکی را از دور زخم ساعد دست گشوده و با تمام قوا آن را بالای سرم چرخاندم. هر وقت خسته می‌شدم، دست را تعویض می‌کردم تا کارم را بلکه به امید جلب توجه رزمنده‌ای تیزچشم ادامه دهم. مادرم در نظرم مجسم شده و با آن چهره سرشار از مهر و ملاحظت و چادر نماز سفید چلواری، یاری‌ام می‌داد. «خدا! فقط یکی شون یه نظر بندازه، برام کافیه تا بیان سراغم و این طفلی رو نجات بدن.» گردو خاک بیابان، هم‌چون فضله پرنده‌گان روی دیواره چاه قنات، به حلقوم‌ام چسبیده و از شدت نفس‌های ناقص و پرشمار، چشمان‌ام سیاهی می‌رفت و... سرم دوّار گرفته بود. در چشمان تار و سوافتاده‌ام، چند نفر جای گرفتند: از خاک ریز جدا شده و با یک جیب روباز پیش آمدند. دست‌ام از حرکت بازماند. رو به حسین گلی کرده و داد زدم، برادر! اومدن. زبان به سقف دهان‌ام چسبید. انگشت فرو برده و راه گلو را گشودم تا دوبار با

صدایی که به نظر خودم بسیار فراتر از غرش تانک‌ها می‌بود، به آهنگی رسا نوا در دهم:

- اومدن بچه‌های خودمون... بلند شو... سواری تموم شد...
مژده... مژده گل حسین!... گل حسین!

خودم را به سان بوت‌های مرده و گرد از تپه فرو فکندم تا به کنارش بازگردم: دست به زیر تن‌اش بردم و روی زمین نشاندم: جان تازه‌ای وارد بدن‌ام شده بود. با مسرت خاصی می‌خواستم این نوید حیات‌بخش را به او منتقل کنم. هنوز پهلوی‌اش را درآغوش داشتم که گرمی و رطوبت خون تازه‌ای را احساس کردم....

یکی می‌گفت، این‌که شهید شده! دیگری ازم می‌پرسید، از کجا پیدایش کردی برادر؟ نفر سوم که راننده جیب بود گفت، ترکش از پشت خورده توی پهلو و کمرش را دریده. سپس برخاستند و به سراغ من آمدند. به یادم بازگشت تا همان چندلحظه پیش، مثل کبوتر از تپه بالا و پایین می‌رفتم و حال دنیا دور سرم به چرخش درآمده بود! دل‌ام می‌خواست خیال کنم هم‌سفرم بی‌هوش شده باشد. با پرخاش گفتم:

- مگه می‌شه؟! چه‌طور ممکنه؟! جلوی پای شما تا همین ده دقیقه پیش زنده بود!

گمان‌ام رفت ترکش یکی از معدود خمپاره‌هایی که به اطراف‌مان اصابت کرد، کارش را توی همان حالت اغماء تمام کرده باشد. متأسف و درمانده شده بودم. دوست چندساعته‌ام را به‌همان راحتی که یافته بودم، از دست دادم... دل‌ام خوش

بود با نجات حسین گلی، کار مثبتی به ثمر خواهم رساند؛ اما نمی‌دانستم ترکش‌هایی که از جان من درمی‌گذشتند، از او نخواهند گذشت!

اگر آن رزمنده زخمی پشت‌ام نبود، همان ترکشی که کار او را تمام کرد، کار من را ساخته بود....

انگشتان آفتاب از روزنه چادر بهداری صحرائی عبور کرده و ستون‌هایی موژب و قابل‌رویت از غبار و نور تولید می‌کرد: «بازم بازداشت‌گاه همیشگی: بهداری و نقاهت و استراحت و ولوشدن روی تخت و سوزن سوزن شدن و... سرُم خوردن! پیر می‌شم توی این حصار و یک سوم عمرم رو می‌گیره!» صورت از قلقلک خورشید گرم و روشن شده بود که پرستاری آمد و پرده دریچه را انداخت. «مادر! کجایی که بینی بچت از جنگ خیر ندید و عین مریضای دیالیزی هی میاد تحت‌نظر و هی!...» حس‌ام گواهی می‌داد امروز روزی دیگر است؛ ولی در همان ابتدا نتوانستم پی ببرم چندروز بی‌هوش و تحت مراقبت امدادگران و پرستاران بوده‌ام! چشم‌ها را دوباره بستم تا درحالتی از خفتگی و خاموشی، فکر کنم. «مگه این‌که بلایی سرم اومده باشه یا پی به وجود ترکش توی سینه‌م برده باشن؛ و الا من که طوریم نشده! چندتاریزه ترکش که چیزی نیس.» پلک بالا دادم و... دوباره به عالم هستی سلام دادم: خیز آدمم تا تکانی به خود داده و از سلامت ظاهری اعضای‌ام آگاه شده و اطلاعاتی سرجمع کنم؛ اما دست چپ سیم زد و متوجه‌ام

ساخت سُرْم بهم وصل شده: چیزی از محتوی آن باقی نمانده بود. از شدت گیجی و تشنگی، دست بردم تا شلنگ نازک آن را به دهان نزدیک کنم که... ناگهان دستی زودتر از من پیش آمد و مچام را گرفت و پایه فلزی را عقب کشید. ابروان را بالا برده و نگاهش کردم: تبسمی آشنا بر لب ولوجه‌ای خشکیده و هزین او نقش بسته بود: شامام در جاذبه رایحه ادوکلن مشترک مسعود و جواد پرواز کرد... سیدرسول را با خنده‌ای همیشگی ولی محزون کنارم یافتم... طی چند ثانیه گریه و اشک جای لبخند و بوسه را گرفت؛ چنان که گویی آب به چشمانش بسته باشند. گم‌گشته‌ای شده بودیم که از سرگشتگی خود لذت حظ ببرد... می‌گفت:

- گفتم تو هم پریدی.

پرسیدم، سید! من و تو این جا چه کار می‌کنیم؟! پاسخ داد، مرخصی اجباری است دیگر! از حال‌ام پرس و جو کرد و سراغ مسعود را ازم گرفت. گفتم، از مسعود چیزی نپرس. گفت، چشم‌های ات که می‌گویند مسعود شهید شده! صورت‌ام را به سوی مخالف چرخاندم. دوباره پرسید:

- شهید شده؟ شده، نه؟

گفت وگو با سید، توقف در آستانه بازگشت به دنیای واقعی و حال اولیه بود. با پرسش‌های پی‌درپی کلافه‌ام می‌کرد. گفتم:

- سید! چرا به ریز داری حرف می‌زنی؟! برو به کمپوت بیار برام

باز کن که دارم از گرسنگی و تشنگی هلاک می‌شم.

لحظه‌ای مکث کرد؛ اما دوباره به حرف آمد و پرسید:

- اصن تو به مرتبه کجا غیبت زد؟! مگه شب حمله به علی

قول نداده بودی مواظب من باشی و تنهام نداری؟! مَث اینه که انگاری حالا این منم که باید مواظب تو باشم! راستش را بگو کجا رفتی؟

جشه تکامل نیافته از قامت و قدرت سید را برانداز کردم:

- اثاث کشی داشتم! سرتاسر محور رو اثاث جابه جا می کردم!

با اخم و تعجب پرسید:

- اثاث کشی دیگه چه اصطلاح تازه ایه؟! -

سرم را چندبار تکان دادم، چشمان ام را روی هم نهادم و باحالتی از عجز و ناله گفتم:

- قربونت برم! حالا دیگه برو یه کم آبی، چیزی، کمپوتی بیار که شکمم هم داره به هوش می آد.

صدای لخلخ دم پایی اش را می شنیدم که داشت از تخت دور می شد. دل ام را شور انداخت: «مگه اینم چیزیش شده که دم پایی پاشه؟! این جا فکر نمی کنم غیر از مریض ها کسی دم پایی پاش کنه. ظاهرش که سالمه!»

برای دقایقی کوتاه رفت تا حافظه ام به مرور حوادث گذشته بپردازد... هنوز هم سنگینی پیکر شهید حسین گلی را بر گردن و کمرم حس می کردم... قلب ام از یادآوری شهادت غریبانه اش به درد آمده بود... سینوزیت و ریه های ام از بوی مشمئز بتادین و ساولون می سوخت... سقف چادر دور سرم تاب می خورد و... گویی جهانی وارونه خلق شده باشد! سید بار دیگر با کشیدگی و صدای ممتد دم پایی بالای سرم حاضر شد و باز سؤال پیچ ام کرد:

- راستش رو نگفتی، مسعود چی شد؟ اصن دیدیش؟

گفتم:

- آگه راستش رو بگم، خیالت راحت می‌شه؟ آگه بگم آره، شهید شده، ولم می‌کنی؟!

دقیقه‌ای در حیرت سکوت کرد؛ سرآخر پاسخ داد:

- نه!

گفتم:

- نمی‌تونم برات شرح بدم؛ فقط نترس، اسیر نشد.

دستی روی لبه تخت یله داد و گفت:

- من سر اون خاک‌ریز خیلی معطلت شدم. موندم تا یه ربع. هر چه منتظر واستادم، دیدم خبری ازت نیست که نیست. ترسیدم تلف یا اسیر شده باشی.

بغض مثل غم باد توی گلوی ام تلنبار شده و به چشمان ام فشار می‌آورد. رو به خدای درون کرده و خطاب به درگاه‌اش گفتم: «خداجون! این سید دل نازک و نوجوونه. من چه طور هم خودم رو نگه دارم و هم واقعیت رو براش شرح بدم؟ این نگاهش به منه. نمی‌تونم دلش رو بشکنم.»

هر دو دست را روی صورت گذاشته و چشم‌ها را از نگاه‌اش پوشاندم. سرانجام بغض ام ترکید... سید از مسعود می‌پرسید و من پاسخی نداشتم؛ تنها با حرکات گردن واکنش نشان می‌دادم. پرستاری با شکیبایی و آراستگی نزدیک شد:

- چیزی شده؟ برادر!

دستی گشوده و باشگفتی و هراس پاسخ دادم:

- ضعف دارم، برادر!

به‌گونه‌ای لب‌گزید و خاموشی جست که پنداشتم دشنام یا کلامی نابه‌جا از من شنیده باشد. سپس لب‌خندی زد که یعنی با توجه به شرایط جسمی‌ام، از اجابت خواسته‌ام معذور است. پرسیدم، مگر معده‌ام کار نمی‌کند؟ پاسخ داد، فعلاً دستور آقای دکتر است. سپس با گام‌هایی نرم و چشمانی شائق، از ما فاصله گرفت و در دهلیز چادرهای به‌هم‌پیوسته ناپدید شد. سید نالید:

- بیا بابا ولش کن! تا کسی نیومده این کمپوت رو با هم می‌خوریم!

دستی به امتناع تکان دادم و به پزشک‌یاری که با قیافه‌ای جدی پیش می‌آمد تا به سید تذکری دهد، اشاره کردم. تا رسید گفت:

- برادر! شما بالای سر این مریض چی کار می‌کنی؟ سید بی‌پاسخ و باغیظ از جا جست و بی‌درنگ از چادر بیرون زد؛ گویی بیش‌تر از حرف پزشک‌یار، از بابت سرنوشت مسعود ناراحت و گرفته بود.

سرم ته کشید، خونی دوباره توی رگ‌ها دوید و حرارتی در قلب احساس کردم. سوزن هم‌چون جسمی زاید توی چشم می‌زد: دست بردم و آرام آرنج‌ام را خم و راست کرده و هم‌زمان توجه برادری سپیدپوش را به بطری تهی و سرنگون جلب نمودم: تبسمی از تفهیم زد و پیش آمد:

- این ورپریده بسیجی ریزه‌میزه دوست شما بود؟

سری به علامت مثبت تکان دادم. ادامه داد:

- خیلی بی‌قراری می‌کنه. خوبه طوریش نشده و الا چی کارها

که نمی‌کرد!

گفتم:

- اون تحمل درد رو داره ولی تحمل این جا موندنش خیلی کمه. همین.

بساط سِرْم را جمع کرد و توی سطل زبانه زیر تخت انداخت:

- ما این جا از این جور بسجی‌ها که تب خون کشته‌شون زیاد می‌بینیم؛ اما این یکی خیلی نوبر بود!
گفتم:

- شما باید بهدار این جا باشی، این طور نیست؟
پاسخ داد:

- من پزشک عمومی این بخش درمانی‌ام، دانشجوی سال آخر پزشکی.

گفتم، مرحبا! حالا می‌شود لطف کنید اجازه بدهید تا برای هواخوری کمی بیرون بروم و قدم بزنم؟ زیر بغل‌ام را گرفت و گفت، درود بر رزمندگان اسلام. دوباره پرسیدم، شما باید بدانی من چه مدتی این جا توی بی‌هوشی بوده‌ام بله؟ گفت، از پیرروز ظهر.

پرتو آفتاب نیم‌روزی چشمان تار و خمارم را می‌آزد. هوا به‌نهایت گرم و خورشید بی‌شائبه نور می‌بخشید؛ با این حال در فضای آزاد، شوق تنفس از وجودم می‌جوشید. با نخستین فردی که برخورد، وقت روز را ازش پرسیدم. پاسخ شنیدم:
- یک بعدازظهر.

سینه‌ام از درد تازه‌ای شبیه به سل می‌سوخت. هشدار از آثار سموم شیمیایی دشمن بود. زیر کانتینرهای بی‌چرخ و کامیون‌ها

سرک می‌کشیدم تا سیدرسول را پیدا کنم. از خم و راست شدن سرگیجه گرفتم. گفتم دست‌کم یک جادم چادر بنشینم بلکه سید مرا ببیند؛ سپس رفتم و به چرخ جفتی یک کمپرسی ده‌تن تکیه دادم:

رزمنده‌ای برای دوستش که در سایه‌سار کامیونی از هلال‌احمر خفته و اضطراراً استراحت می‌کرد، با روغن سوخته و یا دوده‌گریس، سبیل می‌کشید. از رادیوی دستی برادری که از تابش مستقیم خورشید می‌گریخت، طنین مارش نظامی برخاست: گوینده با هیجانی از سر شوق که حکایت از حجم بالای آگاهی نظامی او داشت، همین‌طور اشتیاق مخاطبان در ارزش یک پیروزی نظامی - سیاسی، اخباری از جنگ و میزان خسارات دشمن و پیروزی ایرانی‌ها را در فراز و فرود نغمه شیپور و ضرب طبل حمله اعلام می‌کرد. هلی‌کوپتر شنوک با ستونی از ذرات خاک و جریانی از گردباد فرو می‌نشست تا صحنه‌ای از عقبه نبرد را در نظرم کامل سازد. در آن میدان باز و گسترده، برادرانی آماده بودند تا مرکب آسمانی استقرار و آرام یافته و بار آن را که جهازی از کمک‌های دارویی و هدایای مردم به جنگ بود، خالی کرده و زخمی‌ها و مصدومین شیمیایی را برای انتقال به شهرها و بیمارستان‌های مجهز در دل آن سوار کنند. ذات حق را به ناموس امیرالمؤمنین علیه‌السلام قسم دادم که آن سفینه پرنده بدون من دوباره از زمین برخیزد. رگ‌های قلب‌ام مثل زه کمان کشیده و به‌درد آمد: «خداجون! می‌بینی هنوز راست روی زمینت ایستاده‌ام؛ پس یاری‌ام رسان تا بجنگم و جایی برای من توی هلی‌کوپتر امداد در نظر نگیرند.» گویی دعا اثر کرد و زخم‌ها از درد خالی شد. نگاه

به زمین دوختم و ذکر نادعلی بر لب جاری شد: «نادعلی مظهر العجایب...»

ناگهان یک شلوغی سرسام‌آور، موقعیت چادرهای بهداری را که حریم و محدوده‌ای نداشت، دربرگرفت: کامیونی غول‌پیکر کانتینری مسکونی را از جاده‌ای خاکی و آشفته پیش می‌آورد: راننده کمرشکن، با چهره‌ای برافروخته سر از پنجره بنز ۴۰۵۲ تی‌تان بیرون آورده و محلی برای پارک یا تخلیه بار می‌جست: مرا که دید، ریشی خاراند و گفت:

- بگیر و بشون بهت دادن؟! مگه می‌خوای خودکشی کنی که این جووری رفتی پشت چرخ کامیون نشستی؟!
گفتم:

- شما چی؟ شما که توی این گرما رفتی توی اون اتاقل فلزی و داری پشت این غول آهن که هواپیماهای شکاری دشمن از فاصله صدکیلومتری می‌بیننش رانندگی می‌کنی چی؟! جبهه جای خوبی واسه مردن نیس اگه صرفاً برا جنگیدن اومده باشی. لبان و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حالا پاشو از لژ و یه فرمون به ما بده ببینم!
زانوها را زیر تن جمع کردم تا برخیزم که ناگاه صدایی برخاست:
- برو! برو! برو عقب من بهت فرمون می‌دم.

سایه‌ای آمد و سایه کمپرسی را سنگین کرد. سربلند کردم: سید بالای سرم ایستاده و درحالی‌که لیوان پلاستیکی آب و قوطی نکتار هلو را بهم تعارف می‌زد، سر را به سوی تربیلی و راننده آن گرفته و فرمان می‌داد:

- برو آقای راننده! تا بیست متر راحت جاداری. خیالت تخت.
نشکون و برو یه تیکه عقب. من خودم آقام شوfer وسپا هر روز با
فرمون من میاد توی حیاط و زیر پله پارک می‌کنه!
لیوان را گرفتم و با تندی گفتم:

- بچه! مسخره‌بازی درنیار! اون خسته و کلافه‌س. یه وقت
دیدی عصبانی می‌شه و فکر می‌کنه دستش انداختی‌ها.

نگاهی به پرده فروافتاده خیمه‌گاه بهداری انداختم؛ گویی
قصد روزه‌خواری داشته باشم! از شتاب در هضم و هجوم غریزه
گرسنگی، نمی‌دانستم از دهان ببلعم یا از چشم بخورم؟! شکم‌ام
که سیر شد، ذهن‌ام از آرایش افتاد تا نوایی بی‌شگون از درون
صلا در دهد: «به خانه بازگرد! به خانه بازگرد و مابقی عمرت را
کنار بگذار و سلامتی‌ات را ذخیره کن!» پره‌های شنوک از حرکت
بازایستاده و برادران هم چون کارگران ترمینال برگردش حلقه زده
و جهاز از راه رسیده را دست‌به‌دست کردند. رو به سید که از کنار
کمرشکن بازگشته بود گفتم:

- اگه خودت هم می‌خواستی بخوری، شرمنده! من از هول
گشنگی هیچی حالیم نشد، تا تهش لامبوندم!
روبه روی‌ام چارزانو روی خاک نسبتاً خنک نشست و گفت،
نوش جان‌ات. گفتم:

- سید! آدم وقتی دچار این احساس می‌شه که آزادی نداره،
حتی توی جایی که خودش دست به انتخاب زده، بازم فکر می‌کنه
به اختیار و با شرایط ازپیش تعیین شده از جانب دیگران دست به
گزینش زده و نه از میل باطنی خودش! منظورم رو می‌فهمی!

پاسخ داد:

- حالا واسه سرپیچی از حرف دکتر بهداری این قدر توجیه فلسفی لازم نیست که.
گفتم:

- ما از این‌که با پای خودمون اومدیم به جبهه، احساس پشیمانی نمی‌کنیم تا از زمانی که مجبور به ترک اون هستیم. پیش پای تو یه وسوسه شیطانی افتاده بود توی دلم که برگردم شهر و یه چندوقتی استراحت کنم! شاید واسه اعصاب و تجدید روحیه و سلامتی هم مفید و لازم باشه؛ اما وقتی به شهر فکر می‌کنم که چه‌طور همه سر توی گریبون خودشون کرده و فقط کار می‌کنن و کار تا روزی که از پا دربیان و فقط عده‌ای از مردم هستند که لابه‌لای دندون‌های شهر گیر کرده و به دنبال هویت خودشونند، حالم بد می‌شه. من دیگه نمی‌تونم برگردم و زندگی رواز سر بگیرم. تو نیگا کن! هر وقت عملیات می‌شه، در و دیوار شهرها پر می‌شه از تصاویر آشنا و پوسته‌های شهیدها. خب، چند نفر از دیدن اونا متأثر می‌شن و سر از گریبون شون بیرون می‌کنن تا دست به یه کاری بزنن تا دیگه این جور جوونای مردم پریر نشن!؟

سرریز گریه را با پر چفیه پاک کرد و گفت:

- می‌دونی! من بچه نیستم. دیگه بزرگ شدم. دلم اگه هزار و یه طرف نمی‌ره، نه واسه اینه که انگار نه‌انگار دلی داشته باشم، نه! واسه اینه که همش رو یه جورایی مِه‌ر جنگ کردم. اگه می‌بینی گریه‌م گرفته، فقط به حال خودم دلم می‌سوزه که موندم ته صف! دست چپم را مالش دادم و گفتم:

- حالا که ما موندیم روی زمین، هرچی تقدیر باشه. جنگه دیگه؛ یکی می‌میره یکی می‌مونه. ما که فقط نیومدیم بمیریم؛ بلکه اومدیم بجنگیم.

تلاش‌ام برای آرامش‌بخشیدن به او بی‌هوده بود. توی دل غوغایی دیگه برپا بود و به شخصه از شهادت یاران غبطه می‌خوردم. ادامه دادم:

- تازه! برای تو که این‌قدر عجله داری از قافله عقب نمونی، هنوزم جنگ ادامه داره، هنوزم فرصت هست.

سرگرم بازکردن کمپوتی دیگه بود: زور می‌زد با دریاکن جنگی گوشه در قوطی را پاره کند. قوطی و ابزارش را از دست‌اش قاپیدم:

- معلوم می‌شه حسابی صفرکیلومتری!

سپس، طوری که خوب یاد بگیرد، دوزتادور در فلزی قوطی کمپوت گلابی را گشودم و هم‌زمان سرودی زیر لب جاری زمزمه کردم:

- هنوز از کربلایت، به گوش آید صلایت، حسین جانم فدایت...

هنوز...

ساعتی گذشت: آفتاب سایه مهربان‌اش را از روی سرمان جمع نکرده بود که شنوک موتور را روشن کرد: پره‌ها گردش یک‌سره خود را آغاز کرده و همانند شلاق در هوا چرخیده و... اتوبوس هوایی را با یاران زخمی و شهیدی که در آغوش کشیده بود، از جاذبه زمین رها ساخت... سیدرسول با نگاهی که من را هم زیر نظر داشت، گفت:

- حالش رو می‌برن‌ها اونا بالا!

فهمیدم به واسطه جراحات سطحی و مختصری که برداشته،

همین طور به خاطر گرم‌زدگی، با دستور فرمانده گروهان به واحد بهداشتی معرفی و اعزام شده. هنگامی که ماجرای شهید حسین گلی را با آب و تاب برای اش بازگو می‌کردم، سراپا گوش شده و چشم از دهان‌ام بر نمی‌داشت و... اغلب با آه و اشک ابراز احساسات می‌کرد... برخاستم تا با همان حالت گفت‌وگو به چادر بزرگ بهداشتی بازگردیم. وقت‌مان کسل‌کننده می‌گذشت. بهیار تا مرا دید گفت:

- برادر! ناغافل رفتی خودت رو ساختی!؟

تنها لب‌خندی روانه ساخته و سرم را به‌سویی منحرف کردم. هر دو دل‌مان می‌خواست با معاینه دکتر بهداشتی برگه ترخیص را گرفته و به جمع نیروهای گردان و به پاره‌های وجودمان ببینند. سید می‌گفت گردان هنوز توی منطقه به سر می‌برد تا از یک محور دیگر دشمن را پس بزند. مدارک و پلاک مسعود را بهش نشان دادم. کاغذهای خونی به پارچه جیب‌ام چسبیده بود. گفتم:

- سید! اینا باید وصیت‌نامه و چیزهای باارزشی باشه که واسه خونوادش بهم سپرد.

دکتر جوان و خوش‌زبانی آمد و با ذکر یک صلوات بلند برای سلامتی رزمنده‌ها، نزدیک شد تا معاینه اولیه را پس از بهبودی نسبی به انجام برساند. گفتم:

- آقای دکتر! ما شما رو یه عالمه دوست داریم اگه بذاری

گورمون رو گم کنیم، بریم پیش برادران بعثی، سر سفره جنگ!

سپس به سید که پایه‌پای من ایستاده بود، اشاره کردم:

- لطفاً اول به داد این رفیق مون برس که مشکل پروازش عود

کرده، بعد یه نگاه مختصر هم به من بنداز.

انگشتان را درهم فشرد و گفت:

- اگه مشکل پرواز داره، پس چرا با هلی کوپتر نرفته؟! این آسید شما از اون بی قراره‌است، مواظبش باشید تا توی این گرما نره که یه وقت سرما بخوره!
گفتم:

- نه! فقط شربت شهادت بهش می‌سازه!

برگه‌های ترخیص توی دست‌مان بود و لب جاده تدارکاتی بی‌صبرانه منتظر وسیله و خودرویی بودیم تا هرچه سریع‌تر ما را به میعادگاه‌مان برساند. سیدرسول همانند پرنده‌ای تازه‌بال که بر سرشاخه‌ای نشسته و تمرین کوچ می‌کند، بی‌تابی می‌کرد: با هر نگاه به سیما و وجودی که در پوتین‌های گشاد و آستین‌های تاخورده، جمال یک رزمنده نوجوان را به رخ می‌کشید، به یاد نخستین دوره‌ای می‌افتادم که این‌گونه به جنگ اعزام شده و یک‌راست به محور غرب رفته بودم؛ به یاد نخستین حضور و سخت‌ترین مجروحیت....

رسیدن ما به مقر گردان، سه ساعت وقت برد؛ هنوز هم خبری از احمد و گروه شناسایی و تخریب نشده بود. کسی از سرنوشت آنان اطلاعی نداشت. لباس نو و سلاح تازه تحویل گرفتیم و توی همان گروهان پیشین سازماندهی شدیم؛ گروهانی که اکنون دوباربر شده بود؛ از نیروهای پیش از حمله، به نسبت شصت به صد در آن توانسته بودند باقی بمانند. برادران به کنار برکه‌ای در آن حوالی می‌رفتند و برای شب حمله غسل شهادت می‌گرفتند.

برخی با آب گرم تانکر وضوی جبیره‌ای گرفتند و با خاک جبهه تیمم می‌کردند. شماری دوباره دست به قلم برده و با ماژیک و خودکار، پیراهن خاکی هم‌دیگر را به نام‌ها و کلمات حماسی و مقدس منقش می‌ساختند. گردان نونوار شده و وصیت‌نامه‌های جدید و دست‌نوشته‌های تازه، به رسم یادگاری و سنت، دست‌به‌دست می‌شد. سیدرسول پشت پیراهن خاکی نوشته بود، می‌روم تا انتقام سیلی مادرم زهرا(س) بگیرم. پیش رفتم و متوجه شدم دارد با خاک تیمم می‌کند. گفتم:

- سید! چرا این جوری؟! چرا عین آدم وضو نمی‌گیری!؟

غافل‌گیر شده بود. برگشت و پاسخ داد:

- پیش خودمون بمونه، کمرم ترکش خورده و کتفم خون خالیه؛ ولی مهم نیست.

دریافتم از بیم آن‌که مبادا فرمانده فهمیده و عذرش را بخواهد، پنهان‌کاری می‌کند تا مجبور نباشد نبرد دوم را ترک کرده و بار دیگر به درمان‌گاه یا اردوگاه عقبه بازگردد. گفتم:

- سید! با ما هم!؟

لبخندی حواله داد و گفت، تورو به روح جواد صدای اش را درنیاور. تا شب صدبار مُردم و زنده شدم ولی دم برنیاوردم. در این اندیشه و معما ساکن شده بودم که مسعود چگونه از جریان ترکش سینه‌ام خبردار شده بود؟! اما هرچه فکر می‌کردم، پاسخی نمی‌یافتم. پاسی از شب گذشت و هم‌چنان با درد قلب کلنجار می‌رفتم. قرص‌ها اغلب کارگر می‌شد؛ اما به‌طور بدیمن و نابه‌هنگامی از ناحیه پهلو چپ و کتف رنج می‌بردم. فرماندهان در دو نوبت

نیم ساعته نیروها را توی حسینیه مقرر جمع کرده تا آخرین توصیه‌ها را یادآور شده و یکایک برادران را که برای آغاز حمله بی‌تاب بودند، توجیه کنند. سرانجام در اوج شب، به‌گونه‌ای معجزه‌آسا دردم تسکین یافت: چهارصد - پانصدتن از برادران گوشه‌ای از بیابان روبه‌قبله نشسته و با سوز و گداز فرازهای دعای کمیل را یک‌صدا زمزمه می‌کردند. روضه‌خوان به ذکری رسید که دل‌ام را به یک‌باره شکست: «یا سریع‌الرضا اغفر لمن لا یملک الا الدعاء...» کسی از درون و اعماق قلب پاسخ‌ام را می‌داد. نوجوانان مجرد که هنوز مزه معجون دنیا و زندگی را در زیر زبان خود نچشیده بودند، چنان در کنار یک‌دیگر جای گرفته و ضجه و ناله سر می‌دادند که گویی تا سالیانی دیگر قرار است همان‌جا نشسته و گریه و زاری کنند! ذهن‌ام مناجات‌شان را پایانی متصور نبود. «خدا! حالا دیگه وقت برآوردن حاجاته. فقط برای بی‌نصیب نمودن از مهر تو، دل از دیار و زندگی کنده و به این صحرا اومدم؛ فقط واسه به‌دست آوردن دل تو.» مراسم زیر نور یکی از درخشان‌ترین لحظات ماه و مهتاب به سرانجام رسید؛ اما صدای شیون و فغان هنوز فروکش نکرده بود و کسی جز فرشته‌های نامرئی که برای برادران نویده‌های تازه می‌آوردند، نمی‌توانست آنان را آرام سازد. هنگامی که برخاسته و لباس‌ام را از خاک نرم تکاندم، احساس مطبوعی بهم دست داد؛ احساس سبکی و آرامش می‌کردم و یا حس مرغان مهاجر که پس از روزها و هفته‌ها کوچ، بیشه و مرغزاری برای استراحت و فرود می‌یابند.

برادران گروهان در یک کار عاشقانه و روحیه‌ساز، سوگندنامه‌ای

را تهیه و تنظیم کرده بودند که در طومار آن نام شهیدان گروهان و علی، مسعود و جواد به چشم می خورد. با سیدرسول یک خودکار توی دست مان گرفتیم و هم زمان حرکت اش دادیم تا امضای یگانه ای بر پای برگه و زیر نام سایرین زده باشیم.

سرانجام گروهان به گروهان، با فواصل زمانی تعیین شده و نامنظم، در دل تاریکی شب به راه افتادیم: حمایل و کوله پستی رزمنده ها پر از مهمات و لوازمی شده بود که برای یک نبرد سخت و طولانی لازم می شود؛ حتی تک تیراندازها سلاح سرد و ابزاری هم چون سیم گارت، چاشنی ماسوره ای و آمپول آتروپین برداشته بودند تا در جنگی جان گاه به کارشان آید. من و سید عهدی با یک دیگر بستیم که در آن خود را وادار می ساختیم تا هرگز از دیگری فاصله نگرفته و تنها نماییم. به مانند تفنگی که دیگر در ضامن نمانده باشد، به پیش می تاخت و از سوت خمپاره ها و خیزهای سه ثانیه ای که کارمان را به تأخیر می انداخت، ابراز ناراحتی می کرد. به نقطه ای رسیده بودیم که می گفتند آخرین منزگاه پیش از خط رهایی و آغاز حمله است: سید پشت سرم توی ستون نشسته و مرتب وقت را ازم می پرسید. از ساعتی سنگین به جای دست بند آرامش اعصاب استفاده می کردم. هربار سگک و دندانهای بند آن صدا می داد؛ دست آخر از روی کلافگی و مزاح گفتم، حالا آن قدر ازم ساعت بپرس تا خراب شود! روبه روی مان، زیر سیاهی شب، بوته زار هامون به طرزی وهم انگیز هزاران سرباز دشمن را تداعی می کرد؛ گویی به حالتی بی قاعده روی زانو چمباتمه زده و به سوی مان نشانه رفته باشند! لاشه

سوخته یک نفربر و چند دست‌گاہ تانک، گوشه‌وکنار به چشم می‌خورد. حس می‌کردم توی صحرای آفریقا قرار داشته و شبانه برای کشتار کفتارهای وحشی و حیوانات درنده مهیا شده باشیم؛ اما چه تضمینی وجود داشت که خود ما به شکار آنان درنیاییم؟! لحظاتی گذشت؛ تا این‌که دهان‌به‌دهان و نفر‌به‌نفر، فرمانی را که از جانب فرمانده و هم‌رزمان از سر یا انتهای ستون می‌آمد، منتقل می‌کردیم؛ برادران با احتیاط خیز برداشته و به‌دنبال یک‌دیگر مسیر را پی می‌گرفتند. در آخرین بار، نیمی از گروهان هنوز روی پنجه نشسته بود که ناگهان صفیری از رگ‌بار فضا و سکوت هامون را شکافت و شکست: سلاح‌ها مسلح شد... هر کدام به‌دنبال موضع و جان‌پناهی برای خود می‌گشت... حالت دفاعی به‌صورت خودکار جایگزین وجه تهاجمی رزمندگان شد... بدن‌ها خود را از سکوت و کمین و خفگی رها ساختند... به کمین دشمن برخورد و در دام غافل‌گیر شده بودیم... ستون را ستون بی‌امان تیرها شکست... از نارنجک‌هایی که مانند سنگ روی سر و بدن برادران می‌خورد، می‌شد فهمید بیش از حد به مواضع یا کمین‌گاه دشمن نزدیک شده‌ایم... گلوله‌های رسام، همانند شهاب سنگ، خطی از آتش در هوای بالای سرمان رسم می‌کرد و... انسجام ستون ایرانی‌ها از هم گسلاند... از آن لحظه به‌بعد، هر کسی فرمانده و فرمانبردار مغز خودش شد. زیر چتر نورافشانی نخستین گلوله منور، با چشم به‌دنبال جای مناسبی گشتم تا در خاطر سپرده و به محض فروافتادن و خاموشی، گریخته و پناه بگیرم؛ اما جز ادوات ازکارافتاده، عارضه دیگری در فاصله‌های قابل دسترس

دیده نمی‌شد. همین‌که منور از فروغ افتاد و فضا بار دیگر تیرگی گرفت، عزم خود را جزم کردم تا شهادت به خرج داده و برخیزم: دست‌ها هنوز روی خاک بود که حس کردم از پشت به چیزی گیر کرده و... یا نیرویی مرا از حرکت باز می‌دارد. برگشتم: سیدرسول به پهلو روی زمین دراز کشیده و به بند کوله‌پشتی‌ام چنگ انداخته بود. گفتم:

- کپ نکن، بلند شو، دنبالم فرار کن، بیا.

اما چشمان‌اش با برق گلوله‌هایی که در آن منعکس شد، درخشید و باحالتی از التماس و درحالی‌که زبان در کام‌اش نمی‌چرخید، به صورت‌ام زل زد. بی‌درنگ، به طرزیکه بخواهم جای تیر و ترکشی را بیابم، براندازش کردم: شانها و شکم‌اش را لمس کردم: انگشتان‌ام داغ شد. دستان‌ام با لرزش اندام‌اش به‌ارتعاش درآمد. غلت زدم. خودم را به پشت سرش رساندم: سرخی و تیرگی خون، تمام سطح کمرش را فراگرفته ولی چیزی مشخص نبود. دست بردم و کوله‌پشتی‌اش را باز کردم و به کناری انداختم. از جمله‌ای که بر پشت پیراهن داشت، تنها یکی - دو کلمه سالم و قابل خواندن باقی مانده بود. مدام دست‌وپا می‌زد. با پیچ‌های ناگهانی‌اش نمی‌توانستم نقطه دقیق خون‌ریزی‌اش را پیدا کنم؛ به‌ناچار با کمک دست زخمی خودم و در عین دست‌پاچگی، پیراهن‌اش را جر دادم و دستی میان دو کتف‌اش کشیدم. گفتم شده باشد با کف دست جلوی ریزش خون را بگیرم این کار را خواهم کرد. گویی زمان متوقف شده باشد؛ ولی لحظات با ثانیه‌شمار رگ‌بار تیربارهای دشمن می‌گذشت. روزه‌ای به اندازه

لبان خندان سید، بین ستون فقرات و کتف سمت چپ اش، گشوده شده بود. خون در آغوش ام لخته به لخته انباشته می شد؛ تا آن که آرام و قرار گرفته و... از تب و تاب زندگی کوتاه خود افتاده و خوابش برد! به دوروبرم برای صدمین بار چشم چرخاندم تا بلکه کسی به یاری مان بیاید یا سربازهای دشمن سر نرسند؛ اما تا ده ها متر دورتر در آن تاریکی قیرگون، موجود زنده ای دیده نمی شد. تنها میان ما دوتن و ادوات سوخته، پیکرهای زخمی و شهید در خاک و خون افتاده بود. یکی از نارنجک های سنگر کمین دشمن وسط ستون گروهان و پشت سر سیدرسول به زمین افتاده و ترکیده بود. با هزار مکافات و تقلا جسم خونین او را به پناه تانکی از کار افتاده کشاندم تا اگر امیدی به زنده ماندنش است، هر دو از تیرهای سهم گین درامان مانده باشیم. دهان اش از خون غلغل می زد و تا می خواست باز و بسته اش کند، مشت مشت خون بیرون می ریخت. شهادتین را خواندم. به سختی با ذکر «یا زهرا» و یا «امام رضا» پاسخ مرا می داد. به گونه ای که انگار خودم مورد هدف قرار گرفته باشم، به صورتی نامفهوم شروع به داد و فریاد کردم؛ آن قدر که با موج انفجار موشک آرپی. جی ۷ دشمن به عقب پرتاب و خاموش و بی هوش شدم....

رفته، به واحد درمان گاه بازگشتم: برادری خیر آورد احمد بازگشته و سالم است. حوادث تلخ و شیرین، مغزم را به مرز جنون کشانده بود: «احمد! مگه چش شده بود و کجا رفته بود که حالا برگشته؟! ... اصن احمد دیگه کیه؟! ... احمد؟ ... احمد؟

آهان! احمد! احمد! احمد... احمدرفیق ...» ذهن‌ام از بند فکر‌رهایی نمی‌یافت. دیگر نمی‌توانستم در لحظه زندگی کنم. میان زمان و افکارم هیچ ارتباطی برقرار نبود. همه‌چیز به یک‌باره از یادم می‌رفت و به یک‌باره به خاطرم بازمی‌گشت. هیاهوی خفقان‌آوری از برادران هم‌رزم بر بالای سرم برقرار بود: کسی می‌گفت احمد در رأس یک گروه کوچک و سیار در پس جبهه دشمن مشغول رزم بوده؛ دیگری سری به تصدیق تکان می‌داد و اضافه می‌کرد حتی یک شهید هم نداده‌اند. گویی تنها برای ردوبدل کردن شایعات نزد من آمده و کنار یک‌دیگر گرد آمده باشند! با دهانی باز تنها گوش سپرده و در خلال سخنان‌شان که درهم تداخل پیدا می‌کرد، قوایی باز یافته و به یک‌باره کف دست‌ها را روی تخت فشار داده و گفتم: - من چیزیم نیست، بگید بیان ترخیصم کنن، می‌خوام برگردم گردان.

سکوت به تدریج به جمع یاران بازگشت. یکی رفت و به امور ترخیص و آخرین مداوا پرداخت. با خلق‌تنگی از تخت پایین آمده و احساسات‌ام، همانند حوادث کوچک و بزرگی که در جریان جنگ رخ می‌دهد، در جوش و غلیان بود. پرستار حاضر شد و فرمانی درمانی صادر کرد: روی تختی دیگر یله دادم تا باندی از زخم‌های گند و زرد را که تنها می‌توانست کودکی را تلف سازد، تعویض کند. زخم‌ها انعکاس خفیفی از جراحات‌های اندوه‌بار و استخوان‌های شکسته بود. با بی‌صبری و اضطراب درنگ کرده بودم تا پرستار آخرین گره و چسب باند را روی شکم‌ام محکم کند؛ سپس از درمان‌گاه صحرایی بیرون آمده و به همراه برادران گردان

روانه مقرر شدم:

شبحی از آدمیان نخستین، روی یدک‌گیر تانک‌آب نشسته و ساندیس می‌خورد. هوا به جهت شعله‌های خورشید، واژگون شده در یک آرامش تحمیلی فرو رفته بود. مگس‌های خواب‌آلود به خمیازه‌های بزرگ حمله می‌کردند تا آدمی را از هرچه که هست دل‌زده کند. پیش‌تر از آن‌که گام در محوطه خلوت و ناگزیر از سکوت گردان بگذارم، جمله‌ای را از تابلوی دژبانی خوانده و برای رویارویی با احمد آماده و تکرار می‌کردم: «به گردان حضرت زینب سلام‌الله‌علیها خوش آمدید... به گردان ما خوش آمدید... خوش آمدی... احمد! خوش آمدی... به گردان خوش آمدی احمد! خوش اومدی احمد نارفیق! رفیق نیمه‌راه!...»

تا دیدم‌اش، طوفانی از کلام‌های درهم و تازه میان من و او به راه افتاد: چهره‌اش آفتاب‌سوخته و درنهایت استتاری از ضعف و لاغری بود. دهان که می‌گشود، مرا به یاد خندق‌های ضدتانک می‌انداخت. آغوش‌اش به قلبم گرما بخشید و صدای فرح‌بخشی که در گوش‌هایم پراژیرم موج می‌انداخت، شادمان‌ام می‌کرد. گفت:

- خبر داری چی شده؟

با حالتی از عقب‌نشینی و تردید پاسخ دادم، بچه‌های گروه را می‌گویی؟! گفت:

- نه! سرنوشت همه‌شون رو شنیدم. خیلی حال‌گیری شد. منظورم یه چیز دیگه‌س.

گفتم:

- خودت بگو.

پاسخ داد:

- دو تا گروهان باید تحویل بگیریم؛ یکی تو، یکی هم من. واسه همین هم چند نفر اومدند بهداری دنبال تا خوش به حالت بشه. گفتم:

- ما رو باش رفیق! فکر کردم واسه احوال‌پرسی اومدند؛ نگو واسه مسؤولیت جدید بوده! حالا تو هیچی، در مورد من یعنی این قدر توی گردان قحط‌الرجال شده؟! تکیه‌ای نان دودستی گرفته و ساندیس دوم را با دندان باز کرد و افزود:

- حرف فرمانده گردان یک کلامه. خودت که خوب می‌شناسیش. گفتم:

- رفیق! واسه من مهم‌تر اینه که بگی هشت‌روز کدوم گوری بودی؟! وای به حالت اگه قصه سرهم کنی! ما که غریبه نیستیم، باید راستش رو بگی و اطلاعاتی بازی در نیاری. دست‌ام را به سوی زاغه‌ای که از کنگره‌های بلوک سیمان کوران و خنکی می‌گرفت کشید و گفت:

- حالا بیا تا کله‌مون از آفتاب نیوکیده بریم این تو تا واست بگم. ماجرای برای‌ام تعریف کرد که به داستان‌های تخیلی ژول ورن شبیه‌تر بود تا استثنائات جنگ! ساعتی که از تجدید دیدارمان سپری شد، به سوی زاغه فرماندهی گردان راه افتادیم: پیش‌تر می‌رفت و گام‌هایی بلند برمی‌داشت؛ گویی برای گرفتن یک انتقام سخت از دشمن، در پذیرش مسؤولیت جدید و خطیر شتاب

داشته باشد؛ انتقامی که به اسارتش انجامید؛ این بار سه سال
در اردوگاه‌های بعثی....

با پای خودم - تنهای تنها - گواهی پزشکی گرفتم تا به وسیله
قطار به شهر و کاشانه‌ام بازگردم. آن دسته از رزمنده‌های پادگان،
اگر سالم و سرحال مانده بودند، مأموریت سه ماهه را تمدید کرده
و توی منطقه می ماندند؛ و یا برای دوهفته مرخصی می گرفتند
تا سری به خانواده‌هایشان بزنند. ذهن‌ام از یاد بچه‌های گروه
نه نفره لحظه‌ای فارغ نمی شد. خاطریم را پی در پی به هنگامه‌هایی
می سپردم که عباس با قابلمه ضرب زورخانه می گرفت؛ و یا دعای
نادعلی می خواند و... با صوتی دل نشین و نوایی خوزستانی،
برای مان مداحی می کرد. شب‌ها قرآن تلاوت می کرد تا پیش از پیش
ما را گرفتار خودش کند.

پیش از عزیمت به سوی ایستگاه قطار، برای یک ساعت به
پادگان بازگشتم: قلبام بیش‌تر از این زمان کشش و تحمل
نداشت: سری به آسایش‌گاه خالی گروه زدم: گرد غریبی کف
اتاق نشسته بود... از درودیوار آوای دوستان به گوش جان
می رسید... اگر یکی از برادران رزمنده از راه نمی رسید، تا ابد به آثار
به جای مانده از بچه‌های گروه خیره می ماندم... پیش رفتم و در
عوض تمامی آنان، غم گین و دل تنگ، روی تنها جای خالی دیوار
با ماژیک سرخ نوشتم:

- شهید علی مسؤول تیم - شهیدان مسعود (مفقودالجسد)

و جواد تیربارچی و کمک تیربارچی - شهید سیدرسول کمک آر.پی. جی. زن - برادر عباس تسلیحاتی چی - برادر رضا - برادر حاج شیخ موسی روحانی رزمنده تیم - برادر احمد (مفقود الاثر) آر.پی. جی. زن.

قطار به مانند کالاهایی که از صادرات برگشت می خوردند، مرا به شهر بازگرداند: معابر تنگ محل، کوچه های کودکی و رفاقت های جانانه، جای دوران نمازهای شکسته و بیابان های فراخ و طلوع و غروب های دیدنی را گرفت تا دوباره رنگ شهری گرفته و یکی از آدم های روزگارم سازد: بر سر یکی از کوچه ها حجله ای با دو اعلامیه خودنمایی می کرد. لنگان و دست به دیوار نزدیک شدم: سیدرسول بود که همان طور می خندید؛ و برادرش امیر که تبسم اش را اعلامیه شب چهلم قاب گرفته بود. «سید! با چهارده سال سن، هم چنین رفتی که باد بیابون هم به گرد پات نمی رسه؛ اما من نتونستم حتی جای پام رو روی رد پای تو بذارم!»

توی خانه کسی نبود: اتاق ها با درهایی گشوده و خلوت، از من استقبال می کرد. «چه بهتر! همین طوری بی خبر و بی سر و صدا خوبه.» ساک جنگی را گوشه ای نهاده و آبی بر سروصورت زدم تا دوباره توی کوچه ها به راه بیافتم: مردم از نماز جماعت ظهر مسجد بازمی گشتند: مادرم سلانه سلانه از در مسجد بیرون آمده و توی پیاده رو روان شده بود. خودم را همانند کودکانی گم گشته در آغوش اش انداخته و گفتم:

- مادر! تمبر من رو دیگه باطل کردن! مگه این که از امروز به بعد، دست کم برای تو پسر خوبی باشم.

عصر دوباره از خانه بیرون آمده و به هوای ملاقات با رضا، عباس و حاج موسی روانه دکه روزنامه‌فروشی پدر عباس شدم: پیرمردی فروتوت و تکیده رو کنج اتاق نشسته و به صدای مارش نظامی رادیو گوش سپرده بود. سراغ عباس را گرفتم. گفت

- برا استراحت و عیادت یکی از خواهراش رفته خرم‌شهر.

سپس عازم مغازه پرس‌کاری پدر احمد شدم: مردی صبور و ستبر که از اسارت پسرش آگاه و خدا را شاکر بود؛ حتی پیش‌تر از من خبر قطعی اسارت فرزندش را می‌دانست. غمی بر سنگینی اندوه‌ام افزوده شد؛ اما همه این افسردگی‌ها را خیر زنده ماندن رضا می‌توانست تا حدودی التیام بخشد؛ بنابراین راه‌ام را به طرف کوچه‌شان کج کردم و خودم را با امید و تلقین به کوچه‌ای که به خانه‌شان رضا ختم می‌شد رساندم: صدای تلاوت قرآن و بوی اسپند کوچه را برداشته بود. «خدایا! این جا دیگه چه خبر شده؟! حتماً اشتباه اومدم!» ولی درست‌تر از آن نمی‌شد. با خواندن پلاکارد تبریک و تسلیت شهادت رضا، از اشتباه و تردید بیرون آمدم. دست را روی قلب گذاشته و تعادل را به تیربرق بتونی وسط کوچه سپردم... می‌گفتند پشت آمبولانس و درحال انتقال به بیمارستان صحرائی به شهادت رسیده بوده... به خانه بازگشتم... گویی قدرت تکلم خود را از دست داده باشم! عین روح دیده‌ها تنها به درودیوار و اثاث اتاق خیره شده بودم تا باورم بیاید این جا همان کره زمین و عالم واقعیت است و حال آن کسی که بیش‌تر از همه اعضای گروه جان‌اش در معرض خطر و مرگ قرار داشت، حتی ممکن بود پیش از مصاف با دشمن کارش ساخته شود،

سالم تر از دیگر یاران و هم‌سنگران به نزد خانواده بازگشته!
 فردا صبح کنار تخت استراحت حاج موسی خیلی حرف‌ها بر
 سینه داشتم تا قدرت حافظه و زبان‌ام را بار دیگر امتحان کنم.
 می‌گفت، مؤمن! نشانی ما را چه طوری گیر آورده‌ای؟! گفتم:
 - واسه یه جوینده پیدا کردن ماهی توی آب، تنها با داشتن یه
 قلاب کوچیک و کمی تجربه میسر می‌شه!

سراغ یاران را ازم می‌گرفت. از همه می‌پرسید. هنگامی که به
 جواد و مسعود رسید، پاسخ دادم:

- حاجی! شما آدم باتجربه و دنیادیده‌ای هستی. جنگه دیگه.
 به کسی رحم نمی‌کنه. ما گاهی با این حرف‌ها که خیلی زود دوستان
 جدیدی پیدا خواهیم کرد و جای دوستان از دست رفته‌مان رو
 می‌گیرن، خودمون رو گول می‌زنیم؛ اما در صورتی که خاطرات شون
 و حافظه ما به همین راحتی پاک نمی‌شه. خیلی زودتر از اون چه
 انتظارش رو داریم، جای خالی رفقا توی وجودمون متبلور می‌شه
 و اذیت‌مون می‌کنه.

آرام و بی صدا قطرات اشک از گوشه‌های چشم‌اش تراوش کرد
 و روی ملحفه ریخت.

صحبت ما ادامه یافت؛ تا لحظه‌ای که از اتاق کناری آمدند،
 زیر پروبالش را گرفتند تا برای اقامه نماز جماعت به نمازخانه
 بیمارستان ببرند. از جا برخاسته و به دنبال‌شان راه افتادم.

نماز جماعت پایان پذیرفت و دوباره به اتاق بازگشتیم. این بار
 گفت‌وگوی مان را با یادآوری شب‌نشینی‌های اتاق گروه از سر
 گرفتیم. گفتم:

- شما خودتون بانی اون برنامه شدین. برای من که از اول تا آخر این سیر رو به یاد دارم و می‌شمردم، حالا فقط خودتون اسمتون باقی مونده.

دستی به محاسن و گونه‌ها کشید و گفت:

- صدای من صاف نیست! ایراد و ناخالصی داره.
گفتم:

- این چه فرمایشیه، حاج موسی؟! این آش خاله‌س.

نگاه‌ام کرد و پرسید:

- پس خودت چه طور می‌شی؟

پاسخ دادم:

- حرف‌های من بمونه واسه بعد مرگم.

خندید؛ باز هم خندید تا بلکه زهر کلام مرا بگیرد. هنگامی که متقاعد شد، دست‌اش را روی تخت اهرم کرد و نیم خیز شد:

- تا چندسال پیش، یعنی تا زمانی که برای خدمت سربازی وارد ارتش شده و ما را توی نیروی زمینی تقسیم کردند، حال و روز من این طوری که می‌بینی نبود؛ اصلاً دین و مسلک دیگری داشتم. از تو چه پنهان که نژاد خانواده ما متعلق به آرامنه است. مدتی از دوره سربازی‌ام نگذشته بود که تیپ ما را اعزام کردند به جبهه غرب. ما توی یگان خدمتی‌مان یک جناب سروان داشتیم که بسیار آدم روشن و متینی بود. به وسیله او شیفته اسلام شدم؛ البته نه به این راحتی که توی یک جمله بخواهم بگویم. با اخلاقش روحیاتم را دگرگون کرد. با وجود او نخستین شمع در دل من روشن شد. روزی سر پست نگه‌بانی

در بالای ارتفاعی صخره‌ای آمد و گفت فلانی! توی این سرما و بالای این کوه چه چیزی می‌چسبد؟ جواب دادم، جناب سروان! خب معلوم است برای شما یک لیوان چای داغ کنج سنگر و برای ما این کتاب. نگاهی به دستم انداخت و پرسید، حالا این کتاب چه هست؟ گفتم، قربان! همان که خود شما به من هدیه دادی. خندید و گفت، خب حالا بیا برویم توی سنگر تا ببینم برای پذیرایی چه کم دارید؟

ما هشت سرباز و درجه‌دار بودیم که نوک یک قله برای خودمان نوبت‌های نگه‌بانی از مقر زیر کوه را ترتیب داده و اغلب شب‌ها همان‌جا بالای ارتفاع، توی سنگر غارمانند، مأوا می‌گرفتیم و استراحت می‌کردیم.

جناب سروان جلو افتاد و من پشت سرش. توی سنگر دوباره سر حرف باز شد؛ تا این‌که نظرم را راجع به کتاب و مطالبش پرسید. گفتم:

- سرگذشت فرانسیس آسیزی که به اعتقاد شخصی‌ام یک موحد ریاضت‌کش بوده، برای من با توجه به حال و هوای معنوی این منطقه سرد و کوهستانی، بسیار فراخور حال و دوست‌داشتنی آمده.

سپس گفت دوست دارد من بخشی از کتاب را برایش بخوانم. من هم صفحه ۳۵۶ آن را تصادفاً باز کردم و بند دوم را خواندم.»

با اشاره دست حاج موسی، کتابی را که می‌گفت برای‌اش از

کمد پای تخت بیرون کشیده و روی ران گذاشتم. سپس صفحه را پیدا کردم. صدای اش را دوباره در فضای آرام اتاق بخش آزاد کرد: - «... چشمت را بلند کن و به من گوش بده! من هم چون تو یک روح جاودانم و در خطر هستم. تو در شهرها و دهکده‌ها می‌گردی و اظهار می‌کنی که می‌خواهی دنیا را نجات دهی. خب، پس مرا نجات بده! تو مجبور به انجام این کار هستی...»

ما مأموریت‌های خارج از مقر و گشت‌زنی در روستاهای کوچک را هم در برنامه کاری مان داشتیم. با این حال، لحظه‌ای کتاب را از خودم جدا نمی‌کردم و هم‌چون یک خشاب از اسلحه‌ای که روی دوشم دوخته شده بود، جابه‌جایش می‌کردم. کتاب "جوینده راه حق" سرمنشأ ارتباط تنگاتنگ من و جناب سروان شد؛ تا آن‌جا که اگر صفحه‌ای را کاملاً درک نمی‌کردم، سراغ صفحه بعدی نمی‌رفتم.

روزها می‌گذشت و سرگذشت فرانسیس، پیشوای فرقه فرانسیسکن‌ها، خلوت و تنهایی‌هایم را پر می‌کرد. یگان ما یک روحانی پرهیزگار داشت که یک روز جناب سروان دست مرا توی دست او قرار داد و بهش گفت، حاج‌آقا! به این سرباز میهن‌پرست فقط حقیقتش را بگو. پیش خودم فکر می‌کردم این چه حقیقتی است که فقط یک روحانی می‌تواند بر قلب من روان سازد و مگر بر من سرزنش و موعظه‌ای وارد است؟! آشنایی ابتدای من با آن روحانی، به حرف‌های ساده و حاشیه‌ای گذشت. از آن مرد مؤمن و روحانی دعوت می‌کردم

شب‌ها میهمان سنگر اجتماعی ما بر بلندای کوه باشد: بارها او را می‌دیدم که راه مارپیچ و سربالایی کوه‌سار را در آن سرمای استخوان‌سوز با دویست - سی صد قدم طی می‌کند: عبای نازک و مشکی‌اش را روی سر خود کشیده و خندان و سرحال پیش می‌آمد. به محض آن که چشم‌های مان توی هم می‌افتاد، برای سلام پیش دستی می‌کرد و می‌گفت:

- درود به سربازان خداوند!

معاشرت با او، حسی از دریافت پیام‌های فرانسیس آسیزی بهم دست می‌داد. او می‌توانست حقیقتی را که جناب سروان ازش حرف زده بود، ذره‌ذره بر کام من بنوشاند؛ اما به یک‌باره جنگ تحمیلی درگرفت و معضلی بزرگ بر غائله جنگ‌های داخلی کشور در کردستان افزوده شد: تا روزی که آن روحانی مجاهد، داوطلبانه ره‌سپار جبهه جنوب شد.

خدمت نظام‌وظیفه من به هر شکل رو به پایان بود. مدتی بعد ترخیص شده و به نزد خانواده‌ام بازگشتم. قصدم شرکت در دانشگاه بود که با پشت‌گرمی پدر و مادرم راهش پیش پایم هموار شد. از طرفی ارتباطم را تا مدتی با بچه‌ها و هم‌سنگران هم‌دوره‌ای حفظ کردم. از طریق آنان دوباره سراغ روحانی تپ را گرفتم. او با همه روحیه جنگاوری، به وقت مصافحه، انسانی نرم‌خو و صلح‌جو می‌شد. اغلب به درخواست خودم کتب مبانی دین مبین اسلام و تذکره علمای شیعه را برایم معرفی و پیشنهاد می‌داد. جالب آن‌که اگر خودم از نام آن‌ها غافل می‌شدم و یا فراموش‌شان می‌کردم، در دیداری دیگر می‌دیدم

شخصاً رفته و از هر جای ممکن کتاب‌ها را تهیه کرده! روند کتاب‌ها از سیاحت شرق، آثار جبران خلیل جبران و داستان راستان شروع می‌شد و به تمهیدات عین‌القضاة همدانی، آثار دکتر شریعتی و استاد مطهری و دیگر بزرگان منتهی می‌شد.

سالی گذشت و با سعی و کوشش فراوان در رشته هنر و موسیقی پذیرفته شدم. مثل همه کارها، تصمیم گرفتم با دوست روحانی‌ام مشورت کنم؛ برای همین کاغذی برداشته و برایش نامه نوشتم و گفتم:

- امروز به آن چه سال‌ها آرزویش را داشته و برایش خواب‌ها دیده بودم، رسیده‌ام؛ اما نمی‌دانم چرا اشتیاقم فروکش کرده و پس از این همه زحمت، تمایلی به پیگیری در وجودم حس نمی‌کنم؟! ساز دل من توی این حرفه کوک نمی‌شود.

از آن جا که آدم نکته‌سنج و زیرکی بود، پاسخ نوشت:

- برای یک انسان آزاده هیچ چیزی بی‌اهمیت نمی‌تواند باشد و برعکس، همه دنیا برایش بی‌ارزش است. تو اگر در تحصیلات دانشگاهی و شاخه موسیقی تعالی و تکامل خود را به‌درستی می‌بینی، پس یک لحظه هم تردید و تعلل به خودت راه نده؛ اما باید این را هم خوب بدانی که امروز مملکت جنگ‌زده ما نیاز مبرمی به دانشجوی موسیقی‌دان ندارد. الان خلاء در جای دیگری است. من خودم با نیمه‌کاره رهاکردن رشته دندان‌پزشکی و تحصیل توأمان در حوزه علمیه، راهی میدان جنگ شده‌ام. تو که جای خود داری، هنوز توی دانشگاه ثبت نام نکرده و یک ترم هم نگذرانده‌ای. تا زمانی که خطر دفع

نشده، حتی واجب‌تر و ضروری‌تر از نان شب، جنگیدن است. روزی شهید باهنر با دانش‌آموزی مواجه می‌شود که از او درباره ضرورت تحصیل و میزان اهمیت به جنگ و امر دفاع می‌پرسد. دکتر باهنر هم پاسخ می‌دهد: ما حتی اگر می‌توانستیم مدارس را تعطیل می‌کردیم تا تکلیف جنگ روشن شود، این کار را می‌کردیم. یعنی تا این اندازه جنگ اهمیت و ارجحیت بر دیگر مسایل مهم مملکت دارد.

از نامه‌هایش هم چون آیه‌های انجیل نگه‌داری می‌کردم. مشکل اصلی و بزرگ من، در میان گذاشتن این مسایل با خانواده‌ام بود. خب، به‌هرحال در کیش ما تعصباتی وجود دارد. گرایش‌های تازه‌ای که به مکتب تشییع پیدا کرده بودم، برای خانواده‌ام در وهله اول می‌توانست سؤال‌برانگیز باشد. نمی‌خواستم تحولاتی را از چشم و نظر آنان مخفی کنم. گفتم پیش از همه بیایم و یک‌بار به صورت داوطلبانه بروم جبهه. دیدم تنها مخالفتی که از سوی پدرم صورت گرفت، این بود که ممکن است از درس و دانشگاه عقب بیافتیم؛ ولی می‌گفتم ترجیح می‌دهم توی انتخاب رشته‌ام تجدیدنظر کنم. جبهه و جنگ برایم ناشناخته نبود؛ اما دیگر آن سرباز اقلیت مذهبی یکی - دو سال پیش نبودم. هر جا که می‌رفتم، از کنار دست آن روحانی که مرشد من شده بود، تکان نمی‌خوردم تا هم‌چنان سر دوراهی که پیش پایم باز کرده بود، همراهیم کند. توی همان دوران، یک روز کتابی را به من داد که بسیار بر من تأثیرگذار واقع شد: کتاب زندگی‌نامه شخصی یک مسیحی

به نام تیجانی بود که با گرویدن به اسلام، عنوان فخرالاسلام را برای خودش برگزیده. پیشنهاد داد توی نامه‌هایی که برای خانواده‌ام می‌نویسم، می‌توانم زمینه‌سازی کرده و دین جدیدم را بهشان توضیح دهم: ابتدا بسیار دشوار و بدون وجود خودش برایم کاری ناممکن به نظر می‌رسید. از طرفی نمی‌توانستم تا مدت زمانی طولانی واقعیت را از خانواده‌ام مخفی نگه دارم. نامه‌های اول با واکنش‌هایی مواجه شد که غیرمنتظره هم نبود ولی یواش یواش از دورادور متقاعد به نظر می‌رسیدند.

مأموریت سه‌ماهه‌ام پایان پذیرفت و من سالم و سلامت، با شمایل و هیبتی تازه، پا به درون خانه گذاشتم. شاید توقع‌ام این بود که به من از نظر گناه‌کاران نگاه کرده و مجازاتم کنند؛ اما باورم نمی‌شد پدرم آن قدر آزادمرد باشد که هم چون گذشته و بلکه با صمیمیتی بیشتر مرا ببذیرد. گفتم این هم لطف دیگری از جانب خداست: *الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور*. انگاری آدمی شده باشم که حالا قابلیت تبدیل شدن به یک جنس دیگر را داشته باشد. هماهنگی با خانواده و اقوام از یک طرف و فراگرفتن آداب و احکام دین تازه، برایم مشکل و درعین حال شیرین بود؛ درست عین یک موجود دوزیست، مجبور بودم خودم را تا مدتی با شرایط پیش‌آمده وفق بدهم. حالا این من بودم که به مرشدم پیشنهاد می‌دادم و می‌گفتم: - برام ورود به حوزه علیمه رو هموار کن و خودتم این مسأله رو به پدر و مادرم در میون بذار؛ چرا که از زبان شخص

دیگری غیر از خودم باید مطرح بشه.

گفت:

- خدا به دادم برسه! عجب کار سختی از من می خواهی!
آمد و به یاری پروردگار مشکل گشا، از پس این امر خطیر
برآمد... .

در شفق صبح گاهی بلند می شوم و از پشت پنجره اتاق به
بیرون نگاهی می اندازم: صدای اذان از نزدیک ترین مسجد شهر
شنیده می شود. برمی گردم تا برای نماز صبح، همان طور که
درخواست کرده، بیدارش کنم؛ ولی گویی با صدای گام های ام
چشم می گشاید و با آه و ناله روی تخت می نشیند:

- هنوز بیداری، رفیق؟!!

می گویم:

- همین الان دفترچه ت رو بستم.

با تبسمی آرام سری جنباند:

- زحمت بکش خودت تمومش کن، رفیق!

با انرژی ویژه ای از شب زنده داری و شوق دیدار سحر، می گویم:

- خب، تمومش کردم دیگه!

هنوز چشم از صورت ام برنگرفته که باحالتی از تفهیم و تأکید

ادامه می دهد:

- نه! منظورم با خاطرات اسارتت تمومش کنی. هر چه باشه،

تو هم توی گروه نه نفره بودی.

نگاهی از نو به کتب بالای سرش می اندازم:
- این کتاب سبزه، همون کتاب حاج موسی نیست؟
پاسخ می دهد:
- آره! معلومه دفتر رو به دقت خوندی ها! رفیق! این یادگاری
خود حاجیه.

نمازمان را که می خوانیم و بلند می شویم، خودکارش را از زیر
بالش تخت بیرون کشیده و بهم می دهد:
- احمد! صفحه های سفید و خالی دفترچه مال توئه.
می گویم:

- به من همون رفیق بگی، بیش تر کیف میده. اینم که میگی
بنویس، باشه واسه بعد از مرگم!
با خنده و تندی می گوید:

- ادای من رو درنیار بی خود. خودکار رو می گیری و می نویسی!
قلم را از دست اش می گیرم و لای دفترچه می گذارم. سپس
روی تخت کناری دراز کشیده و به فکر فرو می روم:

- «... تا آخرین فشنگ برابرشان مقاومت کردیم. سرآخر با
هلی کوپتر بالای سرمان ظاهر شدند و خلع سلاح مان کردند.
بعد ما را به جایی بردند که شبیه به مسافرخانه بود. آن جا به
هر یک از ما پنج اسیر ایرانی، یک مرغ پخته دادند و گفتند: «ما
با هم مشکلی نداریم! تمام دعوای ما برای میدان جنگ است
والاشما الان میهمان ما هستید!» ما اگرچه جا نخوردیم، اما
حسابی از مرغ ها خوردیم؛ تا آن جا که حس کردیم این کار
ترفندی بیش نیست: شب هنگام بازگشتند و با مشت و لگد

توی شکم‌های انباشته و سیرمان کوفتند. تازه دستگیرمان شد که شگردشان این است که کتک اول را با شکم پر می‌زنند. اما ای کاش همیشه با همان شکم سیر، سیر کتک‌مان می‌زدند!

چهارسال به همین منوال گذشت؛ شکم خالی، کتک سیر!...»

برمی‌خیزم: توی دل می‌گویم حتماً دوست دارد همین حرف‌ها را برای اش توی دفترچه خاطرات بنویسم. ملحفه را روی چشم‌ها کشیده و خواب است. دفترچه را از روی کمد میان دو تخت برمی‌دارم و آماده نوشتن یادداشت می‌شوم: صفحات سفید و باقی‌مانده دفتر را پیدا می‌کنم، ذهن را به چندروز پیش‌تر از ساعت اسارت می‌فرستم و مشغول می‌شوم:

- ما پنج نفر بودیم که برای شناسایی و تخریب یک پل مواصلاتی به قلب خطوط دشمن نفوذ کرده و در حساس‌ترین زمان توانستیم آن را منهدم سازیم. نیروهای خط مقدم دشمن با خطوط عقبه از همین راه ارتباط داشتند. با کار بزرگ بچه‌های تخریب و شناسایی که من را به عنوان کسی که از دور با شلیک موشک آر.پی.جی. ۷ می‌بایست مواد منفجره پل را نشانه می‌گرفت و می‌زد، تمام کار پشتیبانی دشمن را در محور عملیاتی مختل ساختیم؛ لکن به‌هنگام بازگشت، با نفراتی از نیروهای پیاده دشمن برخورد کردیم: آنان درحال عقب‌نشینی بودند که باهم درگیر شدیم. یک موفقیت زودرس

برای مان حاصل شد، اما روزها جرأت تکان خوردن از موضع خود را نداشتیم؛ تا آن‌که سرانجام در اوج ناامیدی توانستیم از چنگ دشمن گریخته و پیش از آن‌که به اسارت دربیاییم، پس از هشت روز به گردان بازگردیم: دیدم تنها سهراب از جمع نُه نفره گروه سرپا و توی خط مانده. من و او هر یک گروهانی را تحویل گرفته و دوباره به خط زدیم؛ اما این بار دو روز پس از آن‌که بیست و پنج نفر از نیروهای ام را از دست دادم، به همراه گروهی از هم‌زمان به محاصره دشمن درآمده و پس از پایداری و تلفاتی سخت، برای چهارسال در اسارت دشمن ماندم....

از سیمای بی‌شکل یاران ام که بر اثر اصابت گلوله‌های تندر تیربار هلی‌کوپتر دشمن کنارم افتاده و ناشناس شده بودند، چشم ذهن را برگرفته و به صحن اتاق بخش بیمارستان بازمی‌گردم. قلم را کنار می‌گذارم و حرف‌های بی‌پایان را در پشت سدی از تراکم واژه‌ها و خاطراتی که از آن زندانیان هم‌سنگر است، نگه می‌دارم. چهره‌های کبود، لبان ناهموار و پوست‌افتاده، پلک‌های قرمز و بی‌مژه، موهای کم‌پشت و... آه! خدا! چه سخت از ذهن گذرنده‌اند! گاه ساعاتی متوالی در سال‌های بازگشت به میهن، دیواری صاف و سفید خانه را به خیره‌گی نگاه کرده و بنا به خواهش احساس ام، زندگی اسارت و لحظه‌های مبارزه هم‌زمان با نفس و دشمن را بر آن دیوار پرتو افکنده و در نمایش خیالی آن محو می‌شدم!

صدای تنفس یک‌نواخت سهراب به گوش می‌رسد. دفترچه را میان دو دست گرفته و انگشتان را از لای صفحاتش آزاد می‌کنم.

ناگهان متوجه می‌شوم در آخرین ورق، باز هم سطوری نوشته و در پایان امضاء کرده. دوباره روی تخت پهن می‌شوم تا ببینم این‌ها دیگر چه می‌تواند باشد:

- هوا کم‌کم بارانی می‌شد. صبح، در هنگامه‌های طلوع آفتاب، بهم خبر داد: «با همه امیدی که در وجودم نهفته دارم، کنارم کسی نیست و به تنهایی همان‌جا دارم مقاومت می‌کنم.» بنابراین او تمامی بچه‌هایش را که بیست و پنج نیروی خسته ولی جوان و باروحیه بودند، به کمک‌ام فرستاد؛ اما هرچه منتظر ماندم حتی یک تن هم جلو نیامد! تا آن‌که ساعتی گذشت و دوباره با بی‌سیم باه‌اش تماس گرفتم و پیغام‌ام را دادم. گفت که باید صبر داشته باشم و ان‌شاءالله نیروهای کمکی خواهند رسید. هرچه دندان روی جگر گذاشتم، تنها این سربازهای دشمن بودند که به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و... هیچ نیروی کمکی و تازه‌نفسی به من دست نداد! ناامید شدم و دوباره تماس گرفتم و گفتم: «احمد نارفیق! پس کو این بچه‌های مدرسه‌ایت؟!» اما باز هم دل‌داری‌ام می‌داد و... می‌خواست هم چنان منتظر مانده و مقاومت کنم؛ اما در آخرین تماس، بی‌سیم چی‌اش گفت: «دقایقی پیش خودش هم به تنهایی جلو آمده تا هم خبری از نیروهای گمشده بیابد و هم به تو کمک کند.» کمی دل‌گرم شدم که دست‌کم خودش راه را خوب بلد است و به عنوان فرمانده گروهان و یک نیروی اطلاعات - عملیاتی قوی، کار می‌کند. به خودم می‌گفتم پس می‌آید هر طوری شده.

سرآخر یکی آمد؛ اما در وضعیتی که من دیگر دل از این دنیا بریده و به جای او، منتظر ملک‌الموت بودم. آن رزمنده که حتی نام احمد را هم نشنیده بود، فرشته‌وار ظاهر شده و با هزار مکافات و مشقت، مرا در زیر باران گلوله‌های دشمن به عقب بازگرداند.

آن شب خط سقوط کرد؛ ولی دو شب بعد، ما از آن جا هم جلوتر رفتیم؛ در عوض رفیق مان را تا چهارسال از دست دادیم. دو سال پس از بازگشت احمد از اسارت دشمن، جنازه مسعود هم کشف و مانند بقچه‌ای سبک، به خانواده‌اش تحویل داده شد.

ساعت هشت صبح است. صدای ام می‌زند:
- آهای رفیق! رفیق بی‌رفیق! بلند شو که قرار است بی‌رفیق بشی!

برمی‌خیزم: با حالتی از خستگی و نگرانی، نگاهش می‌کنم: آماده و سراپا ایستاده و دارد خودش تخت را مرتب می‌کند؛ پنداری این من باشم که قرار است ساعتی دیگر عمل جراحی قلب بشوم! می‌گویم:

- بگو صبحانه رو هم بیارن دیگه! تو که باید ناشتا بمونی ولی من چه گناهی دارم؟!

ساعتی در کار نیست و زمان بدون عناصر ثانیه و دقیقه، چرخ دنده‌ها را توی وجودم فرو می‌کند تا از هر سلول بدن ام این فریاد برخیزد که خدایا! قلبی را که در جسم و روح او از آن خودت

ساخته‌ای، محافظت فرما و از گزند خطر به دورش دار!
چهره‌هایی تازه‌وارد، با نگاه‌هایی نافذ و مبرّس، در آستانه در
ظاهر می‌شوند. می‌گویند این همان لحظه‌ای است که باید برای
اتاق عمل معاینه و منتقل شود. عین دوران جنگ و شب عملیات،
قبراق و آماده است. آهسته و آرام، تا آستانه در سالن اتاق عمل،
همراه اش می‌روم. برای صدمین بار رو به من کرده و می‌گوید:
- رفیق! حلال ام کن.

اشک پرده‌ای شفاف برابر چشمان ام می‌اندازد. برای آخرین بار
در آغوش اش گرفته و روی اش را چندین مرتبه می‌بوسم:
- شب حمله‌س، سهراب!

لباس اتاق عمل را عطر آگین کرده؛ بوی گل محمدی می‌دهد.
«عطر شب حمله... ادوکلن پارسی جواد و مسعود! آه، خدا!
خودشه.» با ظاهری مرتب و موهای آراسته، از نظرم دور شده و
پشت در اتاق عمل غیب می‌شود.

ساعت از سه بعدازظهر گذشته. می‌گویند خون می‌خواهد.
می‌روم و با گروه خونی +o کیسه مخصوص را برای شان پر می‌کنم
و می‌گوییم:

- اینم واحد خونی ما. شما رو به خدا هر چه قدر می‌خواهین از
من خون بگیرین، شده قلبم رو به سینه‌ش پیوند بزنین، ولی فقط
هر چه می‌تونین تلاش کنین تا اون زنده بمونه. اون شناسنامه و
هویت ماست... اون تاریخچه ماست...

ساعت را می‌گویند که پنج بعد از ظهر است؛ می‌گویند تقدیرش
چنین و چنان شد؛ می‌گویند هر چه از دست‌شان برمی‌آمده دریغ
نکرده‌اند تا بلکه او زنده بماند... ولی بی‌فایده بوده.

می‌گویند ساعت ده شب است. می‌گوییم:

- می‌شه دست‌کم ترکش توی سینه‌ش رو ببینم؟

دقیقه‌ای نمی‌گذرد؛ پرستاری با دستان خونی، زایده‌ای
گوشتی روی ظرف استیل انداخته و پیش می‌آورد:

- همش این بود. همش زیر سر این بود. ببین! اصن می‌تونی
ببینیش؟! یه براده اندازه یه نگین ریز برلیان که قد یه فندق پیه
دورش چسبیده! این بوده، این.

دل شکسته‌تر از روزی که با شکم خالی کتکی سیر خورده بودم،
سر را افکنده و از بیمارستان بیرون می‌آیم....

خمار صدشبه دارم شراب‌خانه کجاست... (جناب حافظ)

تهران - دی‌ماه ۱۴۰۰